

متن کامل فرامرز نامه

نام منظومه	صفحه و بخش ابتدایی	صفحه و بخش انتهایی
ملحقات ابتدایی (نسخه چاپ سنگی)	بخش ۱ ، صفحه ۱	بخش ۶ ، صفحه ۱۵
بانو گشسپ نامه	بخش ۷ ، صفحه ۱۶	بخش ۳۱ ، صفحه ۷۳
فرامرز نامه کوچک	بخش ۳۲ ، صفحه ۷۴	بخش ۸۳ ، صفحه ۱۸۱
فرامرز نامه بزرگ	بخش ۸۴ ، صفحه ۱۸۲	بخش ۱۷۵ ، صفحه ۴۵۶
ملحقات انتهایی (نسخه چاپ سنگی)	بخش ۱۸۵ ، صفحه ۴۵۷	بخش ۱۹۲ ، صفحه ۵۱۷

ویکی شاهنامه در راستای گسترش فرهنگ و ادبیات فارسی ، اقدام به تهیه و انتشار سایر منظومه های حماسی که منابع و داستان های مشترک با شاهنامه فردوسی داشته اند ، نموده است.

نام منظومه : فرامرزنامه (فرامرز نامه یکی از منظومه های حماسی ایران است که به یکی از جریانات زندگی فرامرز، فرزند رستم، در هندوستان پرداخته است.)

نویسنده یا سراینده : مشخص نیست اما احتمالا رفیع الدین مرزبان

تعداد ابیات : نسخه ویکی شاهنامه تقریبا ۹۵۰۰ بیت دارد.

تهیه و انتشار : ویکی شاهنامه

(استفاده از تمامی مطالب و منابع دیجیتال در وب سایت ویکی شاهنامه کاملا رایگان است)

فرامرز نامه

بخش ۱ - گفتار در آفرینش جهان



از آغاز باید که دانی درست	سر مایه گوهران از نخست
که یزدان ز ناچیز، چیز آفرید	بدان تا توانایی آمد پدید
وزو مایه گوهر آمد چهار	به آن چهار گشته جهان استوار
یکی آتشی بر شده تابناک	میان باد و آب از بر تیره خاک
نخستین که آتش زجنبش دمید	زگرمیش پس خشکی آمد پدید
وز آن پس ز آرام، سردی نمود	ز سردی، همان باز تری فزود
چو این چار گوهر به جای آمدند	ز بهر سپنجی سرای آمدند
چنین است فرجام کار جهان	نداند کسی آشکار و نهان

فرامرز نامه

بخش ۲ - گفتار در آفرینش مردم



مگر مردمی خیره دانی همی	جز این را ندانی نشانی همی
تو را از دو گیتی برآورده اند	به چندین میانجی پیورده اند
نخستین به فطرت پسین شمار	تویی خویشان را به بازی مدار
شنیدم ز دانا دگرگونه زین	چه دانیم راز جهان آفرین
نگه کن سرانجام خود را ببین	چو کاری بیابی بهی برگزین
به رنج اندر آری تنت را رواست	که خود، رنج بردن به دانش سزااست
به رنج اندر است ای خردمند گنج	نیابد کسی گنج، نابرده رنج
نه گشت زمانه بفرسایدش	نه این رنج و تیمار بگزایدش
ازو دان فزونی، وز او دان شمار	بد و نیک، نزدیک او آشکار
ز یاقوت سرخست چرخ کبود	نه از باد و آب و نه از گرد و دود

فرامرز نامه

بخش ۳ - گفتار در آفرینش آفتاب



بیاراسته چون به نوروز باغ	به چندان فروغ و به چندان چراغ
کز روشنایی گرفتست روز	روان اندر و گوهر دلفروز
ز خاور بر آرد فروزنده سر	که هر بامدادی چو زرین سپر
شود تیره گیتی بدو روشنا	زمین پوشد از نور، پیراهنا
ز خاور، شب تیره سر بر کشد	چو از خاور او سر به مشرق کشد

فرامرز نامه

بخش ۴ - در آفرینش ماه



چراغیست مر تیره شب را بسیج	به بد تاتوانی تو هرگز مپیچ
چو سی روز گردش بیمایدا	دو روز و دو شب روی ننمایدا
پدید آید آنگاه باریک و زرد	چو پشت کسی کو بود سال خورد
چو بیننده دیدارش از دور دید	هم اندر زمان زو شود ناپدید
دگر شب نمایش کند بیشتر	تو را روشنایی دهد بیشتر
به دو هفته گردد تمام و درست	بدان باز گردد که بود از نخست
بود هر شبانگاه، تاریک تر	به خورشید تابنده، نزدیک تر
بدین سان نهادش خداوند داد	بود تا بود هم بدین یک نهاد

فرامرز نامه

بخش ۵ - در ستایش پیغمبر (ص) و یارانش



اگر دل نخواهی که باشد نژند	نخواهی که دایم بوی مستمند
چو خواهی که یابی ز هر بد رها	سر اندر نیاری به دام بلا
بوی در دو گیتی ز بد رستگار	نکونام باشی بر کردگار
به گفتار پیغمبرت راه جوی	دل از تیرگی ها بدین آب شوی
ترا دین و دانش رهاند درست	ره رستگاری ببایدت جست
چو گفت آن خداوند تنزیل و وحی	خداوند امر و خداوند نهی
اگر چشم داری به دیگر سرای	به نزد نبی و وصی گیر جای
گرت زین بد آید گناه من است	چنین است آیین و راه من است
دلت گر به راه خطا مایل است	تو را دشمن اندر جهان، خود، دل است
نباشد جز از بی پدر، دشمنش	که یزدان به آتش بسوزد تنش
نگر تا نداری به بازی جهان	نه برگردی از نیک پی همرهان
همان نیکیت باید آغاز کرد	چو با نیکنامان بوی در نبرد
نگویی به هر جا چه آید به کار	نکویی گزین وز بدی شرم دار
از این در سخن چند رانم همی	همانا کرانش ندانم همی
سخنگوی دهقان چه گوید نخست	که نام بزرگی به گیتی که جست

فرامرز نامه

بخش ۶ - داستان رستم پور زال در هفت ده سالگی و جنگ کردن او با بیر بیان قسمت اول



به نام خداوند مشکل گشای	که او هست بر نیک و بد رهنما
گذارنده این سخن داستان	چنین گفت از گفته باستان
که روزی در ایام فصل بهار	منوچهر بر تخت بد شهریار
کلاه کئی بر سر افراشته	نکو خسروی مجلس آراسته
همه پهلوانان ایرانیان	به خدمت، کمر بسته اندر میان
فراز یکی کرسی زرنگار	نشسته بدان زال سام سوار
به یک دست او بود گودرز و گیو	ز سوی دگر پور گشواد نیو
جهان پهلوان رستم زال سام	در آن بزم بد ده هفتش تمام
ز نقل و می و باده خوشگوار	ز بوی خوش، آن چیز کاید به کار
همه اندر آن بزم آماده بود	سر و زلف ساقی به کف داده بود
نشسته در آن بزم شاه جهان	دلش فارغ از غصه های جهان
که از سلم گفתי سخن، که ز تور	که از درد ایرج شدی ناصبور
که ناگه فرستاده آمد ز در	که ای شاه نیکوی والاگهر
فرستاده شاه هندم بدان	به نزدیک آن شاه ایرانیان
که شاهها به غم، پایمال اندریم	ابا اژدها در جدال اندریم
به هندوستان، ببری آمد پدید	ندیده زمانه نه دوران شنید
درازی و پهنای او صد کمند	بود بیشتر ای شه ارجمند
نفس چون به هامون در آرد کنون	شود از تفش آب دریا چو خون

ز دود دمش هند پر آتش است	تو فریاد رس کان شها ناخوش است
سوی سبزه زاری گر آرد گذر	بسوزد ز دود دمش خشک و تر
خورد آهن و روی و مس، جمله پاک	همین دم نیارد سوی سنگ و خاک
منوچهر از وی سخن گوش کرد	زسر، عقل، یکسر فراموش کرد
نگه کرد بر روی زال سوار	بدو گفت کای پهلو نامدار
دل دشمن از تیغ تو پر هراس	پراکنده دل خاطر و ناسپاس
چو دست آوری سوی گرز گران	دل خاره گردد چو آب روان
ز مادر، چو تو زادی ای پاک زاد	زدشمن، کس از ما نیاورد یاد
چو گیری به کف، نیزه آتشی	فلک با تو ناید به گردن کشی
دل من ز مهر تو نازد همی	بدین خوب چهر تو نازد همی
همه از دلیران شمشیر زن	گزین کن یکی نامدار انجمن
از ایدر، سوی هند رو با سپاه	مگر سازی آن بیر غران تباه
چو بشنید زال از شه این گفت راست	زمین را ببوسید و بر پای خاست
بگفتا که ای شهریار جهان	کمر بسته دارم به خدمت میان
تو بر تخت بنشین و دل شاد دار	از آن جانور من برآرم دمار
چو بشنید رستم از او این سخن	زجا جست و گفت ای شه انجمن
بفرما بدین رزم رفتن مرا	ز گردان برافراز گردن مرا
پدر گرچه رانده گهی دار و گیر	میان بسته دارد چو شیر دلیر
نباشد به نزدیک یزدان نکوی	تن آسوده پور و پدر جنگجوی
کنون من بدین رزم بدم کمر	تن آسوده باشد که باید پدر
مرا آن درست است کان جانور	به دست منش جان برآید به سر
پدر گر چه از شیر نر برتر است	مر آن جانور را نه اندر خور است
ز گفتار رستم بر آشفست زال	بدو زد یکی تازیانه دوال

بدو گفت کی کودک خورد سال	چو داری به سر، عقل ای بی همال
بدو گفت کی کودک کم خرد	ز آزادگان این نه اندر خورد
که طفلی تو دو هفت ساله تمام	کنی پیش لشکر، مرا زشت نام
چو تو کودک پروریده به ناز	کنی جنگ ببر بیان را تو ساز
چو من پهلوانی که در هند و چین	نویسند نام مرا بر نگین
مر آن جانور را نه اندر خورم	مگر کز تو از زور و تن کمترم
زبانست بریدن ز بن در خور است	لبانت به هم دوختن بهتر است
که تا بار دیگر نگویی چنین	میان بزرگان ایران زمین
پس آنکه به گودرز کشواد گفت	که عقل و خرد مر ترا نیست جفت
بگفتم ترا مر چنین چنگدگاه	میاور مر این طفل را نزد شاه
ادب ورزش و عقل و هوش و خرد	که تا بچگان را ادب پرورد
بدان سان دهش گوشمال و ادب	که از خاطر افتد مر این را تعب
برآشفت زین گفته، گودرز گرد	برفت و تهمتن به همراه برد
گزین کرد آنگاه زال سوار	سواران جنگی، ده و دو هزار
چو کشواد و قارن، سران سپاه	براندند منزل به منزل سپاه
دگر آنکه دانا دل و هوشمند	همی از تهمتن کند نقل، پند
که چون پور کشواد گودرز گرد	مر او را به مجلس سوی خانه برد
ز دستان، دل خود پرآزار کرد	برو چند چوب ادب کار کرد
تهمتن برآشفت با او به جنگ	برو پنجه بگشاد بازوی جنگ
بشد تند گودرز با او به جنگ	گرفتند دوال کمرگاه تنگ
چو بر یکدگر زورشان بازگشت	برآورد رستم به گودرز دست
بزد مشت بر فرق گودرز سخت	که از پا در آمد چو شاخ درخت
به برپرواننده بیداد کرد	گریبانش از دست وی چاک کرد

تہمتن برون آمد از نزد وی	رخش گشته گلنار پر خون ز خوی
همان دم سوی خانه آمد چو شیر	دلی پر زخون از پی دار و گیر
سلیح دار را بانگ برزد بلند	کہ بگشا در گنج و اسباب چند
سلیح نیاکان بیاور برم	بدان تا بدین سان یکی بنگرم
ببینم سلیح کہ افزون تر است	کدامین از ایشان مرا بہتر است
سلیح دار گفتا کہ تو کیستی	چنین تند و تیز از پی چیستی
بدو گفت منم پور دستان سام	تہمتن مرا باب کردست نام
چو بشنید آن مرد، بردش نماز	بدو گفت کای پھلو سرفراز
کہ بی رای دستان فرخ نژاد	نیارم سلیح خانہ را در گشاد
بر آشفت رستم ز گفتار اوی	بہ سوی سلیح خانہ بنہاد روی
بزد پا و از پاشنہ، در بکند	میان سلیح خانہ خود را فکند
سلیح دار چون دید برداشت گام	بدو بانگ زد رستم زال سام
بہ یزدان کہ گر پیشتر پا نہی	سر خویش بر جای آن پا نہی
بترسید آن مرد و ایستاد پای	درون رفت رستم چو تر اژدہای
میان سلیح خانہ چون بنگرید	سلیح نیاکان، بسیار دید
جداگونہ ہر یک بد انباشتہ	سلیح ہم بہ جا ہست بگذاشتہ
از آن نامداران فرخندہ نام	گزید آن سلیح سپہدار سام
بزودی بہ مرد سلیح دار گفت	بہ یزدان کہ او ہست بی یار و جفت
اگر فاش سازی تو این راز من	نمایی بہ کس راز و آغاز من
وز اینجا سوی ہند گردم سوار	از آن جانور من برآرم دمار
پس آنگاہ ہستیم تو را کینہ خواہ	کنم روزگارت چو نیل سیاہ
بدو گفت بگذار ایدر تو رای	بدین کار با کس نیم رهنمای
نگویم بہ کس راز از ایدر سخن	تو دانی کنون ہر چہ خواہی بکن

تہمتن ز گفتار او گشت شاد	بیوشید در دم سلیح همچو باد
تن یک تنہ راہ اندر گرفت	پی لشکر زال زر برگرفت
تہمتن ز گودرز چو گشت دور	ز دوریش گودرز شد ناصبور
بہ دل گفت از کودک نو رسید	بہ سر بر بلاہم بخواہد رسید
کہ ہنگام طفلی است مانند یوز	دریغا بہ مادر نزادی ہنوز
گر او را بد آید از این رہ گذر	ندانم چہ گویم بر زال زر
بگفت این و بر بارگی بر نشست	کمر بست نیزہ گرفتہ بہ دست
جہاندیدہ گودرز کشواد گرد	پی رستم زال برگرفت و برد
ز پس کرد رستم همان گہ نظر	بدید از پس خویش آن نامور
بدانست گودرز آید بہ پیش	کہ او مہربانست چون جان خویش
ہمان دم بایستاد بر جای خویش	چنین تا کہ گودرز آمد بہ پیش
تہمتن بہ اسب اندر آمد چو باد	بہ لب، حقہ خاک را نقش داد
پس آنگہ رکابش ببوسید و گفت	کہ ای بخت یار و خرد گشتہ جفت
بہ دل ترس و اندیشہ یک سوی کن	بہ من بہتر از مہر دل روی کن
ببینی کہ این کودک خوردسال	ہنر چون نماید ہمین دم بہ زال
سپاہ ورا جملہ بر ہم زنم	کہ این جنگ و پیکار و کین دم زنم
کشم حلقہ نقرہ در گوش اوی	کہ از سر برون گرددش ہوش اوی
بدان تا ببینند مردی من	ازین یال و کوپال و گردی من
بزد تازیانہ مرا گفت سرد	خودش مرد دید و مرا شیر خورد
اگر ہمرہی، گام بردار و آی	وگرنہ مگو حرف و رو باز جای
چو بشنید گودرز چیزی نگفت	بہ ناچار با او رہ اندر گرفت
ہمہ روز از پس ہمی تاختند	بہ روز سوم روز بر ساختند
رسیدند بر لشکر زال زر	بہ تندی بکردند از ایشان گذر

پی لشکر قارن رزم زن	گرفت آن زمان پهلوی پیل تن
چو دو روزه راه دگر تاختند	به نزدیک خود اندر انداختند
شب تیره بد، ماه پیدا نبود	به دل هیچشان فکر و غوغا نبود
سپهدار گو قارن رزم زن	به پیش سپه بعضی از انجمن
تهمتن به گودرز کشواد گفت	که عقل و خرد مر تو را نیست جفت
به یزدان و دادار خورشید و ماه	به جان و سرشاه و تخت و کلاه
اگر با سپاه آشنایی دهی	در این تیره شب، روشنایی دهی
نیایم دگر با تو در سیستان	نبینم دگر خویش و هم دوستان
که تا زنده ام با تو کین آورم	نه پا در رکاب از زمین آورم
چو بشنید گودرز، سوگند خورد	بدین نیلگون گنبد لاجورد
که راز تو با کس نگویم همی	ره روشنایی نجویم همی
چو رستم شنید این سخن گشت شاد	در شادمانی به خود برگشاد
بیوشید اندر زمان، ساز جنگ	میان را به زنجیر بربست تنگ
به گردن برآورد رومی عمود	سواره شد و نیزه را در ربود
برانگیخت باره گو جنگ خواه	زیشت سپه شد به پیش سپاه
بغرید چون شیر نر در شکار	بلرزید آن مرد و اسب و سوار
از آن نعره افتاد قارون به جوش	برآورد گرز گران را به دوش
بیامد به نزد تهمتن چو باد	به دشنام قارن زبان برگشاد
بدو گفت کی خیرگی مرد شوم	بگو کز چه مرز و چه آباد بوم
سر ره گرفتی و راه تو چیست	ندانی که این لشکر و پیل کیست
سپاه گرانمایه زال زر است	که ایران سپه را سپهد سر است
بکش از طمع پای گستاخ را	که ناخورده کس میوه این باغ را
بگو نام تا دانت کیستی	چنین تند و تیز از پی چیستی

تہمتن از و این سخن چون شفت	مرا نام البرز خوانند گفت
بینداز از خواسته هر چه هست	ز بعضی شترها و پیلان مست
یکایک مرا ہدیہ پیش آورید	پس آنکہ ازین سرزمین بگذرید
چو بشنید قارن برانگیخت اسب	درآمد بہ میدان چو آذر گشسب
عمود گران برد بالای سر	بدان تا زند پیل تن را کمر
تہمتن بر آشت چو پیل مست	گرفت از هوا گرز آن شیر دست
بیچید گرز از کفش دور کرد	پس آنکہ برآورد گرز نبرد
چو کشواد قارن بدین گونه دید	ہم آنکہ گران گرز را بر کشید
بہ گرز اندر آمد گو کہ فکن	بزد گرز بر شانہ پیل تن
تہمتن بخندید و بگشاد چنگ	گرفتش دوال کمرگاہ تنگ
بکندش ز زین و بزد بر زمین	بیستش بہ خم کمند گزین
دلیران ایران چو شیر ژیان	گرفتند یکسر ورا در میان
بہ چندان کہ بر وی بر آشوفتند	بہ چندان کہ گرزش بہ تن کوفتند
نہ سستی گرفت اندر آن رزمگاہ	نہ بی خندہ گشتی در آن رزمگاہ
از ایشان دو صد تن گرفت و بیست	دگر لشکر از پیش رخسش نجست
برفتند یکسر بر زال زر	بگفتند با او ازین رہ گذر
کہ البرز نامی بہ ما رہ بیست	بہ تنہا سپہ را بہ ہم بر شکست
بیستہ است کشواد و قارن بہ ہم	ز جنگی سواران، دو صد بیش و کم
چو زال این سخنہای نشنیدہ دید	بہ لرزہ در آمد بہ مانند بید
ازین گفتہ، خونس برآمد بہ جوش	بہ زین اندر آمد بزد یک خروش
بیامد شتابان بدان رزمگاہ	بگردش سپہد بہ ہر سو نگاہ
زدہ دید آن خیمہ خویشتن	نشستہ میانش گو پیل تن
نہادہ بہ سر ترک، در بر، زرہ	زرہ را زدہ بر گریبان گرہ

خروشان و جوشان چو دریای چین	کمندی به بازو و اسبی به زین
نشسته میانش چو کند آوران	چو کشواد و قارن به بند گران
به دل گفت کاین را نمایم هنر	بیچید و خشمش بشد زال زر
پس آنگه بگیرم بترسانمش	مگر کز هنر، دل هراسانمش
بیامد تهمتن بسان هژبر	بگفت این و غرید مانند ابر
گرفتش بدان سان که آمد به جنگ	بزد چنگ بر تنگ مرکب چو سنگ
گرفت آن هنر پرور نیک فال	سر و پای اسب گرنامیه زال
دگر باره پایش نه بنهاد گام	به چندان که زد پاشنه، زال سام
که بر ما بر آشفته شد روزگار	شد اندوهگین، زال سام سوار
که ناله به سوی نهنگ آمدیم	به بیر بیان سوی جنگ آمدیم
چو مصر و چو روم و چو ماچین و چین	جهان پهلوانان روی زمین
عمود مرا کس نگیرد به چنگ	نتابند یک ضرب گرزم به چنگ
ندانم که از وی چه خواهیم دید	بلا هست همانا که بر ما رسید
وگر ندهمش، شیر جنگی بود	اگر بدهمش باج، ننگی بود
که این شیر نر زیر پای آورم	چه سازم، ندانم چه کار آورم
که سیمرغ را من بخوانم برین	دگر گفت اندیشه نبود جز این
بشد نزد گودرز و بردش نماز	چو البرز برگشت از جنگ باز
بدو گفت کای پهلوان جهان	ببوسید چشم و سرش پهلوان
تو از سام و گر شسب افزون تری	نبرد یلان را تو اندر خوری
هنرور تویی، پیل دندان تویی	خرد پرور هوشمندان تویی
که با هوشمندان، خرد باد جفت	چو بشنید البرز خندید و گفت
به چنگم نرفتی سلامت به در	اگر او نبودی همانا پدر
بدو بازوی کین نیفراشتم	ندیدی که من حرمتش داشتم

بفرمود تا بندگان را ز بند	گشادند از تاب داده کمند
برفتند نزد گرانبایه زال	بگفتند هر یک بدان شرح حال
که البرز را باج باید نخست	که از دست وی باز گردیم درست
برآشت ازین گونه زال سوار	ازین گفته، گوینده را کرد خوار
که ای کم خرد مرد بسیار گوی	مزن دم ازین گفته دیگر مگوی
اگر باج بدهم من البرز را	چه دارم به کف، نیزه و گرز را
ز گاه کیامرث تا این زمان	که بستد بگو باج از ایرانیان
که البرز خواهد ز ما باج را	هر آن یاره و گوهر و تاج را
چو فردا زند بر سپهر آفتاب	جهان می شود سر به سر زر ناب
کمند کیان و من و تیغ و گرز	بگیرم ببندم به البرز برز
جهان را بدو چشم گریان کنم	دل دیو و جادو هراسان کنم
چو خورشید بدرید از شب، قفس	دم صبح از روشنی زد نفس
برآورد سر، زال و از جای خواب	سر پر زکینه دلی پرشتاب
یکی ترک به سر ز فولاد چین	نهاد آن خردمند با آفرین
دو ابلق زده بر سر مهتری	نه از مهتری بلکه از کهتری
کمر ترکش اندر میان کرد تنگ	که بودش صد و شصت تیر خدنگ
به فتراک بر بست پیچان کمند	کمان را به بازوی تمکین فکند
یکی گرز نهصد منی زیر زین	فروهشته آن گرد با آفرین
سپر در پس پشت، پیچان کمند	پس آنگه روان شد چو کوه بلند
درآمد به میدان چو شیر ژیان	به کف، تیغ و نیزه به بازو کمان
وز آن روی البرز چون گشت روز	برآمد زجا گرد گیتی فروز
زسندس قبایی بیوشید نرم	به پس کرد پس جوشن و خود گرم
به سر، افسری برنهاده بلند	کز و خیره شد دیده هوشمند

ز فولاد، زنجیرش اندر میان	کمر کرده اندر میان پهلوان
کمر ترکش اندر میان تنگ بست	تو گفتی مگر کوه فولاد رست
کمر بند زنجیر زد بر غلاف	ببست و گره زد ابر روی ناف
کمند خم اندر خم و چین به چین	به هم رفته چون زلف خوبان چین
به فتراک بر بست آن پهلوان	به کوهه برآورد گرز گران

فرامرز نامه



بخش ۷ - آغاز داستان فرامرز پور رستم زال و بانو گشسب خواهر او

به فرمان دادار فیروزگر	ز رستم بشد دخت شه بارور
یکی پور زاد آنگهی دخت شاه	که دیدار او آرزو کرد ماه
بیاورد نزدیک رستم چو باد	تهمتن، فرامرز نامش نهاد
چو پرورده شد بر غم و درد و رنج	گذشت از برش بی زیان سال پنج
به خردی دلارای و پرکار بود	نشان مهی زو پدیدار بود
چو ده ساله شد گشت گرد دلیر	نترسید از فیل و از نره شیر
ده و شش چو شد با بر و یال بود	تنش چون تن رستم زال بود
یکی روز رستم یل پاک دین	طلب کرد بانو گشسب گزین
فرامرز جنگی مر او را سپرد	بدو گفت این نام بردار گرد
برادر جنگی تر از رستمست	ز نیروی او از تهمتن کم است
تو او را زهر نیک و بد یار باش	زهر خوب و زشتش نگهدار باش
به خواب و به راه و به بزم و شکار	مبادا که تنها بود نامدار
دل بانو از پهلوان شاد شد	فرامرز چون سرو آزاد شد
به هم شاد بودند چون ماه و حور	به یک جایشان منزل و خواب و خور
دل و جان به شادی برافروختش	شکار و سواری بیاموختش
به اندک زمانی چنان شد دلیر	که زنهار از و خواستی نره شیر
هر آنکه که شان بود با هم شکار	یل پهلوان بانوی نامدار
به مردان به جوشن شدی در زمان	سر موی خود را بکردی نهان

نمودی چو کردند عزم شکار	دو مرد هژبر افکن نامدار
برفتند ماند خورشید و ماه	یکی روز هر دو سواران به راه
نمیداد بانو یکی را درنگ	اگر شیر پیش آمدش یا پلنگ
دو شیر دگر زنده بست استوار	سه شیر نر افکند در مرغزار
چو سیل روان پیش ایشان رسید	به ناگه یکی گوری آمد پدید
دوان از پشش شرزه شیر زیان	چو آن گور آشفته آمد دمان
تنش بود لرزان دمی آرمید	چو آن گور نزدیک بانو رسید
همی خواست تا بر درد چرم گور	رسیده مر آن شیر شرزه به شور
بزد گرز بر تارک شیر نر	برآشت بانو گو پره‌نر
که پنهان شد اندر زمین پیکرش	چنان زد به تندی به یال و برش
نهاد او سر خود به پای ستور	به نزدیک بانو چو شد نره گور
کسی در جهان این شگفتی ندید	بشد نره شیر آن زمان ناپدید
کزین گور زین شیر ماندم شگفت	فرامرز رستم به بانو بگفت
به رخ ماه، قد، همچو سرو روان	ز ناگاه پیدا شده یک جوان
مطیع رخس شاه تابنده بود	به دیدار، چون ماه تابنده بود
پر از لعل و یاقوت و در و ثمین	یکی جام در دست آن نازنین
که بگرفته بد تا سر دوش او	یکی پرنیان کرده سرپوش او
ببوسید روی زمین نیاز	به نزدیک بانو ببردش فراز
منم پادشاه پری در زمین	بگفتش که ای ماهروی زمین
فزون از درختان سپاه من اند	پری سر به سر در پناه من اند
که بر جنیان شاه بودی غریو	یکی دشمنم بود سرخاب دیو
ازو این جهان در دلم تنگ بود	به کینم شب و روز در جنگ بود
که من گور خر بودم او شیر شد	که تا بر من امروز او چیره شد

چو کشتیش من گشتم از غم جدا	کنم جان خود را به پیشست فدا
بپرسید بانو که این چهره کیست	که در پرنیان نقش روی پریست
چنین داد پاسخ که این نقتن است	که این صورت از دختر نقتن است
به نامست آن شاه پر طور طوش	جهان سوز دختر به فر و به هوش
فرامرز زان صورت از دست شد	ز جام می عاشقی مست شد
سه سال است ره تا به حال ایدریست	وز آن جای، شش ماه تا آن پریست
بپرسید جایش بگفتش پریست	که شش ماه بالا سه سال اندریست
بدان صورتش دل چو خوشنود کرد	پسندیدش آن راه و بدرود کرد
چو شب سوی ایوان گاه آمدند	درخشان چو خورشید و ماه آمدند
پس آنگاه بانو مه روزگار	به سوزن نگارید و سوزن نگار
ز بانو بماندست این یادگار	که از سوزن آرند نقش و نگار
بدش بی مثال و دگر کار چین	که صورت نگارید آن نازنین
به نقاشی نقش نقاش گشت	بدان صورت آن نقش او فاش گشت
به توران بشد فاش از ایران زمین	گرفت او بدان نقش ماچین و چین
به هندوستان صورتش نقش بست	شه خاور از عشق او گشت مست
ز مشرق زمین و ز مغرب دیار	شهان را ز بانو بدی بی قرار
شکر پیش گفتار او شور بود	قمر پیش رخسار او کور بود
چو خورشید رخسار آن ماه دید	به رشکش تب و لرزه اش شد پدید
بدان رو چنین گرم گردیده است	که رخسار زیبای او دیده است
چرا زلف او را کنم مشک نام	که در پیش زلفش بود مشک خام
نگویم که بالاش بر سرو راست	که هرگز به بالاش سروی نخواست
به رخسار او ماه تابنده نی	چو شیرین لب لعل او قند نی
بلای جهان بود بالای او	متاع جهان بود کالای او

کسی چون به خوبیش همتا نبود	به مردیش مانند پیدا نبود
سلحشور و شیرافکن اندر نبرد	نید کس به میدان مردی مرد
اگر کوه بودی هم آورد او	نماندی به روی زمین گرد او
نهنگ از نهیبش گریزان درآب	پرافکنده از هیبت او عقاب
کجا شیر در بیشه بد منزلش	شد از تیغ بانو هراسان دلش
شب و روز عزم شکارش بدی	همه روز نخجیرگاهش بدی
فرامرز همراه آن ماه بود	که دلخواه آن ماه و آن شاه بود
یکی روز همراه، چون ماه و مهر	برافروخته هر دو چون ماه چهر
برفتند هر دو به سوی شکار	نبدشان به غیر از شکار هیچ کار
بر آن کره رخس هر دو سوار	شتابان به صحرا چو ابر بهار
سواران شتابان و نخجیرجوی	غریوان نهاده به نخجیر روی
به پیش اندرون کرد بانو گشسب	چو باد بهاری همی تاخت اسب
شتابان زمین کوب هامون نورد	نهان کرد گردان گردون ز گرد
برفتند پویان به توران زمین	فراوان فکندند صید از کمین
رسیدند ناگه به یک مرغزار	به هر گوشه ای لاله کان لاله زار
رخ سبزه را ابر شسته به نم	نشانان ز گلزار بر سر درم
پر از گور و آهو سراسر زمین	زمین سر به سر سنبل و یاسمین
بهشتی شکفته بهار اندرو	نسیمی ز دارالقرار اندرو
زهر شاخساری شکفته گلی	سراینده بر هر گلی بلبلی
چو بانو بدان جای خرم رسید	گل روش از خرمی بشکفید
فرامرز را گفت نیکو بین	که خرم بدین سان ندیدم زمین
هوايش تو گویی که جان پرور است	صفایش تو گویی روان پرور است
بدین خرمی جای کم دیده ام	ز روی زمینش پسندیده ام

چو هر وقت با خود شکار افکنیم	در این بیشه باید که بار افکنیم
فرامرز گفتا هزار آفرین	همه روزم اینست منزل گزین
چو هر روز کردند آن ها شکار	دل زال زر شد از آن بی قرار
بسی پند می دادشان زال زر	که ای نور چشمان من در به در
زنجیر دشت این زمین بگذرید	دگر دشت آن راه را میبرید
که اینجای تورانیان را شکار	همه نام داران خنجر گذار
به نخجیرگاه شه افراسیاب	نیارد ژیان شیر کردن شتاب
نپد عقاب اندرو با درنگ	گریز در او شیر جنگی پلنگ
بدان سرزمین راه را بسپرید	ز پند و ز اندر زمین مگذرید
نبود این سخنشان به دل جای گیر	زیندش نیامد سخن دلپذیر
همه روزشان دشت، دلخواه بود	بدان خرم آبادشان راه بود
به رستم چنین گفت یک روز زال	که فرزند خود را بده گوشمال
که هر روز شادان به نخجیر جوی	بیویند پویان در آن ره نموی
در آنجا به نخجیر گوران شوند	چه حاجت کزین جا به توران روند
مبادا کمین آوران از کمین	بگیرندشان از پی خون به کین
به توران زمینشان برند از نهان	به ما تنگ ماند میان مهان
چو بشنید رستم ز زال این سخن	بگفتا مگر این سخن را ز بن
به گفتار نیکو بدی ای پدر	که این راز پنهان سخن سر به سر
که من هر دو را در کمند آورم	به پیش توشان را به بند آورم
تهمتن به نیرنگ چون کردکار	دمان رخس را کرد چون قیر و قار
دگر جوشن گرد و بر گستوان	به پولاد بست آن کمر بر میان
زره کرد بالای ببر بیان	تو گفتی که گردید گویی روان
چو کوهی بر آن کوه پیکر نشست	گرفته عمودی دگرگون به دست

دگر نیزه اژدهافش به چنگ	کمان دگر چوبه تیر خدنگ
نقابى برافکند بر روی خویش	که او را نه بیگانه داند نه خویش
پس هر دو فرزند ره برگرفت	شنو این زمان داستان شگفت
چو از نامداران، دو گرد نبرد	زمانی رساندند بر ماه گرد
سوی دشت توران به ره تازیان	برفتند با هم شکارافکنان
دواندند بر روی صحرا سمند	فکندند بر یال گوران کمند
ز شمشیر شیران در آن دشت کین	به از کشته گردان صید آن زمین
فکندند هر دم نشیب و فراز	بسی گور و آهو پی بزم ساز
هژبران به دشت و گوزنان به کوه	شده غرق در خون گروه‌ها گروه
چنان بود بانو بر اسب سیاه	که در تیرگان شب، فروزند ماه
بیفکند ده نره شیر ژیان	چهل گور آهو گو پهلوان
کشیدند هر سوی صید از فراز	به نزدیکی چشمه دلنواز
لب چشمه چون چشم دلدار خویش	هوايش چو زلف رخ یار خویش
نشستند هر دو به شادی به هم	نبدشان به دوران به دل هیچ غم
به گیتی ندانم ازین به سخن	که غمگین نباشی زچرخ کهن
به یک دست بگرفت جام شراب	به دست دگر ران گوران کباب
ز می رویشان همچو گلنار بود	زمو بر گل آن مشک تاتار بود
ز روی بیابان یکی گرد خاست	تو گفתי یکی اژدها بود راست
سواری پدید آمد از تیره گرد	که چشم دلیران مگر خیره کرد
نشسته به یک مرکب همچو قار	چو کوهی که بر کوه باشد سوار
خروشان به کردار آشفته مست	گرفته یکی تیغ هندی به دست
دمان همچو آتش به تندی چو باد	خروشان چو شیری زبان برگشاد
بگفتا مرا نام گویند زود	که از تن کنم سر شما را درود

بگویند تا هر دو را نام چیست	بدین جایگاه هر دو را کام چیست
منم کوه تن کوه زاده به نام	در این سرزمین سال و ماهم تمام
چو صیاد بیگه که هستم کمین	که صیدی بیابم مگر همچنین
همانا که دولت مرا یار شد	سعادت، قرین، بخت، بیدار شد
کز این سان شکاری در آمد به دام	چنین خوب صورت کنیز و غلام
چو زین در بر متان به توران شتاب	شما را فروشم به افراسیاب
ز بیع شما من توانگر شوم	همان صاحب تخت و افسر شوم
نوازد اگر بنده را دادگر	دهد این چنین گنج بی دردسر

فرامرز نامه

بخش ۸ - ملاقات کردن فرامرز و بانوگشسب



فرامرز چون شیر برزد خروش	چو دریا دل بانو آمد به جوش
که باشی چنین گفته آری به یاد	به آواز گفتش که ای بدنژاد
که دیگر نگوئی بدین سان سخن	چنان برکشم من زبان از دهن
بکوبم به گرزگران پیکرت	به خنجر جدا سازم از تن سرت
که تا پر بر آری تو از پر تیر	بدوزم به تیرت چو سوزن، حریر
بریزم هم اکنون در این دشت خون	به نوک سنان چشمت آرم برون
که از خون تو گل کنم خاک روی	چگونه مرا برد خواهی بگوی
بدین خنجر من تو بی سر شوی	توانگر تو از زخم خنجر شوی
در این سرزمین از پی چیستم	همانا ندانی که من کیستم
هم اکنون برآید زتن هوش تو	اگر نام من بشنود گوش تو
کزو تازه گردد سر تاج و تخت	منم بار آن تازه فرخ درخت
شهنشه نشان سرور انجمن	سر سرفرازان گو پیلتن
سوار صف آرای دشمن گداز	دلیر و هژیر افکن و سرفراز
پدر رستم زال سام سوار	فرامرز گردنکش نامدار
که بانوگشسبش همی خواند باب	مرا خواهر است این گو کامیاب
به نیزه، دلیران، شکار از ویند	به شمشیر، شیران، شکار از ویند
که از پای خود آمدستی به گور	همانا اجل با تو آورده زور
چو بر کوهه پیل نر، شیر مست	بگفت این وبر کوه پیکر نشست
به خود غره، از بخت، بی حاصلان	چنین گفت رستم که ای جاهلان
به من مهر از این گونه نمود چهر	همانا که تا هست گردون سپهر

برمتان کنون پیش افراسیاب	برشه بیفزایدم جاه و آب
مرا سرفرازی دهد در جهان	به پیش کهان و به نزد مهان
کنون گر بخواهید جان در بدن	خود آید آسان به نزدیک من
که تا من بیندم شما را دو دست	برم پیش آن شاه یزدان پرست
چو بشنید بانو بخندید سخت	بدو گفت کای ترک بر گشته بخت
چنین تا به کی ژاژ خواهی کنی	بر ره همی خودنمایی کنی
ترا بخت بر گشته زین آمدن	ره بازگشتن نخواهی شدن
من آن رستم زال را دخترم	فروزنده در برج چون اخترم
چو از گوهر او بود گوهرم	به هر سروری در جهان سرورم
گرفتم که هستی چو دیو سفید	زنم بر زمینت چو یک شاخ بید
مشو غره بر زور و بازوی خویش	بر این برز و بازوی و هم خوی خویش
اگر کوه باشی چو کاهت کنم	به یک گرز چون خاک راهت کنم
اگر کوه باشی و گر ازدها	که از تیغ تیزم نیابی رها
مگر آن که گفتار من بشنوی	از این کوه پیکر پیاده شوی
دهی بوسه، نعل سمند مرا	زخود دور داری گزند مرا
بغرید باز آن سوار دلیر	برآشفت مانند چون نره شیر
بدو گفت کای هرزه و یاوه گوی	چه گویی سخن های سردم به روی
ندانی که چون من کنم رای جنگ	زبیمم گریزد به دریا نهنگ
ز نیروی بازوی خارا شکاف	شکاف افکنم در دل کوه قاف
به سرپنجه آهنی روز جنگ	بدرم دل شیر و چرم پلنگ
چو با من همیدون شوی در نبرد	ببینی تو پیکار مردان مرد
بگفتم نیارم به جانتان گزند	نگردید از تیغ من دردمند
بدو گفت بانو که ای دیو دون	به چنگال و بازوی گردی زیون
بیا تا بگردیم جنگ آوریم	در این دشت تا کی درنگ آوریم
چنان نیزه برزد کمر بند او	که لرزید از آن بند پیوند او
ازو در دل رستم آمد نهیب	زبیمش بشد هر دو پا از رکیب

فرامرز نامه

بخش ۹ - جنگ کردن رستم با فرامرز و بانو گشسب (و) آزمودن رستم، ایشان را پنهان داشتن خود را در جنگ



بدانست رستم که او سرکش است	که در جنگ همچون که آتش است
وز آن پس به کین سوی او حيله کرد	برآورد بر چرخ گردنده گرد
دو يل، نيزه بر نيزه انداختند	چو آتش به پیکار هم تاختند
زره حلقه حلقه زیکدیگران	به نيزه ربودند آن سروران
به نيزه ربودند از هم زره	زره را گشودند از هم گره
فرامرز از دور نظاره کرد	همی دید آن هر دو يل در نبرد
میان صدو شصت طعنه زنان	بیودند نیامد یکی در زیان
سرانجام هر دو بر آشوفتند	بن نيزه را بر زمین کوفتند
نخستین برآورد بانو عمود	پدر را یکی پیش دستی نمود
به پا ایستاد اندر آن صدر زین	فرو کوفت بر پهلوان گرز کین
که شد رخس تا سینه اندر زمین	بخوابید لب را به چشم و به کین
سپر خورد گشت و بشد دست خم	ولیکن فرو شد به دریای غم
دل رخس را خون درآمد به جوش	برآورد چون شیر شرزه خروش
بدانست رستم که رخس دلیر	بنالید از ضرب آن گرز چیر
به دل گفت بانو هم آورد را	برآورده ام از تنش گرد را
چو مرکب سر خود بییچید باز	بدید او هم آورد با اسب و ساز
به جولان در افکند که کوب را	به میدان درافکند آشوب را
به دل گفت رستم که اینست گرد	که یارد به پیکار این دستبرد
چو از کینه نزدیک بانو رسید	بزد دست گرز گران بر کشید
بگفتش که ای دختر نامدار	یکی ضرب دست مرا پای دار

چو بفراخت او گرز بالای سر	نهان گشت بانو به زیر سپر
پشیمان شده رستم از کین او	نم آورد چشم جهان بین او
نه مردیست فرزند کشتن به جنگ	که در پیش دانااست این کار، ننگ
اگر شان برآرم به خم کمند	که شاید ازین بند گیرند پند
به زین اندر افکند گرز نبرد	کمربند آن گرد بگرفت مرد
به سر پنجه می خواست کو را ز زین	رباید به مردی زند بر زمین
به پشت اندر افکند بانو سپر	گرفت او کمربند آن شیر نر
همی زور کرد آن بر این این بر آن	هوا بود جنبان و لرزان زمان
سما چون زمین زردگون شد ز گرد	زمین زیر پای یلان پر ز درد
همه خاک میدان ز خون نم گرفت	ز زور دو پر دل، زمین خم گرفت
دل هر دو در سینه آمد تپان	شده خشک آن هر دو یل را دهان
ز کینه دهانشان پر از گرد شد	ز غصه روانشان پر از درد شد
بسی چیرگی کرد بانوگشسب	که باب اندر آرد به نیروی اسب
نبودش توان و رخس زرد شد	ازین غصه جاننش پر از درد شد
سرانجام رستم بغرید سخت	برآورد از زین به نیروی بخت
زانده رخس زرد و بیرنگ شد	چو غنچه دل ماه، دلتنگ شد
رخس گونه زعفرانی گرفت	تنش لرزه و خیره زانی گرفت
چو افکند مه را به خاک نژند	فرود آمد آن پهلوان بلند
زفتراک بگشاد خم کمند	که بدد دو بازوی سرو بلند
در آن دم فرامز یل در رسید	درخشان یکی تیغ کین بر کشید
به بالای سر برد تیغ از فراز	که تا برزند بر سر سرفراز
تهمتن نبودش مجال درنگ	به زیر سپر شد نهان مرد جنگ
چنان بر سپر زد یل نامور	که چون پرنیان شد دو نیمه سپر
بدزدید رستم سر از روی کار	وگرنه سر از تیغ گشتی فکار
زجا جست بانو چو یار آمدش	برادر به مردی به کار آمدش
نشست از بر اسب، بانو گشسب	به یک سو کشید از بر باب، اسب

تہمتن به جنگ فرامرز شیر	درآمد چو غرنده شیر دلیر
گرفت او کمر بند فرزند را	بیازرد فرزند دل بند را
یکی زور کرد آن یل زورمند	کشیدش فرود از فراز سمند
فرامرز بر جست از روی خاک	گرفت او کمر بند بی ترس و باک
چو پیلان آشفته اندر سماع	همی بود با یکدگرشان نزاع
همی بود از کینه همچون پلنگ	یکی از ستیزه بسان نھنگ
تو گفתי دو پیل اند اندر زمین	بیچید خرطوم درهم به کین
زگردش فروماند چرخ فلک	شده تیرہ از گرد چشم ملک
به دل گفت رستم کہ بدکار شد	کہ ما را به فرزند پیکار شد
مبادا شوم عاجز از جنگ او	زیانی کشم آخر از چنگ او
کہ باشد ہم آورد من پور من	خردمند جنگی و دستور من
چو شیر است بانو گشسبم به رزم	کہ باشد در پیش رزم چو بزم
فرامرز ہم با دل اندیشه کرد	از اندیشه دل را یکی تیشہ کرد
کہ ما را همانا بشد اندیشه کرد	از اندیشه دل را یکی تیشہ کرد
کہ ما را همانا بشد بخت، کور	شده آب در پنجه سخت، شور
درآورد برزہ فلک چرخ کین	کہ تیرم زند ناگهان از کمین
کہ گویند پور تہمتن ز درد	زبون گشت از یک دلیر نبرد
سرم گر بگردد به خاک و به خون	از آن به کہ گردم ز دشمن زبون
کہ گر آب دریا بیوشد تنم	همان به کہ شادان شود دشمن
گهی پور، پشت پدر داد خم	گهی از پدر بد پسر پر زغم
بنالید رستم به یزدان پاک	کای آفریننده آب و خاک
مکن پایمالم به دست پسر	کہ پیش تو به باشد افکند سر
بگفت این و از دادگر خواست زور	به نیروی دادار کیهان و هور
گرفت آن کمر بند پور جوان	یکی زور کرد آن یل پهلوان
دو زانو کشیدش به خاک نژند	برو چیرہ شد پهلوان بلند
همی خواست بازوی او داد خم	کہ بانو درآمد چو شیر دژم

به چنگ اندرون تیغ آتش شرار	کزو اژدها خواستی زینهار
تهمتنبودش مجال درنگ	چو با تیغ بانو در آید به تنگ
بدو گفت کای دختر پهلوان	شما را امانست امشب به جان
چو فردا برآید خور از کوهسار	بیارم به یاری خود کوهیار
به گوهر مرا او برادر بود	که در جنگ با من برابر بود
من او را بیارم فردا به گاه	مگرتان بیابیم این جایگاه
در آرم شما را به خم کمند	به تو ران برم پیش شه مستمند
بدو گفت بانو که لافی مزین	مرادی که هرگز نیابی ز من
که فردا بیابیم همراه هم	برآریم جانت به باران غم
مگر آنکه نایی بدین ره گذر	وگر آیی آرم دو چشمت به در
تهمتنبود یکی سخت سوگند خورد	برآرنده گنبد لاجورد
که فردا برآرد خور از کوهسار	بیایم بدین جای با کوه یار
به سوگند بانو زبان برگشاد	که اینجا بود وعده بام داد
بگفت این و از جا برانگیخت اسب	دلیر و جهانگیر و بانوگشسب
فرامرز را گفت رو تا رویم	به آسایش خود به منزل رویم
برانگیخت رستم زجا تندرخش	به ایوان در آمد یل تاج بخش
ز تن دور کرد آن سلاح نبرد	به درگاه شد آن پهلوان شیر مرد
به مغرب چو تنگ اندر آورد هور	ز شب چون شبه گشت رنگ بلور

فرامرز نامه



بخش ۱۰ - باز نمودن راز خود، فرامرز و بانو گشسب با رستم زال و جنگ کردن ایشان

به ایوان رستم گو پهلوان	برفتند اندوه گین هر دوان
زمین بوسه دادند پیش پدر	تهمتن بدیدند در پیش در
که امروز دارید گویا ملال	بیوسیدشان روی و پرسید حال
پیشان چرا گشته این مویتان	غبار از چه بنشسته بر رویتان
مگر از کسیتان دل آزاده است	گل سرختان سخت پژمرده است
کای سر هوای دلت کامیاب	چنین پاسخ آورد بانو شتاب
جگرگاه دشمن بسازیم چاک	به فر تو از کس نداریم باک
ابا یک دلاور سرافراز مرد	ولیکن بد امروز ما را نبرد
که از جنگ در وی زیان شد نهنگ	تو گفתי مگر اژدها بد به جنگ
بیودش به بر چون تو ببر بیان	به زورش نباشد هژبر ژیان
که امروز با ما به پیکار خاست	وگرنه به صد پهلوان بود راست
بکوشیم با دشمن کینه خواه	کنون شرط کردیم که فردا به گاه
بیارم چو آید فردا به پیش	بگفتا برادر به یاری خویش
بیاریم بر جان بدخواه، غم	اگر عم شود یار ما باب هم
بیاریمشان بسته اندر کمند	ببندیمشان خوار و زار و نژند
بیایم چو شیر اندر آن جایگاه	تهمتن بدو گفت فردا به گاه
ز دشمن، خداتان نگهدار بس	شما را به گیتی چو من یار کس
برفتند بیدار و روشن روان	دعا کرد بانو بر آن پهلوان

بگفت این همه داستان سر به سر	بشد رستم آنکه بر زال زر
وز آن شرط فردا به یکدیگران	ز جنگ و ز کشتی و زور سران
بیایم بدو گفت بینم شگفت	رخ زال چون گل شکفتن گرفت
بچینم گل از شاخ پیوند خویش	ببینم دلیری ز فرزند خویش
ببستند بر دیده ها خواب راه	برفتند از آن پس به آرامگاه
سفیده گریبان شب چاک زد	چو شب دست در دامن خاک زد
برفتند شادان و روشن روان	ز جا جست رستم ابا هردوان
بدان سان که شان بد به دل آرزوی	برفتند با هم دو آزاده خوی
بکردند با هم بر آتش کباب	فکندند هر دو شکار از شتاب
بخوردند با هم کباب و نبید	نشستند بر سایه سرو و بید
چو گشتند از باده مست خواب	گهی با کباب و گهی با شراب
بیامد بر ما به رستم نبرد	بگفتند با هم گوی زاد مرد
همان به که ناید دگر پیش ماه	اگر ما چو گرگیم، او میش راه
از آن گرد پیدا دو آزاده مرد	چو رستم برانگیخت از آن تیره گرد
نشستند در صدر زین خدنگ	بجستند از آنجا بسان پلنگ
نشستند در صدر زین خدنگ	بجستند از آنجا بسان پلنگ
بیامد به پیکار بانو گشسب	بجوشید رستم چو آذرگشسب
درآمد چو غرنده ببر دلیر	زواره به جنگ فرامرز شیر
بدان سان که بانو ازو شد شگفت	تهمتن کمر بند بانو گرفت
همی زور کردند بر یکدگر	همان بانو از کین گرفتش کمر
چو سنبل برآشفته شد موی او	چو آتش برافروخت شد زردرو
به بازو گرفتش به چنگ یلی	یکی زور کرد آن مه زابلی
به دل گفت آمد به تنگی نشیب	که شد پای رستم جدا از رکیب

بیایید بگرفت دستش به دست	بیچید بر زین به مرد نشست
به دل گفت زین سان که دارد به یاد	بشد رستم از دختر خویش شاد
گرفتش کمر بند آن ماه تنگ	سرانجام رستم برافروخت جنگ
فرو رفت و افتاد بانو گشسب	به سوراخ موشی شد از دست اسب
فرو بست بازوی گرد بلند	مجالش نداد آن گو زورمند
جهان بین خود را همی تیره دید	فرامرز چون بسته همشیره دید
ربودش ز زین و زدش بر زمین	فرا رفت پیش زواره به کین
گرفتش سر ره برو جنگ ساز	تهمتن به یاری رسیدش فراز
کشیدند هر دو به یال سمند	فکنده ابر گردن او کمند
نیامد سر مرد جنگی به دام	زواره، فرامرز بگسست خام
ربودند سر پنجه بر یکدگر	گرفتند هر دو دوال کمر
یکی نعره زد همچو ابر بهار	که از روی صحرا بر آمد غبار
که ترکش سراندر ثریا کشید	سواری پس از نعره آمد پدید
گران تر ز کوه و سبک تر ز باد	فراز یکی اسب تازی نژاد
ز تندی تو گفתי بخواهد پرید	به برگستوان اندرون ناپدید
که تابش به خورشید دادی پیام	حمایل، یکی تیغ زرین نیام
تو گفתי که دارد ز پولاد، تن	قبایش زخفتان، زره پیرهن
تو گفתי که کوهست آن آهنین	عمودی گران سنگ در پیش زین
که خوش آن که از روی اقبال بخت	پس آنکه بگفتا به آواز سخت
کند گر به هستی زسر نیزه دور	ز سر بکند این کلاه غرور
دهد بوسه، نعل سمند مرا	ز تن دور دارد گزند مرا
بدانست کان پهلوان در رسید	تهمتن چو کوه روان را بدید
به نزدیک او سر به پیشش نهاد	بیامد رکاب پدر بوسه داد

زواره همیدون به دل شادمان	بوسید پای گو پهلوان
فرامرز حیران در آن کار بود	دو چشمش بدان راه مروار بود
سوار دلاور بغرید باز	بیامد بر گرد پیکار ساز
مرا سهم، نام و نشان، سهمناک	زییلان ندارم گه جنگ، باک
فرامرز پاسخ چنین داد بار	که ای گرد کردنکش نامدار
فرامرز پور تهمتن منم	چو کوه گران زیر در جوشنم
نیا زال سام نریمان بود	که او از نژاد کریمان بود
تو خود گو شهان بندگی چون کنند	سران هم سرافکندگی چون کنند
نخواهم زبانی کشیدن ز کس	به هر ره مکن باد را در قفس
به کینه چو نراژدها و چو گرگ	نسنجد در جنگ مرد بزرگ
بگفت این و بار رستم تیز جنگ	چو شیر ژبان اندر آمد به جنگ
دگر بار گری برانگیختند	به پیکار کین با هم آمیختند
ز نیروی آن دو گو زورمند	فروماند در زیر هر دو سمند
پیاده شدند آن دو گرد نبرد	زمانی رساندند بر ماه گرد
پیاده به هم هر دو کوشان شدند	چو دریای جوشان خروشان شدند
بدین گونه تا سایه گستردهور	به هم هر دو جنگی نمودند زور
بنالید رستم به پروردگار	وزو خواست فیروزی و زینهار
که ای داور ماه و پروین و هور	فرازنده دانش و فر و زور
مرا زور بازو ز یاری تست	جهان روشن از کردگاری تست
هم از تست فیروزی و فر و زور	مکن شرمگین مرا پیش پور
بگفت این و بر بودش از روی خاک	بزد بر زمین جوشنش کرد چاک
کمر بست بازوی او را به بند	فرامرز از آن بند شد دردمند

فرامرز نامه

بخش ۱۱ - زخم زدن بانو گشسب بر رستم



جهان بر جهان بین خود تار دید	چو بانو در آن جنگ پیکار دید
کای خالق و رازقِ مور و مار	بنالید از دل به پروردگار
که گیتی ندیدست همتا یکی	به پاکی و ذاتی به یکتا یکی
که هستند در راه دین سروران	به قدر و به اعزاز پیغمبران
نیاری شکست اندر این دودمان	که دشمن نسازی به ما شادمان
نیاری شکست اندر این دودمان	بگفت این و سرپنجه زورمند
به یک زور بگسست خم کمند	بگفت این و سر پنجه زورمند
به ترک پدر راند شمشیر دست	پسر تیغ در دست چون پیل مست
دوان دست ساعد سوی تیغ برد	چو رستم چنان دید آن دستبرد
نگه داشت ببر بیانش ز دست	به ساعد دم تیغ بانوگشسب
که بیریدی از فرق او تا کمر	وگرنه به فرقهش بکردی گذر
سر و روی رستم بیامد پدید	نقاب زره چون ز هم بر درید
بینداخت بانو سرافکند پیش	ز شرم پدی تیغ از دست خویش
سرشکش ز مژگان به رخ برچکید	فرامرز چون روی رستم بدید
که داری به فرزند خود داوری	به رستم بگفتا چه نام آوری
به فرزند شاید شدن رهنمون	نه مردیست فرزند کردن زبون
نیارد کسی دست من زیر دست	بگفتم به کشتی ز بالا و پست
ازین نیستت پیش یزدان گناه	کنون پست کردیم خون خاک راه

بخندید رستم بگفت ای پسر	شدی سرفراز کهان و مهان
نباشی دگر زیر دست کسی	اگر چه زیردست باشد بسی
شما را چه اندیشه از دشمن است	خداتان نگهدار جان در تن است
شما را سپردم به پروردگار	به میدان جنگ و به دشت شکار
شما را ز دشمن نباشد گزند	سر دشمن آرید در زیر بند
زدشمن دلم بود زار و نژند	چو دیدم شما را نباشد گزند
بگفت این و بگرفتشان در کنار	به شادی گرفتند از غمگسار
بیامد به نزدیک او زال زر	ز شادی به کیوان رسانید سر
ببوسید روی فرامرز شیر	نشستند شادان در آن آبگیر
بخوردند چیزی و دم برزدند	دمی بر لب خشک، نم برزدند
وز آنجا به شادی به شهر آمدند	وز این داستان داستان ها زدند
یکی روز بانوی گرد دلیر	بگفت با فرامرز سالار شیر
بیا تا به صحرای توران شویم	دو روزه بر آن بوم صیدی کنیم
فرامرز گفتش که ای سرفراز	همان ساز بزم کبابی بساز
بپویم با تاج و تخت و نگین	ابا خرگهی سبز و دیبای چین
که این خیمه باشد به عالم نشان	زنام تهمتن سر سرکشان

فرامرز نامه

بخش ۱۲ - اندر شکار رفتن فرامرز با بانو گشسب



پس آنگاه چون لخت و دولت به هم	برفتند با کوس و چتر و علم
ابا باز و شاهین و با چرخ و یوز	برفتند آن هر دو یل کینه توز
شکارافکنان تا به توران زمین	که از چرخشان دل نبودی غمین
گزیدند سرچشمه ای دلپذیر	کشیدند از آن خسروانی سریر
همان سبز خیمه برافراختند	چو شیران به نخجیرگه تاختند
بکشتند بسیار آهو و گور	دویدند از چشمه نزدیک و دور
ز هر گونه اسپان برانگیختند	به آهو و گور اندر آویختند
به شمشیر و تیر و کمان و کمند	بکشتند بسیار و کردند بند
زنخجیر گشتند و گشتند باز	به نزدیک آن خیمه دلنواز
ز شبگیر بانو به صحرا و دشت	فکندند صید اندر آن پهن دشت
پس آنگه نشستند با ناز و نوش	برآورد جام از سرای سروش
بدین گونه بودند تا قرص مهر	فرو شد در این کارگاه سپهر
به مغرب چو خورشید نزدیک شد	ز گرد سپه روز تاریک شد
چو بانو به گرد اندران بنگرید	سپاهی گران دید کامد پدید
سپاهی کم و بیش تا سی هزار	همه دشت از ایشان گرفته غبار
فرامرز گفتا که این ها که اند	به نزدیک ما آمده از چه اند
سپهدار این لشکران کسیتند	گذرشان بدین جانب از چیستند
چنین داد پاسخ که توران سپاه	گزینند هم اندرین شاه را

همانا درین نامدار انجمن	سپهدار گردیست شمشیرزن
ولیکن تو دل را زغم دور کن	به مرگ سپهدارشان سور کن
از این خیل لشکر میندیش هیچ	ز بس تاب نادیده چندین میبچ
که گر کینه ورزند ما آن کنیم	که از آمدنشان پشیمان کنیم
کشیدند بر مرکبان تنگ تنگ	سواره ستادند بر عزم جنگ
وز آن سان چو لشکر کشیدند تنگ	بدیدند آن خیمه سبز رنگ
عنان را کشیدند توران سپاه	بدان خیمه کردند مردم نگاه
سپهدار بد شیده شیرمرد	چو پیران و هومان و فرشیدورد
چو لهاک و گرسیوز تیزجنگ	چو کلباد ویسه دلاور نهنگ
گروی و دمور و سپهرم دگر	همان نیز نستیه نامور
دگر پیلسم آن گو شیر نر	دگر بود بسیار پرخاشخ
همانا که بودند هفتاد مرد	دلیران و مردان روز نبرد
دگرگونه با هریکی بد درفش	چو سرخ و چو سبز و چو زرد و بنفش
از آن خیمه شان در دل آمد نهیب	سر سرفرازان از آن در نشیب
بگفتند که امروز روز بلاست	غم افزود ازو شادمانی بکاست
همانا که این خیمه رستمست	که چون او نبرده به گیتی کم است
به عزم شکار اندر این مرغزار	کمین کرده چون شیر در رهگذار
در این گفتگو بود توران سپاه	که آن هر دو گرد از پس گرد راه
تو گفתי به کین جنگ ساز آمدند	چو نزدیک ایشان فراز آمدند
چو پیران بدید آن دو آذرگشسب	بیامد به نزدیک بانو گشسب
بپرسید کای نامور سرکشان	بگوئید با من زنام و نشان
چه نامید از خیل نام آوران	کدام از دلیران و گندآوران
فرامرز گفت ای سرانجمن	منم پور رستم گو پیلتن

دگر نامداری چو آذر گشسب	مرا خواهر و نام بانو گشسب
شکارافکنان هر طرف در گذار	که جایی گرفتیم در مرغزار
شما باز گوید نام و نژاد	به جنگ اندر آیید یا صلح و داد
چو بشنید پیران، فرامرز راد	فرود آمد و خاک را بوسه داد
که ای پهلوان زاده صلحست پیش	عزیزید از مردم دیده بیش
به اولاد رستم منم چون رهی	تو را بنده ام هر چه فرمان دهی
نباشد به از صلح در راه دین	که گوید که نفرین به از آفرین
فرامرز گفتا چه نامی به نام	که هستی چو طوطی شیرین کلام
به گفتار نیکو بگفتی سخن	ولیکن نهانت ندانم زبن
به پاسخ چنین گفت پیران منم	که بر دشمنان شما دشمنم

فرامرز نامه

بخش ۱۳ - ملاقات کردن پیران، فرامرز را و سخن گفتن هر دو به صلح



که گر می پذیری درین صیدگاه	کنی سربلندم در این جایگاه
یک امروز و فردا هم اینجا بیا	تو مهمان مایی و ما کدخدا
دو روزه در این دشت با یکدگر	بباشیم با شادی و نوش خور
مگر بیخ کین از جهان برکنیم	ز دل دوستی در میان آوریم
ابا همدمان باده نوشیم شاد	زکین گذشته نیاریم یاد
دلاور چو گفتار پیران شنید	پیاده شد و آفرین گسترد
چو نزدیک او رفت پیران گرد	بدید آن سرفراز با دستبرد
چو دید آن بر و پیکر دلپذیر	ز دیدار او شد جوان، مرد پیر
بدان حسن و مردی دیدار او	به جان هر کسش شد خریدار او
خوش آمدش گفتار و بالای او	به خوبی سخن گفتن و رای او
ببوسید روی فرامرز شیر	سرافراز پیران گرد دلیر
فرامرز گفتش که ای پهلوان	سزدگر بیایی به روشن روان
نخستین شما یید مهمان ما	که من دوستداری کنم با شما

فرامرز نامه



بخش ۱۴ - سخن گفتن فرامرز با پیران برای مهمانداری و قبول کردن پیران و تورانیان و مهمانی کردن فرامرز، ایشان را

شما را اگر دوستی در سر است	می و جام اینجا مهیاتر است
بپذرفت پیران از آن پیلتن	بیامد بر نامدار انجمن
به گردان توران سراسر بگفت	بماندند گردان از آن در شگفت
زتورانیان بود هفتاد گرد	فرامرزشان سوی آن خیمه برد
برفتند در خیمه پور زال	نشستند شادان و فرخنده فال
فرامرز و بانو به تخت بلند	نشستند شادان و دل ارجمند
بر آن تخت فیروز چون ماه و خور	نشستند آن هر دو آزاده سر
همین کرد آهو بر آتش کباب	بخوردند با هم شراب و کباب
از این خوردنی ها که در خورد بود	بیاورد و خوان ها بگسترد زود
کشیدند شایسته خوان سره	زحلو و هم نان و مرغ و بره
برنجی معطر سرافشان به قند	طبق ها فزون از چه و چون و چند
چو از خوردنی ها بسی خورده شد	دگرگونه خوان ها بگسترده شد
می و رود و مجلس بیاراستند	به هر گونه را مشگری خواستند
پری چهره ترکان صراحی به دست	چو چشم خود از باده ناب مست
ز می روی ساقی شده لاله رنگ	نی اندر فغان بود و در ناله چنگ
گرفته در و بام، دود کباب	به هم کرده آهنگ عود و رباب
نشسته دو آزاده با می به بزم	ولیکن زره در بر و ساز رزم
تن هر دو بد در سلیح گران	چنین گفت پیران بدان سروران

نیاید به تن خوشترین ساز رزم	که امروز در دست با جام و بزم
ز تن جامه جنگ بیرون کنید	شما گر ز می چهره گلگون کنید
برون آمد از ابر چون آفتاب	فرامرز گفتا که باشد صواب
چو خورشید آن خانه پر نور کرد	همان زود بانو زره دور کرد
به جان هر کسی شد خریدار او	شد آن بزم روشن ز دیدار او
فرو ماند بیچاره شاه ختن	چو بانو زره کرد بیرون زتن
دلش چون کبوتر زتن بر تپید	چو شیده بدان روی او بنگرید
رخی دید چون لب شکر داده است	قدی دیدی چون سرو آزاده است
نیارست هیچ از دهانش ستود	خرد با همه خورد دانی که بود
چو بر ماه تابنده شکل هلال	دو ابروی او نقش بستم خیال
خیال کج آمد کج اندیش من	از اندیشه ابرویش پیش من

فرامرز نامه

بخش ۱۵ - عاشق شدن شیده پسر افراسیاب بر بانو گشسب در میدان شکار



خرد گفت کوتاه بینی مکن	ز بالاش بر سرو بستم سخن
که از گوهران درج را قوت بود	لب لعل او درج یاقوت بود
سهی سرو در بند رفتار او	زبان بسته طوطی ز گفتار او
مه نو خیالی ز ابروی او	دل شب شدادی ز گیسوی او
به خوبی چون ابروی طاق بود	دل آشوب در بند آفاق بود
چو آتش دو رخساره اش بر فروخت	دل شیده از آتش عشق سوخت
به چشمش جهان چون شب تار شد	به زلف سیاهش گرفتار شد
بترسید سخت از بد روزگار	بلرزید بر خویشتن شهریار
فرو شد به گرداب بحر بلا	ز دیده دلش سخت شد مبتلا
دو دیده به دیدار دیدن مهل	چو خواهی که ماند قرارت به دل
دل هر کس از دیده شد آنچه دید	بلای دل از دیده باید کشید
چو دیده به دیدار افراشت مرد	عنان دل از دست بگذاشت مرد
گرفتار دلم بلا شد دلش	به گیسوی او مبتلا شد دلش
گرفته بهار جمالش خزان	گل سرخ او گشت چون زعفران
زمین از سرشکش پر از نم گرفت	قد سرو او چون کمان خم گرفت
ز دیده بسی خون دل برفشاند	سر و پایش لرزنده چون بید ماند
دو چشمش چو سیل روان اشک ریز	نه یارای ماندن نه پای گریز
گرفتار گشتی به سودای خام	به دل گفت کای مرغ زیرک به دام

وصالش نخواهد شدن روز بیم	نباشد از این روی به روز سیم
مرا آینه کز رخس رنگ نیست	چه حاصل که ما را از و ننگ نیست
وز آنجا که از عشق بیچاره ام	ولی بنده سرو آزاده ام
همی گفت و می ریخت از دیده خون	از آن آتشی کان بدش در درون
چو شهزاده را دید پیران پیر	که گردید در عشق بانو اسیر
بترسید سخت از بد روزگار	به یاد آمدش پند آموزگار
کجا کبک با باز دمساز شد	کجا گور با شیر همراز شد
نهانی چنین گفت با سرکشان	که بینم یکی فتنه اینجا نشان
مبادا بلایی هویدا شود	به نوعی یک فتنه پیدا شود
از آن پیش آتش فروزد شتاب	شتابیم نزدیک افراسیاب
بگفت این و چون آتش از جای جست	گرفته سر دست شیده به دست
ز جا جست پیران چو آذرگشسب	دلیران نشستند بر پشت اسب
همه ره گرفتند گردان شتاب	چنین تا به درگاه افراسیاب
چو شه دید شیده بدین سان نژد	به غم مبتلا و به جان مستمند
بپرسید و پیران ویسه بگفت	به شه آشکارا نمود از نهفت
چو آتش دو رخسار شه برفروخت	دلش از برای گرمی بسوخت
بپرسید تدبیر کار از سران	بگفتند با او همه سروران
که بر ما بد آمد ز گردنده هور	که نی زر به کار آید ایدر نه زور
همانا که تا چرخ گردنده است	نداده کسی را چنین کار دست
چو شیر دل شیده کردی خروش	از آن عشق بانو همی شد ز هوش
به هم بر همی سود دست دریغ	همی جست مانند برقی زتیغ
بدو گفت خون شد زانده دلم	ز زخم مژه تا دل اندر گلم
دلم خون از این جور ایام شد	که نامم از این عشق بدنام شد

وز آن پس به سوی پدر کرد روی	کزین ننگ، مرگ آمدم آرزوی
سر خود به خنجر بیرم کنون	بریزم در این عشق بر خاک خون
بگفت این و خنجر کشید او شتاب	گرفتش سر دست افراسیاب
برون کردش از دست گفت ای پسر	چه سود ار بری از تن خویش سر
مشو تیز تا چاره کار تو	بسازم کنم گرم بازار تو
مگر بر مرادت دعایی کنم	دل دردمندت دوايي کنم
یکی ترک بود اندر آن انجمن	به چنگال شیر و به تن پیلتن
سرش برکشیده به چرخ بلند	همانا که بودی بسی زورمند
به توران نبد مرد همتای او	چهل تن نبرداشتی پای او
زبیمش دل شیر پر بیم بود	هژبر ژیان دل به دو نیم بود
به خشکی، پلنگ و به دریا نهنگ	نبد مرد میدان او روز جنگ
دلیر و جهانگیر و با رای و کام	جهان پهلوان را تمرتاش نام
به شه گفت چه این جای آشفتن است	چنین بس زیان سخن گفتن است

فرامرز نامه

بخش ۱۶ - لاف زدن تمرتاش پیش افراسیاب برای گرفتن بانو گشسب و دلخوش نمودن گرسیوز افراسیاب او را



ز رستم چه داری تو دل پر هراس	مرا زو به مردی فزون تر شناس
کزینم ز لشکر ده و دو هزار	همه پهلوانان خنجر گذار
از این جا روم تا به کابلستان	بسوزم بر و بوم زابلستان
نه رستم بمانم نه دستان پیر	ببارم در آن زهره باران تیر
ز خون لعل سازم روان نعل اسب	ز پرده کشم جعد بانو گشسب
ز ایوان به گیسوش بیرون کشم	ز تخت بزرگی به هامون کشم
به کام دل شاه و بخت بلند	به خم کمان و به خام کمند
بخواهم از او خون گردان تمام	ز رستم نماند در آفاق نام
بدو گفت گرسیوز بدفعال	که ای پهلوان زاده بی همال
نباشد نیازت به کابلستان	نه با رستم و جنگ زابلستان
که بانو بود ز ره منزلش	خوش افتاده در مرز توران دلش
سراپرده اش هست کوی سپهر	فرامرز و بانو دو چون ماه و مهر
چه حاجت که تا زابلستان شوی	به کینه بر پور دستان شوی
ره دور بر خویش کوتاه کن	بزودی تو اندیشه راه کن
تمرتاش از این گفته دل شاد کرد	روان را از اندیشه آزاد کرد
چنین گفت کای نامداران تور	کجا شیر ترسد ز یک دشت گور
منم پشت این نامدار انجمن	ندیده کسی در جهان پشت من
به هم پشت تیغ من از آفتاب	کند روی کشور چو دریای آب

ستاره نشان سنان من است	خمیده سپهر از کمان من است
شفق دامن آن روز در خون کشید	که تیغم نگون شعله بیرون کشید
گشاده جهان از کمند من است	سران را سر اندر به بند من است
سمندم چه جولان کند روز کین	ز مسمار نعلم بجنبد زمین
به جان و سر و افسر و تخت شاه	من اکنون بگیرم بر آن ماه راه
به نیروی بازوی گرز گران	نمایم بدو دستبردی چنان
زخیمه به گیسوش بیرون کشم	به خواریش بر روی هامون کشم
شهنش آفرین کرد و آنگاه گفت	که گرز تو با کوه خارااست جفت
اگر اینکه گفتی به جای آوری	زر سرخ را زیر پای آوری
بیابی ز من تاج و تخت و نگین	سرافراز گردی به توران زمین
مرا گنج آباد و شهر آن تست	ز دریا و خشکی دو بهر آن تست
تمرتاش گفتا که فردا پگاه	سراپرده بیرون زنم با سپاه
به گرز گران دست بیرون کنم	ز خون دامن کوه هامون کنم
بیودند در آن شب در این گفتگو	بسی لاف زد مرد پرخاشجوی
چو خورشید بر خاور آورد روز	سر از کان فیروزه برزد تموز
مر آن ترک گردنکش نامدار	سلیح بر تن خویش کرد استوار
کمر بست در دست تیغ و تبر	روان گشته با او عمود و سپر
به تندی سپه را به هامون کشید	ز گرد سپه کوه شد ناپدید
برآورده از ره تمرتاش گرد	ز جوشن درون روی پرخاش کرد
نشسته ابر خنگ پولادسم	به برگستوان گشته از دیده گم
یکی ترک پولاد گوهر نگار	به سر بر نهاده دلاور سوار
به تن در یکی جوشن خسروی	دو تیغ گرانمایه پهلوی
یکی زان حمایل یکی در میان	به بالای خفتانش ببر بیان

بیامد دمان تا بدان جا رسید	بدان خیمه با ساز زر بنگرید
ز مرکب فرود آمد از روی کین	فرو زد بن نیزه را بر زمین
ببست اندر آن نیزه اسب نبرد	پس آهنگ سوی همان خیمه کرد
زره دامنش را بزد بر میان	به خیمه درون شد چو شیر ژیان
بفرید بر سان شیر و پلنگ	گرفته یکی تیغ رخشان به چنگ
چو رخسار بانو نکو بنگرید	تو گفתי دگر خویشتن را ندید
مهی دید رخشان بر افراز تخت	بشد بیدل آن ترک برگشته بخت
بیفتاد شمشیر تیزش ز دست	ز جام می عشق گردید مست
بگفتا که ای دختر پیلتن	به یک ره که بردی دل از دست من
به کین آمدم من ز درگاه شاه	کنون مهر دارم به رخسار ماه
تو را شیده شیدای دیدار شد	به جان گوهرت را خریدار شد
بدان آمدم تا کنونت اسیر	رسانم بدان خسروانی سریر
به چشمم کنون دید دیدار تو	به یکبار جان شد خریدار تو
همان به که خواهم چو بانوی شوی	انیس دل و قوت جانم شوی
به چین اندرم هست فرماندهی	همه چینیان پیش تختم رهی
به زور هنر اژدها پشت من	نهنگ ژیان خوار در مشتم من
اگر دست بر کوه خارا زنم	گران کوه را من ز جا برکنم
کنون ای نگار سمن بوی من	مگردان بر آشفته این خوی من
که هر چند گردی و نام آوری	به مردی نیابی گهر داوری
ندانم که بیمم ز رستم بود	که با زور او زور من کم بود
که گر جنگ رستم به زخم و رکیب	ز بالا فرود آورم سر نشیب
به نام تمرتاش چینی لقب	فزونست ز افراسیابم نسب
به من رام شو چون که رام توام	بدین سربلندی غلام توام

وگرنه چو من دست یازم به کار	مبادا که غمگین شوی ای نگار
برآشفت از این گفته بانو گشسب	زجا جست مانند آذرگشسب
چو بانو بدان ترک نزدیک شد	جهان بر جهانجوی تاریک شد
زبیمش نهان شد به زیر سپر	روان تیغ تیز از سپهرش به در
ببرید سر تا به سر پیکرش	روان کرد از تیغ خود در سرش
بریده چو برقی برون شد ز میغ	که از خون نشانی نبودش به تیغ
دو پاره تنش کشته افتاد خوار	ز خون شد چو گویی بر چشمه سار
سراسر سرا پرده پر موج خون	تمرتاش در موج خون سرنگون

فرامرز نامه

بخش ۱۷ - زنهار خواستن سه پلوان از بانو گشسب



که بودند با جوشن وترک و خود	ابا او سه گرد سرافراز بود
بشد دستشان سست، شمشیر، کند	چو آن شیر غران بدیدند تند
بریدند از جان شیرین امید	ز شمشیر او هر سه لرزان چو بید
سرخوش در پایت افکنده ایم	به زنهار گفتند ما بنده ایم
بگفتا مرا با شما نیست کین	جهان جوی بانوی چین برجبین
تنش را بر شاه توران برید	سراز تیغم تن آسان برید
یکی بود من کردم آن را دوتا	بگوئید کین پهلوان شما
فرستش بدین سان فرستم دگر	هرآن کس که داری به دل دوست تر
کنم پیکرت را روان ریزریز	اگر خود بیایی به دشت ستیز
مرا نیست اندیشه از پیل و شیر	در این بیشه زان آمد ستم دلیر
ببردند آن بخت برگشته را	چو دیدند ترکان مرآن کشته را
بگفتند که ای شاه گیتی پناه	غریوان ببردند نزدیک شاه
که در مرز توران تویی کدخدا	تمرتاش رفت و تو مانی به جای
سراسر تنش کرد بانو دو نیم	تو گفتی که شمشیرش بی ترس و بیم
ز دیده روان سیل خون آمدم	ز بیمش هراسان برون آمدم
برآن زخم کردند هرکس نگاه	فکندند آن کشته در بارگاه
زمین را به خونشان گل آغشته دید	سپه دار چون پهلوان کشته دید
ز تن جامه خسروی کرد چاک	فکند از سرتخت خود را به خاک

زایوان شاهی برآمد خروش	نه دل ماند با نامداران نه هوش
دل شیده از عاشقی سردشد	از آن تیغ بانو رخس زرد شد
دلش در درون چون کبوتر تپید	چو این دید از بیم جان آرمید
بلی نیست در دل چو از عشق بهر	که آماده در جام عشقست زهر
بود عشق، بحری که پایانش نیست	بود عشق، دزدی که درمانش نیست
در این وادی آن ها که در رفته اند	در اول قدم، ترک سر گفته اند
به یک سو دلیری چو کارش بود	کجا طاقت زهر مارش بود
پشیمان شد از عشق آن مرد خام	که از عشق هرگز نمی برد نام

فرامرز نامه

بخش ۱۸ - تمثال آوردن پیران و گفتن حقیقت پیش افراسیاب (و) منع کردن
پیران، افراسیاب را برای جنگ بانو گشسب



سپهدار توران دلش تنگ شد	زبانو سوی کینه و جنگ شد
برآراست لشکر پی جنگ کین	چنین گفت پیران دانای چین
که ای نامور پره‌نر شهریار	یکی داستان گویمت یاد دار
که از خانه خویش روباه شاد	برون شد یکی روز از بامداد
پی طعمه آمد سوی مرغزار	یکی دنبه ای دید بس خوشگوار
بدو گفت دکان بقال نیست	در این دشت واین دنبه بی قال نیست
همانا که دامی بگسترده اند	به دام اندر آن دنبه آورده اند
برفت واز آن طعمه اندر گذشت	بدید او یکی گرگ در پهن دشت
بگفتش که ای شاه درندگان	یکی طعمه بنمایمت رایگان
یکی دنبه دیدم در این پهن نغز	در او استخوان نیست خود جمله مغز
مرا نیست زین بیشتر دسترس	دهم مر تو را چون بهی تو زکس
دل گرگ چون مایل دنبه بود	دوان گشت همراه روباه زود
چو آمد به نزدیک دنبه فراز	شده تیز از حرص دندان آرز
چو دندان بر آن دنبه زد شوربخت	به گردن فتادش یکی بند سوخت
تله جست برگردن دنبه زود	شده ماتم گرگ و روباه سود
زدندان روباه روغن روان	تن گرگ بیچاره از غم نوان
کمین آوران چون برون آمدند	برگرگ تازان به خون آمدند
زدندش بسی چوب تا گرگ مرد	مر آن دنبه چرب روباه خورد

مبادا چو گرگ اندر آیی به بند	سخن را ز روباه منما پسند
وز این تخت شاهی براندازدت	مبادا که رستم کمین سازدت
که ناگه براندازد این تاج تو	بود بانو آن دنبه همراه تو
بلرزید برخود چو شاخ درخت	سپهد چو بشنید ترسید سخت
زدل رفتش اندیشه کارزار	گرفتش دل از گفت پیران قرار
دگر نام بانو به گیتی نبرد	زبیم تهمتن سپهدار گرد
سوی خانه آمد از آن دشت باز	پس آنگاه بانو به صد عز و ناز
رخ زال مانند گل برشکفت	فرامرز این داستان باز گفت
به بانو بدش مهر گیتی فروز	براین نیز یک چند بگذشت روز

فرامرز نامه

بخش ۱۹ - گفتار اندر خواستگاری کردن پادشاهان هندوستان برای بانو گشسب

ونامه نوشتن ایشان برای زال زر



زبانو بگویم یکی داستان	زگفتار بیدار دل داستان
که هرروز بودی به عیش وشکار	نبودش به غیر از شکار هیچ کار
وزآن روی بشکفته چون گلستان	بشد صیت حسنش به هندوستان
سه شاه گرانمایه با آفرین	چو جیپور وجیپال و رای گزین
بدان حسن بانوی، بسته شدند	به عشقش اسیر از شنیده شدند
نوشتند هریک خطی پیش زال	نمودند بر زال زر عجز و حال
سه نامه به یک معنی اندر سخن	تو گفتی سخن ها یکی بد زبن
سرنامه نام توانا خدای	که او داد فیروزی و نام و رای
خداوند بخشنده ودادگر	ازو بنده را زور وفر وهنر
برآرنده کار خواهندگان	به سمت پناه پناهندگان
که بر خاک درگاه او با نیاز	که نومید گردد تهی دست باز
که زد دست در دامن خاک او	که ندهد بر او داد او باد او
پس از آفرین جهان آفرین	به زال آن جوان پهلوان گزین
ز نزدیک شاهان هندوستان	درد و ثنا بر شه سیستان
جهان را گشایش زبازوی تست	نشان سعادت در ابروی تست
فلک را بلندی ز بالای او	سرچرخ را افسر از رای او
سنانت چو با چرخ تاب آورد	خلل در رخ آفتاب آورد
زمین، سرخ رویی زروی تو یافت	چو برق، آتش ابر تیغ تو یافت

کمند تو چون ازدهایی کند	به فر تو کشور گشایی کند
بمانی بدین فر و فرخندگی	که هست از تو ما را به تن زندگی
چوهستیم از فر تو سرفراز	بود دیده ما زلف تو باز
که درباره بنده کهتران	عنایت نکو باشد از مهتران
همی چشم داریم از پور سام	بشد ختم گفتار ما والسلام

فرامرز نامه

بخش ۲۰ - جواب نوشتن زال و رستم به هرسه پادشاهان هندوستان



چونزدیک دستان رسید این پیام	فرخواند دستان به رستم تمام
به دل رستم اندیشه کرد از نهان	که این هر سه شاهان نژاد مهان
زمن آرزو این چنین خواستند	زبان را بدین خواهش آراستند
کجا می شود اینکه هردو گیاه	بسازند با هم سفید و سیاه
سه شاه اند هریک دلبر و گزین	چه جیپور و جیپال رای گزین
اگرچه شود دوست و دشمنند	به هر چیز هرسه زیان منند
هرآن کس که بانو رباید ز زین	وی از مهتری پیش من شد گزین
چو بشنید دستان بدین سان نوشت	جواب همه مهتران خوب وزشت
زگفتار رستم همه سربه سر	فرستاده نزدیک شاهان خبر
چو پاسخ شنیدند از زال زر	برفتند با تاج و تخت و کمر
همان هر سه شه با سپاه گران	برفتند گردان نام آوران
زدریا و خشکی برآمد سپاه	جهان گشته از گرد لشکر سپاه
سرسرفرازان روز نبرد	زدریا و خشکی برآورده گرد
زهر مرز چندان بیامد سپاه	که پوینده را گشت دشوار راه
ز خشکی پلنگ و ز دریا نهنگ	سوار اندر آمد به میدان جنگ
چو رستم نگه کرد و لشکر بدید	سرانگشت حیرت به دندان گزید
تهمتن نگه کرد ز افراز کوه	سپه دید چندان که که شد ستوه
که هرچند بیننده را بود راه	درفش و سنان بود و پیل و سپاه
همه دامن کوه لشکر گرفت	فروماند رستم از آن درشگفت
از آرایش گونه گون مرغزار	تو گفתי بهشت است در نوبهار

طنباش بیپوسته اندر طناب	سراپرده و خیمه نزدیک آب
پی مور را برزمین پای نی	سرنیزه را برهوا جای نی
همی پیلشان جایگاه نشست	سه شاه گران همچو پیلان مست
به بالا درخت و به بازو چو سنگ	دمنده سپاهی چو دریای زنگ
به پولاد ودیبا و چرم پلنگ	بیاراسته پشت پیلان جنگ
سواران ابر پیل و زرین کمر	همه گردن پیل با طوق زر
فرستاد بانوی مه را بخواند	تهمتن زدیدارشان خیره ماند
برفتند نزدیک آن پهلوان	پس آنگاه بانو و دستان روان
بدیدند آن لشکر و تاج و تخت	چو رفتند برتیغ آن کوه سخت
نبد هیچ پیدا میان و کنار	سپاهی بدیدند بیش از شمار
زمین را گشاده ندیدند جای	زبس خیمه و گاه و پرده سرای
زهر کشوری نامور مهتری	نشسته به هر انجمن خسروی
بدو گفت دستان که اینک سپاه	برافروخت رخسار بانو چوماه
شب وروز در گفتگوی تواند	همه خواستگاران روی تواند
گرانست برپشت ماهی و گاو	زمین را زلشگر نماندست تاو
که گیرد به هندوستانت برد	همی ترسم ای روشن پرخرد
زما دور ماند مه کابلی	ززینت رباید چو از پردلی
به اندیشه مسپار جان وروان	بدو گفت بانو که ای پهلوان
به سختی نگیرد مرا دست کس	پناهام به یزدان فریاد رس
فزاینده دانش و پر و زور	اگر یار باشد خداوند هور
ندانم زهندو کسی را به مرد	از ایشان نباشد کسی هم نبرد
نترسم ز خصمان بد روزگار	به نیروی جان آفرین کردگار
ابا باب من هست دستور تو	نباشد به زورم مگر پور تو
که روبه چه سجد به پیکار شیر	براو آفرین کرد زال دلیر
همی روزگار جوانیت هست	دل وزهره پهلوانیت هست

فرامرز نامه

بخش ۲۱ - جنگ کردن پادشاهان هندوستان با بانوگشسب



سفیده برآورد تیغ بنفش	چو خورشید بنمود زرین درفش
برون جست کافور از مشک ناب	سرشاه انجم برآمد زخواب
که بودند با تاج و تخت و نگین	همه تاجداران روی زمین
کمر بست شاهان زرین کلاه	به امید روی درخشنده ماه
همه خواستگاران ماه آمدند	به میدان سه شه با سپاه آمدند
ز شاهان کدامین کند خواستار	که تا از میان دختر نامدار
ابا نامداران زابل سپاه	برون آمد از شهر دستان به راه
بیامد برون با سپاه گران	ز یک سو زواره ابا سرکشان
ابا نامداران دستان نژاد	همان رستم و هم فرامرز راد
نشستند گردان همه جابه جای	کشیدند بر دشت، پرده سرای
برآمد چو جمشید بر تخت خور	گرانمایه دستان خورشید نور
به سر بر نهادند زرین کلاه	بزرگان نشستند در پیشگاه
سر زلفشان بر سمن مشک سای	پری پیکران پیش تختش به پای
ابا نامداران زرین کمر	تهمتن نشست از بر تخت زر
به ظلمت نهان چشمه نوش شد	گرانمایه بانو زره پوش شد
یکی نیزه پهلوانی به دست	کمر ترکش خسروانی ببست
پیاده شد و برد پیشش نماز	بیامد به نزدیک دستان فراز
چو شیری که برگور آید به شور	پس آنگه برآمد به بالای بور

نخست او بیامد به آوردگاه	نهنگ ژیان بود جیپور شاه
بیوشید ساز جوانان جنگ	زترکش فروهشته دم پلنگ
زمانی درآن دشت جولان نمود	زبازو هنرهای مردان نمود
در آورد جیپال یک حمله کرد	چو شیر اندر آمد به عزم نبرد
بگفتش که ای بدرگ شوم تن	به میدان کین پیش دستی به من
ندانی که چون رای جنگ آورم	سرسروان زیر سنگ آورم
چو رای گزین دید این کار کرد	به میدان درآمد چو شیر نبرد
چنین گفت کای مردم بی خرد	کنند آنچنان کز خرد برخورد
به هر جنگ پیشم سپر بفکنید	درین جنگ چون پیش دستی کنید
نخستین شما را درآرم ز اسب	پس آنکه کنم جنگ بانو گشسب
از این گفته آشفته شد زال زر	به بانوی یل گفت بنما هنر
که این هر سه شه تیغ را برکشند	سپه یک به یک یکدگر را کشند

فرامرز نامه

بخش ۲۲ - جنگ کردن بانوگشسب با جیپورشاه (و) شکست خوردن جیپورشاه در صف جنگ



به جیپور گردید بانو دوچار	درآمد به پیکار آن نامدار
برو بریکی نیزه زد کز نهیب	شده از بدن جان و پا از رکیب
به چنگال جیپال را دست برد	کمر بند او را گرفت و فشرده
یکی کشته گشت و دگر را بخست	چورای آن چنان دید ز آنجا بجست
به نزدیک زال آمد از رزمگاه	زبانو بر زال برد او پناه
زجا جست بانو گرفتش به بر	بدو گفت اکنون سپاهت ببر
سپر دم به تو ملک هندوستان	به تخت بهی باش با دوستان
تورا شاه جیپال کهر بود	زهرسه تو را پایه بهتر بود
بیوسید رای گزین تخت او	زجان، آفرین کرد بر تخت او
پس آنگه بزودی سپه را ببرد	دگر بر زبان نام بانو نبرد
ز روم و ز چین و ز ترک و تتر	هر آن کس که بروی شد خواستار
چو با وی به کشتی بازیس	نبه مرد میدان او هیچ کس

فرامرز نامه

بخش ۲۳ - داستان ایران و ایرانیان گوید که با هم مکدر داشتند اوشان را



کنون داستانی زایرانیان	شنو تا بگویم به روشن روان
زگردان ایران وبانو گشسب	به میدان دانش بتازید اسب
به میدان دانش سواری کنم	به عقل و خرد استواری کنم
زخود یادگاری گذارم به دهر	کزان هوشمندان بگیرند بهر
به الطاف خوانند تحسین من	که در دست دارم زجای سخن
سخن در جهان فرو زیب از تو یافت	چو خورشید نور سخن از تو یافت
که نطق تو تا نظم گوینده شد	زبان زبان آوران بنده شد.

فرامرز نامه

بخش ۲۴ - گفتگو کردن پهلوانان ایران در پیشگاه کیکاوس از برای بانوگشسب



بگویم سخن آشکار و نهان	به نام خداوند جان و جهان
خداوند روزی ده رهنمای	نخستین سخن را به نام خدای
برآورده خیمه بی ستون	نگارنده خرگه نیلگون
برآورده صبح ز ایوان شام	فروزنده طاق فیروزه فام
درود و ثنا بر رسول امین	پس از آفرین جهان آفرین
بر آن شیر حق شاه خیرگشای	همیدون درود رسول خدای
هزاران هزاران هزار آفرین	به هشت و سه فرزند آن شاه دین
بیارم یکی داستانی به پیش	کنون بازگردم به گفتار خویش
که کاوس در شهر ایران زمین	زتاریخ شاهان شنیدم چنین
به باغی درون سرو آزاد بود	نشسته به تخت کئی شاد بود
خرامان زهرسوخروشان تذرو	سراندرسراورده شمشاد سرو
ابا سوسن ویاسمن نسترن	گل ولاله وارغوان درچمن
شهنشاه ایران نام آوران	درون چمن، انجمن، سروران
زدست دگر توس لشکر پناه	زیک سو فریبرز و کاوس شاه
ابا هشت و هشتاد جنگی پسر	زیک سوی، گودرز فرخنده فر
نشسته ابا سروران عراق	ابا گیو کو بد به ناورد طاق
که گوی از دلیران گیتی ببرد	نشسته دگر سوی بهرام گرد
فزون بد به مردی و زور و هنر	چورهام و گودرز کز شیر نر

چو اشکش که بودش زترکان نژاد	که چون او دلیری ز مادر نژاد
زترکان فزون بودش از سه هزار	همه شیرمردان خنجر گذار
زدست دگر زنگه شاوران	زبغدادیان پیش او سروران
چو گرگین میلاد جنگ آزمای	نشسته به پیش جهان کدخدای
چو فرهاد و خراد وبرزین گو	که بردندی از شیر شرزه گرو
بدین سان هزار ودوصد نامور	به بزم کئی با کلاه وکمر
بگسترد خوان ها وزین کوخورش	وزان خوان بدی مرد را پرورش
کشیدند خوان و بخوردند نان	پس ا زخوان بیامد میی ارغوان
طرب ساز وسازنده ورود بود	زهردل غم و درد بدرود بود
مغنی زآهنگ گفتی سرود	نفس باز کرده به آهنگ رود
صدای دف از دل همی برد درد	نماند اندر بزم رخسار زرد
نی و چنگ بودند چون تار وپود	رباب ودف ونی وهم رود بود
مغنی و ساقی به هم طمطراق	روان ساخته رودهای عراق
هرآن می که خوردی کزو در دمی	بباشد به گیتی نشان غمی
می کهنه و سرخ در جام بود	زپرمایه نیکی سرانجام بود
چوشد چهر می بر دلاور سران	رخ سروران گشته چون ارغوان

فرامرز نامه

بخش ۲۵ - شراب خوردن پهلوانان ایران در پیش کیکاوس و بدمستی کردن



سخن رفت از بانوی ماه ووش	به وصفش دهان هرکسی کرد خوش
ز زلف و رخ و خال و ابروی او	وزان نرگسان چشم و ابروی او
ز قدش که بد سرو را پا به گل	زلعلش که بد راحت جان و دل
ز زلفش که دلبنده عشاق بود	ز زورش که مشهور آفاق بود
ز مستی سخن ها به جایی رسید	که هرکس به دل مهر او برکشید
بلی هرکجا می درآید به زور	بیندازد اندر دل شیر شور
چو آتش دل گیسو شد شعله زن	که بانو شود یار و دلدار من
پس از پهلوان آشکار و نهان	نباشد به زورم کسی در جهان
چو کردم در ایوان رستم گذار	بدیدم ز دور آن مه کامکار
که آمد خرامان به نزدیک آب	روان خورد از جام و دو من شراب
بخواهم طلب کرد از آن پهلوان	مر آن خوب رخ پاک دخت جوان
بدو گفت توس یل ایدون مگوی	ازین سان نبینم تو را آبروی
ز تخم منوچهر شاه جهان	منم مانده از کار دیده مهان
مرا می رسد خواستاری او	که چون باشدم من سزاوار او
برآشفت ازو زنگه شاوران	که بانوی ماند ز نام آوران
منم پادشاه عراق و عرب	که چشمم بود جنگ شیران طرب
به من دختر پیلتن می رسد	چنین ماه رویی به من می رسد
از این گفتش اشکش به پا خاست زود	زبان را به ترکی بیاراست زود

که از من فزونی نباشد زکس	که بانو سزاوار من هست و بس
به دشنام بگشاد گرگین زبان	چنین گفت کای بی خرد ابلهان
جهان پهلوان هم تبار من است	کنون دخت او جفت و یار من است
دلیران ایران در آن پای تخت	بشورید با هم به گفتار سخت
شده آتش هریک از خشم تیز	فتاده به رزم اندر آن رستخیز

فرامرز نامه

بخش ۲۶ - گفتگو کردن پهلوانان با یکدیگر از برای بانو گشسب



یکی گفت اگر در صف کارزار	سوی من شتابی به هنگام کار
چنانکه بکوبم به گرز گران	که مسمار کوبند آهنگران
یکی گفت گر آیی به کین سوی من	بینی تو خود زور و بازوی من
چنانکه بیندم به خم کمند	که گیسوی خوبان و دل مستمند
دلیران در آن بزم، همچون پلنگ	ابا یکدگرشان به کین بود جنگ
چو شد گفتگوهای مردم دراز	شدند از دلیران به هم جنگ ساز
نخستین به چوب ولگد بود جنگ	وزان پس به شمشیر وتیر خدنگ
شد آن بزمگه همچو میدان رزم	برآشت شه چون چنین دید بزم
بغریب کاوس همچون پلنگ	برآشت با نامداران جنگ
به زرین عمود آن سرافراز شاه	وزان بارگه کرد بیرون سپاه
یکی همچو گل سینه اش کرد چاک	یکی لاله سان غرق در خون و خاک
یکی سرخ گشته به خون چون انار	یک از بیم لرزان چو بید از چنار
یکی رویش از خون دل سرخ بود	که در سینه از خون به ناخن شخود
یکی سر شکسته یکی پا و دست	یکی تن برهنه یکی چوب دست
نهادند بفرق هم مشت را	شکستند در مشت انگشت را
بیا تا بینی ز شراب شراب	کند بیگمان خانمان ها خراب
پیرهیز کین آب آتش نهاد	بسی خانمان برآتش نهاد
بیندیش از آشوب شرب مدام	که باشد خرابی سرانجام خام
کباب و شراب ار نداری مشور	که فرجام این هر دو تلخست و شور
مخور می که میخواره فرجام کار	به تلخی گذارد همین روزگار

فرامرز نامه

بخش ۲۷ - تنگ آمدن شاه کیکاوس از پهلوانان ایران و طلب کردن رستم را



چو آن فتنه را دید کاوس کی	طلب کرد آن پهلوی نیک پی
جهان پهلوان بود اندر شکار	به شش روزه ره دور از ایران دیار
به پیشش فرستاده ای رفت زود	به تیزی چو آتش به تندی چو دود
بر او چنان رفت تند و دمان	که بیرون جهد همچو تیر از کمان
به رستم رسید او به یک شب شتاب	بدو گفت از آن رزم وبزم کباب
وزان پس بدو داد پیغام شاه	که زود آی ای گرد لشکرپناه
چو بشنید رخس او به زین درکشید	به گردان لشکر یکی بنگرید
از آسیب نعلش بنالید رکاب	زمین زیر سمش نیاورد تاب
چو بشنید رخس اندر آن راه تیز	همی کرد چون آتش گرم خیز
نه سست گشت این ونه آن کند ماند	چنین تا به یک روز خود را رساند
که ناگه به گوش آمدش بانگ کوس	نخستین یکی فتنه انگیخت توس
همه تن زسر تا در آهن شده	که کوهی همه آهنی تن شده
زسوی دیگر بود گودرز و گیو	درافکنده در ملک ایران غریو
زسوی دگر زنگه شاوران	به پولاد بد غرق جنگ آوران
همه مرکبان، زیر زین خدنگ	دراورده تن را به خفتان جنگ
زیک سوی، گرگین میلاد بود	همه لشکرش غرق پولاد بود
زسوی دگر اشکشی برنشست	زره در بر و تیغ هندی به دست
همه ملک ایران به جوش و خروش	در ودشت شد مرد پولاد پوش

سراسر بدو گفت کاوس کی	از آن پره‌نر بانوی نیک پی
چو بشنید رستم برآمد به رخس	به میدان درآمد گو تاج بخش
چنان نعره ای از جگر برکشید	سرافیل صور قیامت دمید
سپه را شد آکنده زان مغزگوش	پرید از سر سروران مغز وهوش
بیفتاد از دستشان تیغ جنگ	به زین برنبد هیچ جای درنگ
از آواز شیرنر، اسبان رمید	به تن در کسی را روان نارمید
پس از نعره گفتا به آواز سخت	که آبیید جمله به نزدیک تخت
سلیح ها کنید از تن خویش دور	که نبود نکو جنگ هنگام سور
بیایید تا من کنم کارتان	که چون آرم آزرم پیکارتان
فکندند شمشیر از کف سپاه	برفتند شرمنده نزدیک شاه
برآراست کاوس، جشنی ز نو	کنون داستان شگفتی شنو
به تخت کیان، شاد بنشست شاه	به سربرنهاد آن کیانی کلاه
یکی بارگه کرد آراسته	درو چل ستون زر بپیراسته
نهاده در او چارصد صندلی	همان در میان تخت شاهنشهی
برتخت شه، نیم تخت ز زر	نشسته بدو رستم نامور
نشستند گردان ایران همه	شبان بود رستم، دلیران، رمه

فرامرز نامه

بخش ۲۸ - اقرار کردن رستم با پهلوانان ایران و قبول کردن پهلوانان



چنین گفت رستم کای بخردان	دلیران کارآزموده ردان
شما سربه سر دوستدار منید	همه سرفرازید و یار منید
اگر تان به بانو ز جنگ آورم	همه نامتان را به ننگ آورم
شمارا نخواهم ابا او نبرد	که از جنگ او شیرشد دل به درد
همین فرش که افکنده از رنگ رنگ	که یک میل ره پیش او نیست تنگ
بیندازمش بر سر مرغزار	نشانم برو چارصد نامدار
به فرمان دادار جان آفرین	که او داد ما را ره داد و دین
چو برجا بیارند یکسر درنگ	بیایم گشایم برین فرش چنگ
برافشانمش هرکه بر فرش ماند	درخت نشاطش به گیتی نشاند
به دامادیم هست شایسته او	بگفتند هرکس که گفتی نکو
بودند آن روز و آن شب مگر	کسی رای دیگر نیفکند بر
دگر روز خورشید عالم ز چهر	منور نمود او زمین و سپهر
ازین زاویه تیره شبگیر گیر	به آفاق بنمود مویی چو شیر
سپهد به اسب اندر آورد پای	بجستند گردان ایران ز جای
به شهر اندرون کوس بنواختند	درفش کیانی برافراختند
چو خورشید یک نیزه بالا کشید	تهمتن یلان را به صحرا کشید
فکندند آن فرش گلرنگ نیز	نشستند گردان به هم در ستیز
به تخت کئی شاد بنشست شاه	همی کرد بر پهلوانان نگاه
زن و مرد بگرفته بد دشت و در	که نظارگی بد قضا و قدر
پس آنگاه آن نامور پهلوان	گشاد آن کیانی کمر برمیان

فرامرز نامه



بخش ۲۹ - نالیدن رستم از درگاه خداوند و زور خواستن او (و) و گوشه فرش گرفتن و

پرت کردن، پهلوانان را

نخستین بیامد به جای نماز	چنین گفت با داور پاک راز
که ای آفریننده داد و دین	ز تو داد یابد زمان و زمین
به گیتی تودادی مرا دستگاه	سرم بگذارندی به خورشید و ماه
بجز تو که بردارد افکنده را	رساند به آزادی بنده را
تو کردی مرا در جهان بهره مند	به شمشیر و تیر و کمان و کمند
به نیروی تو دست افراختم	بسا سر که از تن برانداختم
تو کردی مرا خود در این رهبری	که بستم طلسم و ره کافری
چو خواهم که این فرش را برکنم	توانایی آن بده در تنم
که من دست و رویی به جا آورم	سر سروران زیر پای آورم
چو کرد این دعا جست از جای زود	هنرهای گردان زبازو نمود
چو بفشرد برگوشه فرش، چنگ	بیفتاد از او ریخت مردان جنگ
همان چارصد مرد گرد دلیر	فتادند از فرش بالا به زیر
ولی گوی بد جای چون کوه سخت	مگر در زمین رسته بد چون بالا به زیر
چنان سفره او را به زیر اندرش	جدا فرش چون پیرهن از سرش
تو گفستی که چون کوه رست از زمین	بکردند گردان بر او آفرین
به داد و به انصاف او بود شاد	به دامادی رستم پاک زاد
تهمتن ببوسید روی دلیر	چو داماد خود دید آن نره شیر
به زابلستان برد شاه و سپاه	سرپرده زد بردو فرسنگ راه
یکی تخت فیروزه آن شهریار	نشست و برش نامور سی هزار
سه فرسنگ ره، خوان گسترده بود	نبد هیچ نزلی که ناورده بود
چو نان می دهی این چنین نام کن	بدان گونه نام اندر ایام کن

هر آن کو نژادی برآورد نام	نکونام گردد بر خاص وعام
شنیدم که یک سائی در گذر	تمنای زرکرد از زال زر
به سائل بداد او زدینار صد	چنین گفت رستم که ای پرخرد
کرم زین نشان درخور مرد نیست	کرم دار را هیچ دل سرد نیست
چو بخشی درم آن چنان کن کرم	که ابر بهاری بیارد درم
کرم مردی و خلق از مردمیست	کسی را که هر دو بود آدمیست
نشان نام اویم بود در جهان	کرم کن که نامت نباشد نهان
کرم یادگاریست در روزگار	بکن جهد تا ماند این یادگار
همی بخش اگر نام خواهی درم	که هست از درم نامجویی کرم
چونان خورده شد مجلس آراستند	می و رود و رامشگران خواستند
بفرمود تا ساقی سیمتن	به ساغر درآرد عقیق یمن
به جام افکند آتش ناب را	به جوش آورد آتشی آب را
نواگر بتان در خروش آمدند	صنوبر قدان باده نوش آمدند
زگردش به رقص آمده جام می	شده مست جام و طرب، شاه کی
رخ از آتش می چو گل بفروخت	دل لاله از آتش او بسوخت
طرنم سرایان پرده سرای	فکندند دستان به پرده سرای
به هم برکشیدند رود و سرود	رساندند بر زهره آوای درد
الا ای مغنی بده می به خلق	که یابند شادی همه بر تو خلق
چه باشد که دایم تکلم کنی	تبسم نمایی تنعم کنی
بده ساقی آن باده دلربای	که مردافکن است و حریف آزمای
همه مشربان بی خود افتاده اند	زخوشگوی مجلس به ما داده اند
بده ساقیا جام می از شکوه	که از تاب او خم شد پشت کوه
برافلاک بر ناله آه دل	بزن مطرب خوشنوا شاه دل
تو می خوان که من اشکباری کنم	زسوز نوای تو زاری کنم
چو یک هفته بردند با هم به سر	به هم شاد گردان همه سربه سر
به هشتم سرموبدان را بخواند	ابا موبدانشان به عزت نشاند

فرامرز نامه

بخش ۳۰ - عقد بستن بانو گشسب به جهت گیو (و) بردن بانو به خانه (و) ناقبول
کردن بانو گشسب، گیو را واحوال آن



ببستند مه را به مریخ عقد	به مفلس بدادند آن گنج نقد
چو بودش به زور و هنر دستبرد	زمیدان جهان گوی خوبی ببرد
ببردند مه را به خلوت سرای	چوشد بسته کابین آن دلگشای
چو در خلوت خاص شد گیو گرد	بیامد بر ماه با دستبرد
همین خواست مانند گستاخ وار	درآرد مر آن ماه را در کنار
زتندی برآشفست بانوی گرد	نمود آن جهانجوی را دستبرد
بزد بر بناگوش او مشت سخت	بدان سان که افتاد از روی تخت
دو دست و دو پایش به خم کمند	بیست و به یک کنجش اندر فکند
به خود غره بودن هم ا ز جاهلیست	که بهتر مطاعی هم از عاقلیست
خدایی که بالا و پست آفرید	زبردست هر زیر دست آفرید
به گستاخی خویش دلخسته شد	زدلخستگی تنگ بر بسته شد
به هرکاری چون بنگری در نهان	همانا کسی از تو به در جهان
که بود اندر این بوستانش نوا	که به زو نبذ بلبل خوش نوا

فرامرز نامه



بخش ۳۱ - پیغام آوردن به نزدیک گودرز که گیو، بسته شده به دست بانو در شب اول

غلامی به نزدیک گودرز زود	نهانی شد و آشکارا نمود
که بانو به بیداد بگشاد دست	دو بازوی گیو دلاور بیست
چو بشنید گودرز برجست تفت	همان دم بر رستم گرد رفت
زبانوی از جستن گرد چیر	سخن گفت با پهلوان دلیر
چنین گفت رستم که شد فال نیک	سرانجامشان است احوال نیک
چو در اولش بند سختی بود	سرانجامشان نیک بختی بود
مخور غم کزین هردو فرخ دلیر	یکی کودک آید چو درنده شیر
چو درگاه او کین به شمشیر تیز	نهنگ ژیان را درآرد به زیر
به هر رزمگه او بود چیره دست	عدو را ازو در دل آید شکست
چو صبح سعادت دمد در جهان	روم من به نزدیک بانو نهان
بگویم سخن ها به آواز نرم	بسازم دل ماه از مهر، گرم
چو بشنید گودرز بوسید تخت	دعا کرد بیرون شد آن نیک بخت
سخن سنج این پهلوان داستان	چنین گوید از گفته راستان
که چون داد رومی به زنگی خراج	به گوهر برآمده خورشید تاج
بدرید مشکین گریبان ماه	که سر برکشید این پرنده سیاه
تهمتن پیامد به نزدیکشان	که ببند دل و رای باریکشان
بدید آنکه بانو نشسته به تخت	نبد پیش او گیو بیدار بخت
بیوسید فرزند را چشم و روی	وزو باز پرسید ز احوال شوی

فکنده سر خویش بر پشت پای	زشرم پدر آن بت دلربای
چنین گفت کای پهلوان جهان	یک آواز بشنید رستم نهان
به خم کمندم گره با دو دست	منم در نهان خانه افکنده پست
شده دختر از باب، خوار و نژند	تهمتن شد و باز کردش زبند
که زن باشد از شوی خود سرفراز	به بانو چنین گفت با شوی ساز
نباشد ز شو بر زنان سرزنش	زن از شوی دارد بلندی منش
دلیران و مردان آزادگان	زگردان ایران و شهزادگان
توهم مهربان شو در کین ببند	من این را بکردم زگردان پسند
نشانید با هم ابر تخت ناز	چو بشنید این بانوی سرفراز
که شد قصر ایوان چو باغ ارم	بسی ریختم رستم نثار از درم
زدل دود و اندوه غم دور بود	چهل روز در سیستان سور بود
به ایران بشد با دلیران کین	وز آن پس شهنشاه ایران زمین
بشد شاد هر کس که بد دلفگار	جهان شد پر از رنگ و بوی نگار
به از بهمن و پور اسفندیار	یکی گفت بانو گشسب سوار
سخن گفت با او از اندازه بیش	چو رستم برفت گیو آمد به پیش
کنم روشن آن رای تاریک تو	بسی گفت کو آورم پیش تو
بماند چو خوش یادگاری به من	به پایان شد این داستان کهن
به خواننده بادا هزاران سلام	نوشتن من این داستان را تمام
به خواننده دارم بس امیدوار	به توفیق آن قادر کردگار
که غیبت نگوید به این خط کسی	چنین آرزوی کرامت بسی
به غیبت گرفتار باشد به دم	هرآن کس که خواند کند غیبتم
هرآن کس که قدرش نداند خر است	سخن هر سخن بهتر از گوهر است
به جنت رسانی نویسنده را	خدایا تو رحمت نما بنده را

خدایا بیامرز خواند و شنف	مبادا که گوهر فروشد به مفت
امیدم به لطف خدا هست بس	که باشد به هر دو سرا دسترس
زبیهوده گفتار شاه گوان	منم خاک زیر پی شاعران
نوشتن مر این نامه یک کهتری	به گفتار و کردار چون مهتری
نیا ام اگر خواهی اندر شتاب	قضا مام باشد قدر نام باب
زتاریخ عمرم گذشت از عدد	همه عمرم از رنج بگذشت و درد
ندیدم به غیر از ستم، عمر خویش	که بگذشت و آید همه روزش پیش
زتاریخ این خواه دراز فلک	هزار و سه صد بود با بیست و یک
هزارو دو صد با نود هفت عیان	زتاریخ هجری نیای کیان
امیدم چنانست به پروردگار	که ماند همین نظم در روزگار
چو بانو به پیوند خود گشت جفت	نماندست این راز اندر نهفت
به پایان شد این داستان کهن	به نزد مهان و به هر انجمن
کشیدم بسی محنت از روزگار	که تا ماند این خط مرا یادگار
نوشتم من این داستان را تمام	به خواننده خواهم درود و سلام

ایا دوستداران والا گهر	زمن بشنوید این چنین سر به سر
زنو آورم داستانی زیی	زهندوستان آورم ملک ری
که روزی زایام کاوس کی	ندایی به هند آمدش پی زیی

تمام و کمال نوشته شد این داستان بانو گشسب بنت رستم، پور زال سام

فرامرز نامه

بخش ۳۲ - آغاز داستان فرامرز نامه و سرگذشت آن گوید



یکی قصه آرم برون از نهان	به نام خداوند روزی رسان
کنم نظم ها چون در شاهوار	به توفیق آن قادر کردگار
زگیتی چنان گوی دولت ببرد	زمردی و جنگ فرامرز گرد
نشسته دلیران بر شهریار	یکی روز با رامش و میگسار
فریبرز و توس گو پیلتن	شبان و رمه سربه سر انجمن
چه گسته هم ورهام و گرگین نیو	فرامرز و گودرز و بهرام و گیو

فرامرز نامه

بخش ۳۳ - رسیدن نامه نوشاد هندی به نزدیک شاه کیکاوس



که می بار خواهد بر شهریار	که ناگه در آمد یکی نامدار
خبرکن زمن بک بر شهریار	به دربان چنین گفت کای نامدار
سخن های چندین در او مستمند	که پیغام آوردم از شاه هند
زمین را ببوسید در پیشگاه	همان که ز در رفت دربان شاه
زهندوستان بر در شهریار	به شه گفت که آمد یکی نامدار
همان کشور هند و جادوستان	سخن دارد از شاه هندوستان
درون شد ز در هندوی نامدار	بفرمود کاید بر شهریار
زهندوستان کرد بسیار یاد	ستایش بسی کرد و نامه بداد
بسی کرد و بوسید روی زمین	زنوشاد هندی بدو آفرین
نخست آفرین کرد بر دادگر	دبیرآمد و نامه بگشاد سر
که بدهد به قسمت، خور پیل و مور	خداوند جوزا و بهرام و هور
جهاندار فرخنده کاوس کی	وزو آفرین بر شه نیک پی
سرافراز از تخمه کیقباد	جهانجوی با دانش ودین و داد
غم و درد فرزند بفکند پی	پس از آفرین جهاندار کی
بلا و غم و رنج کناس دیو	نوشته به زاری و درد و غریو
که جانم ستوه آمد از درد و رنج	بدان ای سرافراز دیهیم و گنج
یکی چشمه ساریست خوش جویبار	چنان دان که در وادی مرغزار
به نزدیک آن شاخ، کاخ بلند	درختی در آن مرز شاخ بلند

درو گنبد سال خورده بزرگ	در آن تیره گنبد بلایی بزرگ
یکی دیو در وی سیاه وبلند	ستبر وسیه روی و ناهوشمند
دلبرو قوی بال چون برف،موی	دوان ببروشیرش همه چارسوی
درآید به هر سال در خان من	بسوزد بسی مرز وایوان من
نگردد زمن تا زمن دختری	ستاند به کردار نیک اختری
سه دختر بدم چون سه خرم بهار	زمن بستد آن دیو نا هوشیار
چو کاوسمان شهریاری کند	سزد گر دراین رنج یاری کند
دگر آنکه در خطه هند بار	یکی شهریار است بس نامدار
مرو را به هندوستان کید نام	دلبرو سرافراز و گسترده کام
به هنگام کین،تیغ آهن گذار	به پیش سپاهست نهصد هزار
شماره ز پیلان جنگی مکن	قلم درکش و بار سنگین مکن
به گردون همی برفرازد کلاه	فرستد بر هرسالمان باج خواه
بدان نامور ما نداریم تاو	چو کاوس جوید زما باژ وساو
نخستین زما باج بستاند اوی	وز آن پس زما باج نستاند اوی
وز آن پس طلب دارد آن ساو و باج	وگرنه دگر ره نجوید خراج
دگر آنکه در بیشه مرزغون	یکی گرگ پیدا شده پرفسون
چو گوران دو شاخ و چو پیلان دو نیش	دل عالمی گشته زان گرگ ریش
تبه شد بسی لشکر جنگجوی	نیارد کسی کردن آهنگ اوی
یکی ژنده بینی چو یک ژنده پیل	همه سر چو برف و همه تن چو نیل
زسر تا به پایش کشیده رقم	خط نازنین سرخ همچون بقم
به دندان،یکی پیل بردارد اوی	به یک دم جهان را بسوزاند اوی
همی نام او گرگ گویا بود	سخنگوی بیداد پویا بود
دگر آنکه در دامن شهر هند	یکی کوه بینی دراز وبلند

یکی دره در کوه خارا بود	که از دیدنش خیره برنا شود
درو اژدهایی بلند وپلید	کزان سان همی اژدها کس ندید
فتاده تن خیره اش خم به خم	جهان را همی برفروزد به دم
نروید گیاه از دو فرسنگیش	بلرزد جهان از تن جنگیش
جهان از دم او شود سوخته	ازو بس جوانی شد افروخته
مهیست گویی همه کام او	خردمند جو تا کند نام او
نبرد ورا کس نبندد میان	نزیید کس او را جز ایرانیان
گر از تخمه سام جنگی سوار	به ایران بود جنگی نامدار
بپیماید این ره به فرمان کی	ببرد مر این جمله را پای وپی
دگر آن که در بیشه خوم سار	پدید آمده کرگدن سی هزار
چو شیران که از بند گردد یله	به کردار گوران به هر سو گله
به هر مرز بومی که پی بسپرد	زمین برشکافند و خارا درند
چو پیلان به زورند وآهو به تک	چو شیران بغرند دیوان به رگ
به گردن ستبر وبه سینه فراخ	زیبیشانی آنکه برون کرده شاخ
همه گشته زین مرز تا مرز دود	شگفتی دو گوشت توان کی شنود
چو کاوس کی یار باشد بدین	همه هند خوانند بدو آفرین
بدین پنج اگر رنج فرماید او	وز آن پس ز ما گنج پیماید او
چو ایرانیان پای بینم به رنج	به پاداش آن برگشاییم گنج
وگر چون ز ایران تهی شد هنر	چه باید مر داد این گنج و زر
چرا داد باید به ایران خراج	فرستادن تاج با تخت عاج
هر آن کس که خواهد که گردد بلند	از این نام گردآید و ارجمند
دبیر گرانمایه چون این سخن	فروخواند آن نامه آمد به بن
دل پیر کاوس زان بردمید	زجام و زباده دم اندر کشید

به گردان چنین گفت پرمایه شاه	که ای نامداران زرین کلاه
هرآن کو بدین کار بندد میان	برافروزد او نام ایرانیان
ببخشم مر او را کلاه و کمر	دو بهره زگیتی همه سربه سر
رخ نامداران دگر شد به رنگ	شد از خشم گردان دل شاه تنگ
زکرسی برآمد فرامرز گو	بگفتا منم هند را پیش رو
سرکید هندی به شمشیر تیز	ببرم نمایم ورا رستخیز
وز آن پس بیایم سوی مرغزار	بگیرم همان دیو ناسازگار
همان دخت نوشاد هندی زبند	رهانم به فرمان شه ارجمند
همان گرگ گویا به کوپال سام	بکوبم زخم آتش اندر کنام
همان مار جوشان به تدبیر و رای	بسوزم به فر جهانبان خدای
وز آن پس به تنها من و کرگدن	بگیرم کنم بی روانشان بدن
وگر یک هزار است وگر صد هزار	چو من بر شم تیغ سام سوار
به نیروی شاه وبه فر پدر	تهی سازم از کرگدن بوم وبر
چو شد گفته فرمان دهد پور زال	ازین پنج گونه برآرم دمار
رخ شاه زان گرد جنگی سرشت	چنان شد که گل در بساط بهشت
چنین گفت با رستم زال زر	که پنهان نماند نژاد و گهر
فرامرز یل روی من زنده کرد	مرا خرم و انجمن بنده کرد
همش رای و فرهنگ وهم هوش و سنگ	همش دست و بازوی وهم گرز جنگ
نژاد وی از تخم جمشید شاه	به گیتی به کردار تابنده ماه
پدر بر پدر هردو گرد ودلیبر	جهانگیر و جنگ آور و مرد شیر
هم او را سزد شاهی هندبار	که جنگ آورست وقوی نامدار
همانا جز او هرکه پوید به هند	نباشد برکید هندی پسند
به کناس دیو و به مار و به گرگ	نشاید بجز پهلوان بزرگ

بفرمود تا شاهی مرز هند	همیدون چنان تا به دریای سند
نوشتند منشور بر نام اوی	زهر در بجست آن زمان جنگجوی
جهانجوی چون مهر منشور کرد	چو ماه آن دو رخ سوی گنجور کرد
بفرمود تا تاج وانگستری	یکی تخت و پیرایه آذری
بیاورد تاجش به سر برنهاد	جهاندار ازو شاد و او نیز شاد
بگفتا ز گردان هر آن نامور	که خواهی یکایک به همراه بر
نگه کرد بیژن سوی شهریار	که جاوید زی تا بود روزگار
به جایی که خورشید زابلستان	به پیروزی رفتند در گلستان
به هند و به دریا وهرگرم و سرد	پس ایدر بگو ما چه خواهیم کرد
دلیران به می خوردن اندر ستخر	چوباشند ما زان نداریم فخر
سرما به جایی که در پی نهند	بویژه که فرمان بدو کی نهند
گرانمایه خسرو به گنجور گفت	که یک دست جامه برآر از نهفت
کلاه و کمر یکسره شاهوار	یکی تیغ پرمایه گوهر نگار
سه اسب گرانمایه با زین زر	سه ریدک همه خوب و زرین کمر
گرانمایه گنجور چون آن ببرد	جهان کدخدایش به بیژن سپرد
ز ایران و وز لشکر نامدار	فرامرز بستد همی ده هزار
ز زابل گزین کرد صد نامور	زکابل دو صد گرد والاگهر
یکی هفته در کار هندوستان	به سرکرده شد سوی جادوستان

فرامرز نامه

بخش ۳۴ - این چند سخن در باب شکایت روزگار هنگام پیری خود گوید



زپیری رسیده به سر مرزبان	چو سالم بشد سی و شش این زمان
گل ارغوان رخم گرد شد	زباد خزانی رخم زرد شد
شدم چنبری شاخ سرو سهی	بنفشه سمن گشت گل شد تهی
دو دیده بشوریده رخ، نم گرفت	تنم خم گرفت و دلم غم گرفت
وزین خرمم چون نیامد کفی	ز خورشید بر من نیامد تفی
گلی هم نیامد نصیب از بهار	نه گرگی زمیشم بشد در کنار
شکوفه به هر سوی ما در شکنج	جهان پر زگنجست و ما پر زرنج
مرا باد در دست و خود بینوا	جهان را همه باده هست و نوا
نظرگاه زو نقره خام شد	ز نرگس کفم بازو جام شد
زرافشان همه ساله و نقره ریز	همه شاخ با زور و سیمست چیز
وزین نیستی دل به دو نیم شد	مرا چاره زرد و موسیم شد
بدان سان که بینی گرفتار آز	کسی را که بردست گیتی نیاز
دلش آز بگرفت در بند نیش	گرانمایه گنجش به هر چند بیش
زیبشی برون کش همی پای دل	به بخشش بیارای و بگشای دل
گران سنگ زان بر درخت آیدت	نگویم مرا ده که سخت آیدت
بیا شاد و خوش باش بی غم بزی	همی گویمت شاد و خرم بزی
که ناگه زبالای چهرت سپهر	ببخش و بیارام و بگشای مهر
به کاری بیابی فریب و فسون	بگردد بگرداندت سرنگون
ترا دل بدین روز حرص اندر است	سرتاجداران به گرد اندراست

فرامرز نامه



بخش ۳۵ - وداع کردن فرامرز از نزد کاوس و تأسف خوردن رستم و پند دادن رستم، فرامرز را

سطر خزین گشت چون آبنوس	پسر بار کرد و چو بربست کوس
برآمد بدین سان که بدرید گوش	به ماه دی برگ ریزان خروش
برفتند با گرد گیتی فروز	جهاندار با تهمتن یک دو روز
بخواند آن دلاور گو نیک پی	سیوم چون برآمد غوغای نی
ندیده هنوز از جهان گرم و سرد	بدو گفت کای مرد آسان نبرد
کیا تر تویی چشم گیتی فروز	بزرگ وقوی گرچه هستی به زور
ولی بشنو از من همی رسم شاه	تو به دانی آیین آوردگاه
چو خورشید تابد همی نور و فر	به گیتی کسی کو بود تا جور
نه هر کس که نزدیک تر نور خویش	دهد نور نزدیک را نور خویش
همیشه ورا حنظل و شهدبار	درختی بود نامور شهریار
ز شهدش نبخشد همی هیچ بهر	کسی را که داند سزاوار زهر
ز شهدش به تن درن سازد خروش	هر آن کس که داند سزاوار نوش
به شکل رهی دست بر سر نهد	گرت کید پیش آید و سرنهد
که شاخ بریده نروید دگر	ببخش و مکش آن شه نامور
چو گل در میان دوصد خوار خفت	به شب پاسدار هشیوار جفت
نخستین ز جامش بفرمای بهر	ز بیگانه شربت چنان که ز زهر
نگه کن بدان مرز جادوستان	گرت جفت باید به هندوستان
چنان دان که دشمن ترین از سپهر	ز کید ارچه خورشید تابد به مهر

زنوشاد اگر دیو باشد نکوست	که او یار هست و بود یار دوست
زدخت کسان دیده ببرند دل	که نیکو نباشد چو آن دلگسل
چه ناپارسا بر سر تخت عاج	چه در گلخن افتاد زرینه تاج
تورا پارسایی و جنگی بهست	به هر انجمن نیکنامی بهست
چه باید کشی تنگی از مردمی	چه در دیو بستن به خون آدمی
چو دردی که پر مغز گلشن نهی	چه بایسته رازی که بارش تهی
چو گنجت فزونست بیشش مکن	خدا را نهان جز پرستش مکن
تو هر نیکنامی زیزدان شناس	شناسا چوگشتی همی کن سپاس
گرت دادخواهی زند بانگ تند	نباید که با او شوی هیچ کند
اگر بر تکاور سواری میوی	بپرس و بده داد با او بگوی
بیر اندران رنج کشور ببخش	کمریستگان را همی زر ببخش
به هنگام کین هیچ گونه مخند	چو خندد شودکار شاهی به بند
سخن های شاهی همیدون بود	دلیری تو دانی که آن چون بود
بگفت این و بوسید چشمش به مهر	فرامرز بگریست پرآب چهر
جهاندار برگشت پس پیلتن	بدو گفت ای دیده انجمن
زتیزی یکی آتش افروختی	دو چشم من و زال زر سوختی
چو یابد از این آگهی زال پیر	زرنج دل خفته او مرده گیر
ولی چون به نزدیک کاوس کی	زبانت چنین گفته افکند پی
نیارم که گویم زره بازکرد	مبادا که بخت اندر آید به گرد
از این پس که رستم به زابلستان	نبیند تو را با می و گلستان
شود زعفران رنگ گلگون اوی	از آن غم شود خاک، بالین اوی
نبینم تو را چون به بزم شکار	چه گویم چه سازم بدان روزگار
همان مادرت بی دل و مستمند	شب و روز ترسان زبیم و گزند

امیدم چنانست که زنده به مهر	رساند تو با من خدای سپهر
نگهدار این رای فیروز من	به رزم و به بزم ای دل افروزم
ستیزه مکن با بلایی بزرگ	بیندیش زان مار و آن تیره گرگ
به اندیشه و رای بر بند کار	مگر بگذرد بر تو این روزگار
حذرکن زکناس و با او مگرد	مبادا که هور اندر آید به گرد
دگر چون به ناکام جنگ آوری	به پیکار ایشان درنگ آوری
کمر سخت کن گرز را پیش دار	دلیری و فرهنگ با خویش دار
نگهدار مر بیژن و گیو را	جهان دیده گرگین یل نیو را
دلیری چو گرزم که در روز کین	ندارد کسی تاب او بر زمین
چو گرزم که لرزد زمین زیر او	زمین نالد از گرز و شمشیر او
پدر بر پدر چاکر سام شیر	هنرمند گرد سوار دلیر
دلیری چو گسته‌م که در روز کین	سنان بر ندارد ز روشن زمین
زراسب گرانمایه فرزند توس	که باشد به هرجا سزاوار کوس
نگه دار دلشان که هنگام کار	از ایشان یکی به که هندی هزار

فرامرز نامه

بخش ۳۶ - رفتن فرامرز به هندوستان در شهر نوشاد و پذیره شدن نوشاد و آمدن در شهر به عقب او



زمنگان بسی خون دل برفشان	چو رستم سخن ها سراسر براند
بسی بوسه دادند بر چشم و سر	گرفتند مریکدیگر را به بر
بیامد خرامان سوی هندوان	وز آن جا فرامرز یل شد روان
که آید یل نامور جنگجوی	به نوشاد آنکه خبرشد از وی
سری پر زتاب ودلی مستمند	پذیره شدش تا به فرسنگ چند
یکایک به روی فرامرز شد	به شادی زنوشاد زان مرز شد
نهاده به سرتاج و بر پیل جای	ورا دید با چتر وکوس و درای
یکی تخت زیبا چو زرین درخت	فروسته برپیل جنگیش تخت
ابر بندگی ها ستایش گرفت	پیاده شد او را ستایش گرفت
مبارک پی تو براین بوم وبر	بدو گفت کای گرد فیروزگر
جهان، بنده و چرخ، مزدور باد	بدان را دو چشم از رخت دورباد
چوبگریست زان کار نوشاد زار	بپرسید از آن کار و از روزگار
کز آن دخترانم چه آمد به روی	زکناس نالید و برگفت اوی
وز اندوه دختر دل آزاد کن	فرامرز گفتا که دل شادکن
به نیروی یزدان برآرم برون	که من مغز او زان سرتیرگون
به فر جهاندار فیروزگر	سپارم ترا دختران سر به سر
که از تخم سام این نباشد شگفت	زمین را ببوسید نوشاد وگفت
شد از بام او زرفشان افسرش	فرامرز چون شد به شهر اندرش

زرافشان برآمد زهر بام و کوی	شد از مشک وعنبر جهان چارسوی
ابر درگه کاخ نوشاد پیل	فکنده همه فرش دیبا دومیل
همه بام در زیور آراسته	چو فردوس شد گیتی آراسته
برآمد زرافشان به کاخ بزرگ	برآن نامور تخت پیل سترگ
برآمد دم مشکبویان زکوی	جهان مجمر و عود شد چارسوی
فرود آمد از پیل جنگی دلیر	سوی تخت نوشاد شه شد چو شیر
چو دید اندر آن حقه دلپذیر	زعاج و زبرجد نهاده سریر
به لعل و بلورین برآموده تاج	همه فرش زراوافتاده سراج
همه سقف او نقطه زر و سیم	زصندل همان چوب ایوان مقیم
نگاریده این نقش های سپهر	چوهرمزد و بهرام و کیوان ومهر
زبرج حمل تا به حوت اندران	برآورده یک یک همه پیکران
همه نقش شب کرده پرآبنوس	همه روز برچهره سندروس
همان هفت کشور زمین وخیال	چو ایام سیبوع وبا ماه و سال
همان پایه تخت بر پشت شیر	تو گویی که زندست و غر ودلیر
فرامرز بر شد بر آن تخت زر	به کرسی دلیران والاگهر
کمر بسته نوشاد چون سروری	شده خیره در ماه سرو سهی
درآن برز بالا و آهستگی	در آن گرز و کوپال و شایستگی
بفرمود هرگونه خوان وخورش	که آرد همی مرد خوالیگرش
فرامرز و نوشاد و چندین دلیر	نشستند و خوردند چو گشتند سیر
نهادند زان پس می و چنگ پیش	به جام بلورین زده چنگ خویش
فرامرز یل چون شد از باده مست	چنین گفت کای مرد یزدان پرست
چرا می نگویی سخن های کید	زما هر دو گویی کدامیم صید
بدو گفت کای مهتر نیمروز	اگر بر شمارم شود نیم روز

زکيد بداندیش ناکس سخن	همانا که آن هم نیاید به بن
سپاهش دلیراست و لشکر بسی	ولی چون تو با او ندیدم کسی
فزون صدهزار است جنگ آورش	زیلان جنگی نترسد دلش
به هرسال بفرستد او باج خواه	نیارم بدو نیز کردن نگاه
مرا چل هزار است مرد نبرد	نیارم برابر شد آورد کرد
زر و گنج او را که داند شمار	به هر گوشه گنجش بود صدهزار
دو دختست او را چو خرم بهار	گرانمایه گرد جنگی سوار
شنیدم که در روز آورد وکین	هرآن کس که پشتش نهد برزمین
نباشد جز او جفت آن دخترم	دو بهره ورا شاهی و لشکرم
بسا رزم سازان گران نامور	به کشتی گری در نهادند سر
بکوشید با او چو شیر ژیان	ولیکن نشد هیچ عاجز از آن
سمن رخ یکی و سمن بر یکی	که پیدا نه رخشان زماه اندکی
سمن رخ بسی گرد و چابک تر است	دلیران شه را یکایک سراسر
فرامرز گفت ای شه نامدار	دو چشمست سوی باده و جام دار
که من کید را با سمن رخ که هست	بیارم به پشت فروبسته دست
بیارم همان گنج هندوستان	فرستم سوی زابل و سیستان
نباید مرا لشکر و ساز وکوس	نه پیلان که گیتی کنند آبنوس
تو بنشین و با لشکری باده نوش	من وگزر و میدان کید و خروش
مرا دو هزار است گردن فراز	سپاه تو را من ندارم نیاز
سپاه فراوان چه سازم همین	چه خود گرزکین برفرازم به کین
بدین سان یکی هفته در چنگ و نوش	نشستند و برشد به کیوان خروش
به یاد جهاندار کاوس کی	بیودند با رامش ورود و می

فرامرز نامه



بخش ۳۷ - رفتن فرامرز به جنگ کناس دیو (و) کشته شدن کناس به دست فرامرز

چوشد هفته ای پهلوی نامدار	بفرمود رفتن سوی مرغزار
گرانمایه نوشاد برپست رخت	بپیمود ره سوی مرغ و درخت
دو روز و دو شب چون بریدند راه	بدیدند آن گنبد و جایگاه
چنین گفت نوشاد کی پره‌نر	چراغ کیانی جهان سربه سر
از این پیشتر ما نداریم روی	تو را باید اکنون شدن جنگجوی
فرامرز و گرگین و بیژن به راه	کشیدند زان پس بدان جایگاه
نهادند رخ سوی آن مرغزار	نخستین پدید آمد آن جویبار
همه بیشه و آب و آهو و گور	گذاری گور اندر آن آب شور
یکی رود شیرین روان بد بره	به پهلوی آن مرغزاری سره
بساطی بیفکنده نیلوفری	خروشان به هر گوشه کبک دری
درختی در آن مرغزار اندر آن	همه برگ او سبز و بارش چو خوان
فروبسته در پیش شاخ بزرگ	چه شیر و چه ببر و چه یوز و چه گرگ
گرانمایه چون شد به نزدیک کاخ	به گنبد نگه کرد کاخ فراخ
فرودآمد از ابرش تیزگام	به بیژن چنین گفت کای نیکنام
نگه دار و در پی به نرمی خرام	ببینم من این گنبد تیره فام
بیامد به درگاه قصر بلند	دو شیر زیان دید بسته به بند
فرامرز شیر اندر آمد چو گرگ	برآورد و زد آن عمود بزرگ
چو شیران بدیدند مر آدمین	به چنگل دریدند یک یک زمین

دری دید عالی ورا بازکرد	سر هردو با خاک هم راز کرد
بسی آدمین دید کرده قزید	چودر شد دو صفحه برآورده دید
بزرگ و سیه تن به کردار قار	وزآن پس دری دید بر در دو مار
فروهشته چون گوسفندان موی	چو گاوان برآورده هریک سروی
زکینه بجوشید و پیشش دوید	چو آن پهلوان اژدها را بدید
بیارید تیر و همی زد خروش	کمان را برون کرد آنگه ز دوش
بزد دست تیغ نریمان گرد	بدو یک به یک اژدها حمله برد
چو آن هردو را زار و بیچاره کرد	برون کرد وآن هردو را پاره کرد
یکی دیو دید اندرون با دو سر	بزد دست وآنکه فراشد ز در
به تن پیل،چنگل چو ببر دلیر	سری چون سرگاو دیگر چو شیر
چگونه بیمودی اینجا زمین	بدو بانگ زد گفت کای آدمین
بگفت این و آمد سوی جنگجو	نترسی زکناس و آشوب او
دمادم بزد چنگ گرز گران	برآویخت آن دیو با پهلوان
پس آنگه جهان پهلوان دلیر	بدین گونه شد رزم تا وقت دیر
بیوشید زان صفه پرنیان	بزد تیغ دو نیمه کشتش میان
چو دید آنگهی چارخانه بلند	یکایک چو روی و دل دردمند
فراشد بران نامدار و سترگ	دری دید عالی بلند و بزرگ
مر او را نه فرش ونه دیوار دید	یکی گنبد تیره و تار دید
به شیب اندر آن دید یک نردبان	دو دیده بمالید پس مرزبان
بدید اندر آن کاخ جای بلند	فروشد بدان نردبان زورمند
فکنده یکی فرش نرم از بلور	سه دختر نشسته چو تابنده خور
همه مکر و فن و همه رای و ریو	فروخته بر فرش،کناس دیو
پذیره شد او را همین چندگام	یکی دختری بدگل افروز نام

بدو گفت کای آدمی کیستی	چنین آمده در پی چیستی
نترسی زکناس مردارخوار	که بیدار گردد برو زینهار
ببخشا یکی بر تن و جان خویش	برون برهمین ساز وسامان خویش
ستبر و بلندی و بس زورمند	گریز ای جوان زین بلای گزند
فرامرز گفتش که خود گوش دار	همه لاف او را فراموش دار
جهانجوی آمد فراتر به خشم	زخواب آنکهی دیو بگشاد چشم
خروشید و گفت ای بد بدسگال	که بی تو نشیناد کاوس و زال
فراوان تو کشتی به میدان کین	بپیمودی بسیار روی زمین
کنون آمدستی سوی مرغزار	به بالای کناس مردارخوار
دل دیو از آن گفت او بردمید	عمود گران از میان برکشید
بزد بر سر ومغز کناس دیو	به گنبد درافتاد شور وغریو
شکستش سر ومغز او با دو دوش	برآمد از آن دیو تیره خروش
بیازید چنگ و یکی خاره سنگ	گرفت و برآمد بزد بی درنگ
سپر پیش بردش فرامرز گرد	سپر برسر دست او گشت خورد
دگر باره گرز گران برکشید	بزد تا شدش مغز سر ناپدید
چو دیو اندر افتاد و بیهوش گشت	همان گنبد تیره پرجوش گشت
جهان پهلوان با سه دخت گزین	برون شد زگنبد برو پر زچین
گل افروز بر وی ستایش گرفت	از آن گرز و نیروی او شد شگفت
دلیر و گرانمایه و ارجمند	بدو گفت کای پهلوان بلند
زدیو دژآگه شنیدم من این	که هرگز به خاکش مبادآفرین
که در زیر این تخته سنگ ورخام	یکی گنج یابی همه لعل فام
کنون بشنواز من تو بردار گنج	رهایی تو را و مرا پای رنج
از آن صفه وگند تیره گون	دل افروز با پهلوان شد برون

به بیژن چنین گفت گرگین شیر	همانا که دیو اندر آورد زیر
کزین سان سه گلروی دارد به چنگ	برهنه چنین تیغ هندی به چنگ
دلیران برفتند نزدیک اوی	به گرگین چنین گفت کای جنگجوی
کزین در فرو شو یکایک ببین	مگر تاهمی گو ببینی چنین
ببرش سرو یال وبفکن دو نیش	چو جنگ آورد او نگه دارخویش
بشد پور میلاد یک یک بدید	وزآن پس سردیو جنگی برید
بیاورد بروی گرفت آفرین	که ای نامور مرد با آفرین
جهان ا زچنین دیو بی خو کنی	به هند اندر آرایش نوکنی
به گرزگران مرز هندوستان	بشویی نهی رخ سوی سیستان
بخندید گو گفت که ای سرفراز	همانا کت آمد به ایران نیاز
دل از بوم استخر برکن نخست	که همدت بیاید به شمشیر شست
بگیر ای سردیو چون بادبر	به نزدیک دل خسته نو شاد بر
بگویش که شد دیو، تو شاد زی	به کام دل خود به آباد زی
سراپای دختت رها شد زدیو	به فرمان والای کیهان خدیو
بشد تیز گرگین برآن شاه را	چو دیده بدیدش هم از دیدگاه
چنین گفت کای شاه باهوش رک	زهامون سواری بیامد سبک
بترسید نوشاد کان فره مند	مبادا که آید زدیوش گزند
شتابان دویدند پیش فراز	چنین گفت کای شاه گردن فراز
تهی گشت گنبد زروی کناس	جهان ایمن آمد ز جنگ و هراس
سرگنبد آسای دیو بلند	بیاورد در پهن میدان فکند
از آن سربسا مرد مدهوش گشت	بساست انکار، خاموش گشت
فرود آمد از باره نوشاد چست	ستایش کنان رخ به خوناب شست
سرش پیش دادار خورشید وماه	نهاد و برآمد ببرید راه

زادادار کردش بسی آفرین	چو آمد سوی پهلوان گزین
چراغ ستخر و مه نیمروز	بدو گفت کای شاه گیتی فروز
که ببرید یال و برافکند پست	تو سازی چنین دیو را خوار و پست
نمودی مرا سه دل افروز من	چو نوروز کردی همه روز من
زاشکش دو رخ شد همی ناپدید	چو چشمش سه دخت گرامی بدید
از ایدر به نزدیک مادر برند	بفرمود تا سوی کشور برند
بدیدند گردان سراسر همه	به گنبد درون شد شبان ورمه
زگنبد سوی پهن هامون کشید	تن تیره دیو بیرون کشید
بیاورد بر روی میدان فکند	دو دیو فرومایه هر دو بلند
جدا هریکی نام یزدان بخواند	دل هر یک خیره زان گو بماند

فرامرز نامه

بخش ۳۸ - یافتن فرامرز، گنج ضحاک تازی و خواندن نصیحت نامه او را



نوشته یکی تخته دیدند سنگ	بدو داستانی پراز بوی و رنگ
نوشته بسی گفته پند ارجمند	ز ضحاک، زی پهلوان بلند
بدان ای فرامرز رستم که من	به گیتی شده برتر از انجمن
نهادم به گیتی بسی گنج و زر	کشیده به خاک این سر تاجور
ز بهر تو ای سرور سیستان	نهادم من این گنج هندوستان
ز زابل چو آیی بدین سرزمین	ببری سر دیو بی آفرین
به فرت طلسمات دیو نژند	همین گنج را کرده ام پای بند
ببینی همین گنبد و جای من	بدانی همین شاهی و رای من
چنان دان که من در همین مرغزار	به شادی نشستم بسی روزگار
به مکر و به تدبیر واز رای وریو	به دام آوریدیم کناس دیو
بدین گنج کردم ورا پاسبان	که تا گوش دارد به روز و شبان
وز آن صفه دیو بی جان کنی	همان مرمر کوچه پیچان کنی
بکن آن سر گنج و شیران بود	هرآن کو برد گنج شیر آن بود
ببر هرچه خواهی به کاوس کی	که فرخنده باشی بر این بوم پی
فرامرز رستم چو نامه بخواند	از آن پند و اندرزها خیره ماند
بفرمود کندن همان سنگ را	بدید آن نشانی کنارنگ را
چهل نردبان دید کرده زعاج	همه فرش دیبا و با تخت و تاج
درازی صفه ز ده تیر بیش	نگاریده دیوار بر گاو میش

نهاده چهل خم ز زر هر سویی	زلعل و ز لولو بر پهلویی
مکمل به دیوار او شب چراغ	فروزان یکایک به مثل چراغ
زشمشیر هندی و برگستوان	به هر سویی جامه پهلوان
عقیق و زبرجد برو بر نگار	همان لعل و فیروزه بد صدهزار
زبرجد سریر و زیبجاده تاج	نهاده به هرگوشه کرسی زعاج
گرانمایه هر گونه انگشتی	نگینش چو رخساره مشتری
برون کرد گوهر که بود از نهفت	همه لشکر هند شد زان شگفت
یکایک کشیدند زان گونه گنج	زبردن، شه و لشکرآمد به رنج
چوآمد سوی شهر نوشاد شاد	همان تاج ضحاک بر سرنهاد
سریر زبرجد چو بنهاد زیر	پراکنده اندر جهان نام شیر
ببخشید گنج و بیمود رنج	چنین باشد اندر سرای سپنج

فرامرز نامه



بخش ۳۹ - رفتن فرامرز به جنگ گرگ گویا با بیژن و سوار شدن بیژن برگرگ (و) رفتن در کوه و کشته شدن گرگ به دست بیژن

یکی هفته زان گونه بد شادکام	برآن بستر از گرگ بردند نام
به نوشاد گفت ار بگویی رواست	که مأوای آن گرگ گویا کجاست
بدو گفت از ایدر سه روزه برون	یکی بیشه ای نام او مرزغون
همیشه در آن مرغزار آید او	به هامون ز بهر شکار آید او
زآسیب او شیر از آن مرغزار	گریزان شود بر سر کوهسار
پلنگان ز دندان او خسته دل	بسا مرز زان گرگ بشکسته دل
سخن هرچه گویی جوابت دهد	به تک آهوان در کبابت دهد
بفرمود بستن گرانمایه بار	کشیدن بنه سوی آن مرغزار
چو شد سوی هامون شبان و رمه	به تندی بگردید یک یک همه
زهامون همان گرگ پیدا نبود	نگه کرد و جایی هویدا نبود
بفرمود تا برکشیدند نای	چو بشنید ناگه درآمد زجای
بغرید آمد به سوی سپاه	پراکنده شد لشکر هندوشاه
بماندند ایرانیان در میان	بیامد به کردار شیرژیان
پذیره شدش بیژن تیزچنگ	رها کرد وآمد بسان نهنگ
کمان را بیچید و بفشرد شصت	بیپوست با او خدنگ درشت
بزد بر برو سینه گرگ پیر	وزو غرقه شد یکسره چوب تیر
بدو گفت گرگ ای بد بدهنر	تو زین گرگ گویا نداری خبر
که نالند پیلان ز دندان من	نیویند پهلوی میدان من

زنهصد همانا که سالست بیش	که تا من برآوردم این یال خویش
به پیکار من کس در این مرغزار	نیامد نگردید در وی شکار
شما را همانا رسیدست مرگ	بدین سان بیایید با تیغ وترک
ازو بیژن گیو شد در شگفت	بدان دیو بر تیرباران گرفت
رسیده پس آن گرگ نیرویمنند	سمند جوان را به دندان فکند
چو دید از سر زین گو نامدار	چومرغی برآن دیو برشد سوار
بدان پیکرش دید چون خارموی	بجست و گرفتش یکایک سروی
گرفتش به دست دلاور سرون	به دست دگر خنجر آبگون
بزد بر سرکتف آن دیو زوش	زگردان لشکر برآمد خروش
چو از خنجر تیز، بیداد کرد	تن دیو از آن درد، فریادکرد
به یاری رسیدش فرامرز گو	به شمشیر سام اندر آورد غو
چو از زخم او سست شد نره دیو	بیاورد سوی بیابان غریو
پس اندر دمان پهلوان و سپاه	هوا شد زگرز دلیران سپاه
همان دیوبد سوی کهسار شد	از آن انجمن ناپدیدار شد
زگردان لشکر برآمد دریغ	که شد دیو از آن دشت می خورد تیغ
دریغ آن چنان بیژن گیو گرد	که بر دیو بنشست وبادش بیرد
هر آن کس که بر دیو گردد سوار	ندانم که چون باشد انجام کار
که داند که این جادوی جنگجوی	کجا رفت بیژن چه سازد بدوی
فرامرز یل، دامن کوهسار	نگه کرد و آمد سوی دشت و غار
به هردشت و غاری که بد بنگرید	زگرگ و ز بیژن نشانی ندید
به نومید آمد سوی مرغزار	بزد خیمه بردامن جویبار
چو ابر بهاران بریزنده نم	که برگیو شیر ازمن آمد ستم
اگر گیو گودرز زان آگهی	بیابد شود تن ز جانش تهی

از آن سو که بیژن بدو شد سوار	چو بازآمد آن دیو بر کوهسار
چو دیو اندر آمد به گرد دره	یکی غار بد سهمناک و نزه
بدان غار در شد همان دیو زوش	بایستاد برجای وبرزد خروش
بدو گفت کای بیژن زورمند	فرودآی و بنشین به جای بلند
چوافزون شده مرتو را خون من	چو خستی در این چهره گلگون من
تو را من یکی پای مزدآورم	به دیده زمین پیش تو بسپرم
که من سالیان تا در این دشت کین	بدین سان به تنها سپارم زمین
چو جمشید را بود انگشتی	به فرمان او مرغ و دیو و پری
بفرمود کاخی دراین تیره غار	به الماس کردند در این سنگ قار
به فرمان او چون که شد کرده کاخ	بیاورد گنج از جهان فراخ
در این تیره کهسار کرد او نهان	وز آن پس به استخر رفت از جهان
مرا پاسبان کرده بر تیره کوه	بدان تا نگهدارمش از گروه
مرا گفت از ایدر تو بیدار باش	شب و روز در کوه، هشیار باش
شنیده بدو گفت ز اختر شناس	که این دیو گردد ز درد وهراس
که آن روز آید یکی سرفراز	بدین دیو سازد نبرد دراز
براین گرگ،شیری سواره شود	وز الماس او دیو،پاره شود
بدان کان برآورده گنج ماست	گر او را نمایی یکی ره سزاست
فرود آی در غار و بردار پی	ببر گنج بر سوی کاوس کی
کنون بشنو و پاسبان را مزن	که آهوت گویند هر انجمن
بدو گفت بیژن که افسوس مکن	که برمن نگیرد بدین سان سخن
به خنجر ببرم تو را یال و پشت	بدارم سرویت بدین سان به مش
بدین تیز خنجر نمایمت رنج	اگر خود به دستت هزارست گنج
به افسون نیاری به در برد جان	هم اکنون ازینت برآرم روان

بدوگفت گرگ ای گو دلپذیر	تو این گفته من به بازی مگیر
زجمشید زین سان بسی بود گنج	رها کن مرا در سرای سپنج
در این غار در شو شگفتی بین	که نالد ز گنج دلیران زمین
از او خیره شد بیژن جنگجوی	چنین گفت کای زشت ناخوب روی
زگنج ار سخن راست گویی چنین	بدین کار کردی نکویی همین
همیدون سوارم سوی گنج بر	بکاف آن در گنج بردار سر
دگر چون تو را رای آویزی است	سوار تو را خنجر تیزی است
بدارم به دستت یکایک سروی	ببرم همی یالت از چارسوی
به غار اندرون رفت دیو بلند	به چنگل یکی سنگ خواره بکند
یکی مغفر آهنین برگرفت	گرانمایه بیژن چو دید آن شگفت
به خنجر سرش را ببرید خوار	بیفتاد آن دیو در غارتار
از آن دیو پتیاره یک سو جهید	به غار اندرون گرگ شد ناپدید
فروشد بدان نردبان نامور	فرو کرده دید او زخارا دو در
گرانمایه بیژن چو در باز کرد	به نام خدا رفتن آغازکرد
یکی چار صفه برآورده دید	تو گفתי خدایش چنان آفرید
درو زر به خرمن فرو ریخته	زهر سو چراغی درآویخته
یکایک بدو رشته زر ناب	فروهشته یکسر به در خوشاب
جواهر چو آتش فروزان دروی	وزآن گوهران خیره شد جنگجوی
ز زرپاره تخته نهاده به هم	نهاده بر آن تخته هم تاج جم
فروهشته زان تاج زرگوشوار	همه دانه گوهر شاهوار
برآن تخت زیبا ده انگشتی	چو رخساره زهره و مشتری
کمرهای زرین فزون از هزار	به هرگوشه بد جامه شاهوار
زمشک و زعنبر زکافور ناب	ز فیروزه و لعل و در خوشاب

چنان بد کز اندازه و حد برون	نهاده به سر تاج گوهر نگار
دو شمشیر زرین کشید از نیام	دو انگشتی لعل خورشید فام
سه جام مرصع به در یتیم	برآورد از آن گنج بی رنج و بیم
کیانی کمر بر میان بست شیر	برون آمد از گنج خانه دلیر

فرامرز نامه

بخش ۴۰ - باز آمدن بیژن از گرگ گویا و شرح گفتن از برای فرامرز نامدار



بیامد به سوی بیابان چو گرد	در آن گه که شد بر فلک شید زرد
خرامان به سوی بیابان رسید	زدیده همین دیدبانش بدید
که آمد گرانمایه گرگ سوز	به نیروی دادار گیتی فروز
فرامرز را دل زجا بردمید	پذیره شدن را پیاده دويد
نگه کرد و دیدش پر از خواسته	همه تن به زیور بیاراسته
بدو گفت کای سرور راستان	تو با گرگ گویا زدی داستان
تو در دیو جنگی خروشان بدی	از ایدر به پیکان دیوان بدی
چو رفتی چنین شاد باز آمدی	چه بوده کزین سان دراز آمدی
چو بشنید زو سرور سیستان	بدو گفت بیژن همان داستان
ببوسید چشم گرامی به مهر	که بی تو مبیناد چشم سپهر
خرامان چنان دست بیژن به دست	جهان پهلوان شد به جای نشست
همه شب سخن رفت از آن دیو و گنج	زگفتار دیو و زتصویر و رنج
همه خیره شد دیده لشکرش	از آن تاج و شمشیر و انگشترش
همه هندوان را شگفت آمد این	که بیژن فروبست بر دیو زین
بدو گفت کای نامور فر و مند	به هند اندرون شد به یک ره بلند
سزد گر برآید به چرخ برین	به شمشیر هندی بشوید زمین

فرامرز نامه



بخش ۴۱ - آمدن فرامرز در غار و دیدن گنج نوش زاد بن جمشید و سرگذشت آن

در آن گه که بر شد خروش خروس	برآمد یکی چهره سندروس
به شادی، فرامرز یل شد سوار	به پیش اندرون بیژن نامدار
درآمد در آن غار تار ارجمند	شه و لشکر و پهلوان بلند
درآمد فرامرز آنجا فرود	همی داد بر بیژن یل درود
نخستین در آن گنج شد پهلوان	یکایک نشستند با آن گوان
بیامد یکایک سوی نردبان	دری دید بسته همی مرزبان
همه بند و زنجیر او بر شکست	بر آن مرمی بر فراکرد دست
درون شد فرامرز با آن سران	یکی هشت صفه بدید اند آن
به هر صفه گنجی نوآراسته	دگر کرد دالان ز بس خواسته
نهاده زعاج و زبرجد سریر	زینجا و ده تاج خوش دلپذیر
زهر سو سلاح و کمند یلان	نهاده بسی جامه هندوان
زر و مشک و کافور و عود و عیبر	فتاده چو خرمن شمارش بگیر
همه خوشه زیرکران تا کران	وزان خیره شد دیده پهلوان
بدان تخت زرین یکی خفته بود	به دیباش در چهره بنهفته بود
جهان پهلوان زان در افکند رخت	کیانی تنی دید همچون درخت
بیالوده عنبر به روی سمن	چو سرو اوفتاده به روی چمن
تو گفתי زجانش کنون شسته اند	به شیر و می و مشک و خون شسته اند
گشاده دو ابروی نرگس به هم	به سینه همین بازوان کرده غم

تنش تازه همچون گل اندر بهار	دژم رویش از گردش روزگار
فراوان به انگشتش انگستری	به چهره سهیل و به رخ مشتری
سفیدش تن و چهره زرد آمده	تو گویی کنون از نبرد آمده
نهاده به بالین کمان و کمند	همان ترکش و تیر و تیغ و پرند
زکوپال تیغش جهان پرنهیب	تو گویی زگیتی ندارد شکیب

فرامرز نامه

بخش ۴۲ - خواندن نصیحت نامه نوش زاد بن جمشید



نوشته یکی نامه کای جنگجوی	یکی لوح زرین به بالین اوی
جهان پر زر و سیم در سنگ گاه	چو من بس فراخت و لشکرپناه
که پاکی تن جان شدیم و روان	تو باری فروزان میان گوان
زجمشید دارم به گیتی نژاد	پدر کرد نام مرا نوش زاد
پدر ما وزاده تویی ای پسر	نیای تو یک سر پدر بر پدر
به گیتی چو ما زندگانی مکن	تو تکیه به عمر جوانی مکن
نگه کن به بالین من تیغ و ترک	به روز جوانی رسیدم به مرگ
شده صید مرگ و رسیده به خواب	بیالوده بر من همین مشک ناب
شقایق شده چون یکی پر بهی	سمن بین که هست از نهفته تهی
که او بشکند مهره سند و پشت	منه دل بر ای روزگار درشت
به غفلت مبر عمر در وی به سر	که گیتی سپنج است و ما در گذر
دو رخساره همچون دل دردمند	سهی سرو بینی که زین سان بلند
بغلطید چون آب در مرغزار	بسی گشته ام بر لب جویبار
بسی دیده وهم شده بخت شور	شکار آهوان و گوزنان و گور
زده حلقه در گرد من صد هزار	به هامون چو رفتی به وقت شکار
سرانجام بینم چه سان آمدم	به هر چند چون شادمان آمدم
تو در پی ز گیتی همین چشم دار	به روز جوانی فرو خفته زار
چه سازم در این عمر کوتاه نویست	چریدم در این پهن گیتی دویست

نگه کن ببین پیکر نوش زاد	به ملک جهان دل مدارید شاد
به بالین من خفته چون بید بود	پدرمان که پرمایه جمشید بود
به ناکام ترک دل افروز کرد	نیارست منع چنین روز کرد
بکنده دل از جایگاه مهی	بدین سان پریدم ز تخت بهی
که آیی تو از زابل و سیستان	شنیدم زگفتار هندوستان
رهاکن مرو را تو بردار گنج	نهاده ز بهر تو این برده رنج
به ایران رو این استان را بگو	نهان کن سردخمه ای نامجو
زمن پاسبان شد به گنج بزرگ	زنهصد فزونست کاین دیو گرگ
دلیر و جهانگیر و پاکیزدین	زما باد بر پهلوان آفرین
سرشکش زدیده به رخ برفشاند	فرامرز چون تخته زر بخواند
در آن چهره زر بمالید روی	روان شد زچشم جهانجوی جوی
بنالید زار و دلش برفروخت	دل پاکش از چهره او بسوخت
صراحی که بد پر چه در خوشاب	بفرمود تا گوهر و زر ناب
جهان پر زر و رخت و دینار کرد	زچیزی که بد یک سره بار کرد
بسی مشک و عنبربر او برفشاند	نهفته برون کرد و آن شه بماند
گرانمایه کوپال و تیغ گوی	همان رخت و آن جامه خسروی
بماندند با شاه زیبا درخت	همان تاج زرین و پرمایه تخت
به روی شرف در برداختند	دگر هرچه بد گنج برداشتند
زبردن سراسر به رنج آمدند	جهانی به بالین گنج آمدند
به شهر آمدند آن سپاه بزرگ	چو گیتی تهی شد ز درنده گرگ
همه شاد زان گنج آراسته	چو لشکر ستوه آمد از خواسته
گران شد سرمی خوران از شراب	به می برنشستند چنگ و رباب
وزو لشکری شاد شد یک سره	همین بر ببخشید گنج و بره

دو تیغ سمنکش به الماس پاک	که مانند خورشید بد تابناک
یکی زان به گسته‌م گودرز داد	دل شیر شد زان چنان تیغ شاد
زراسب گرانمایه را زان یکی	ببخشید تریاق پاک اندکی
به گرگین میلاد گرزم کمر	بفرمود آن گرد پرخاشخر

فرامرز نامه



بخش ۴۳ - رفتن فرامرز رستم به جنگ مار جوشا و کشته شدن مار به دست فرامرز

چو یک چند بد با می و رود وجام	از آن مار جوشا گرفتند نام
به نوشاد گفت ای شه نیکنام	کجا باشد آن اژدها را کنام
بدو گفت کای پهلوان دلیر	که پیچد زآسیب تو دیو و شیر
تو آن مارجوشا به آسان مگیر	که از وی سموم آید و زهر زیر
به میدان بیاید همی جوی زهر	چهل زرع بود از دمش تا به سر
دهانش به مانده قارتار	شود زهر بیهوش ز آن زهرمار
دو قلابه دندان هایش به پیش	چه گویم درازی آن کم و بیش
تن او یکایک سپر به سپر	نگیرد در او تیر پرخاشخر
فروشته یک گرز پهلوش موی	به بالا برآورده کز سر به روی
دو نیزه بلندی بود پیکرش	قفیز زمین درنگنجد سرش
شبیژه شبیژه به کردار حوت	مرو را به کردار نیزه بروت
به هرجا که هست او هویدا شده	کزو دود بینی به بالا شده
دو چشمش مهی تر ز گیتی گهر	به کردار الماس و پرخاشخر
به میدان کین چون درآید زجای	بدو رسته بینی همان هشت پای
کند چون در آن تیره وادی خروش	همه دشت و غاری برآید به جوش
نیارد در آن دشت و وادی گذر	نه جوشنده پیل و نه غرنده ببر
به باد دم از بیشه شیر آورد	به دو دم، هوا مرغ زیر آورد
نگار سناست و گرز و کمند	به روز جوانی مشو در گزند

فرامرز گفت ای دل آشفته مرد	مرا بیشه بنما و توبازگرد
به نیروی یزدان همین اژدها	زتیغ نریمان نیابد رها
به الماس ضحاک تازی تنش	ببرم کنم لعل پیراهنش
بفرمود تا در کران آمدند	به پهلوی شاخ گران آمدند
دو صندوق زان ساز کردند چست	دو گردان برآورده چابک درست
چو پردخته شد زان همی در کران	دو زنجیر محکم بیست اندر آن
هیونان برآورد یکی بارکش	دلیر و جوان گرد و سالارکش
بفرمود رفتن در آن کوهسار	سپاه آور آن پهلو نامدار
چه نوشاد شه شد برابر به کوه	باستاد یک روی دور از گروه
فرامرز گفت ای دلیران سران	یکی مرد خواهم زنام آوران
که با من شود در دم اژدها	از آن پس ندانم که گردد رها
زگردان کس آهنگ آن در نکرد	دو رخسار گردن کشان گشت زرد
به بر زد میان بیژن گیو و جست	کمر بست و آمد به خدمت نشست
بفرمود پوشیدنش ده حریر	دل هندوان گشت زان کار خیر
دو خفتان بفرمود رفتن زبر	کله خود ابا ساز پرخاشخ
همان تیغ بران کز الماس هم	به گنج اندران دید آمد دژم
دو دینار تریاک دادش که نوش	دو خفتان پنجه که این را بیوش
بسی مشک بویا و تازه عبیر	بفرمود کین بردن مغزگیر
تن خویش را نیز زان گونه کرد	به صندوق رفتن وز آن پس چو کرد
بفرمود تا گسته‌م بارگی	بگیرد بیاید به یکبارگی
بدو گفت چون مارخیز وبه تنگ	برند این هیونان همی بی درنگ
چو بستی همین دستشان از ستیز	به اسب اندر آن زین میانه گریز
بیابان گرفت آنکهی گسته‌م	گرفته عنان هیونان دژم

نظاره ز دور آن گروه‌ها گروه	چو آمد به نزدیک آن تیره کوه
چو پتیاره آواز گردون شنید	بغرید در دم به هامون دوید
از آن کوه خارا چو آمد فرود	به گردان برآمد یکی تیره دود
چو گسته‌م دید آن که اژدها	فرود آمد و کردخارا رها
بیست آن گرانمایه هر دو هیون	عنان را بیپیچید و آمد برون
ببارید اشک از دو دیده چو جوی	رها کرد زان دو گو جنگجو
چو پتیاره در مرد جنگی رسید	یکایک هیونان به دم درکشید
فرورد صندوق و هر دو هیون	چو شد مرد جنگی به غار اندرون
برون شد ز صندوق هر دو دلیر	باستاد هریک به کردار شیر
تن اژدها را به الماس تیز	بدرید و آمد ز خون رستخیز
دل و مغز آن اژدها پاره کرد	بدین چاره آن کوه بیچاره کرد
زنیرو چو آن اژدها شد غمین	بسی زد تن خویش را بر زمین
زالماس چون بی تن و توش گشت	بیفتاد وز آن درد بیهوش گشت
به الماس هندی تنش بردید	ز پهلوی پتیاره پهلو جهید
چو آمد برون هردو بیهوش شدند	از آن دود و خون، لعل خامش شدند
پس از یک زمان برگرفتند سر	ستایش کنان هر دو بر دادگر
شدند اندر آن چشمه سار نگون	بکندند رخت و بشستند خون
به بیژن چنین گفت کای پهلوان	کز ایدر برو سوی لشکر دوان
به نوشاد و لشکر رسان آگهی	که از مار جوشان جهان شد تهی
دوان گشت بیژن به سوی سپاه	چو گسته‌م دیدش هم ا زگرد راه
بیامد به نوشاد هندی بگفت	که پتیاره با خاک و خون گشت جفت
که آن شیردل، اژدها را بکشت	به رای و به تدبیر و تیغ درشت
فتاده چو کوهی بر جنگجوی	نبینی هوا خالی از دود او

تن تیره رنگش بدان دشت کین	فتاده از او لعل گشته زمین
چو نعره زنان لشکران سر به سر	برفتند و دیدند پرخاشخر
بدان مرغزار اندر افتاده پست	سراسیمه ازدود و خون مرد مست
گلابش بدو گل فرو ریختند	بدان مرغزارش برانگیختند
تن هر دو پوشیده شد پرنیان	بیستند زان پس کمر بر میان
عبیروگلاب اندر آمیختند	به فرق دلیران فرو ریختند
وز آن پس برفتند نزدیک مار	شه و پهلوان هرکه بد نامدار
به هامون چودیدند کوهی بلند	درازی تن تیره اش چل کمند
بلندی تن او دو نیزه فزون	روان از تن تیره اش چل کمند
بلندی تن او دو نیزه فزون	روان از تن تیره اش جوی خون
دل لشکری خیره زان مار ماند	هزار آفرین بر جهان دارد خواند
یکی هفته آنجا زبهر شکار	نشستند آنجا زبهر نظار
بریدند شاخ گران از سرش	بکندند دندان جنگ آورش
از آن پس برفتند چون گلستان	چمن ها گزیدند بلبستان
به گردون شد آواز رامشگران	زبس گل، زمین شد چو مازندران
سرود نوآیین و جام بلور	درافکنده مغز دلیران شور

فرامرز نامه

بخش ۴۴ - رفتن فرامرز و ایرانیان به جنگ کرگدن و کشته شدن کرگدن به دست فرامرز



چو یک هفته مستان شدند انجمن	جهان پهلوان گفت زان کرگدن
به نوشاد گفت ای شه بافرین	کجا باشد آن کرگدن در زمین
بدوگفت زاید به فرسنگ بیست	چنان شد که کس را نشانی نه زیست
سه فرسنگ بینی یکی مرغزار	گله گشته به هر سویی ده هزار
یکی بیشه بینی سه فرسنگ راه	بدان بیشه کردن که آرد نگاه
همه کرگدن گردن افراخته	زمین را به دندان برافراخته
یکایک همه ژنده پیلان به تن	به هر بیشه و دشت و غار، انجمن
چه غم دارد از گرز و کوپالشان	که شاید بریدن پی یالشان
فرامرز گفت ای شه پرخرد	اگر کرگدن تیغ من بنگرد
زبیمش بریزند هریک سروی	یکایک شود مست و افتد به روی
بفرمود تا برکشیدند کوس	برآمد زاسب گران مایه طوس
چه گسته و گرگین و فرزند گیو	جهان سوز گر سم کناد بود نیو
بفرمود کاید سواری هزار	دلیران با آلت کارزار
بشد سوی آن دشت با انجمن	به جایی که بد بیشه و کرگدن
زیک دامن دشت تا کوهسار	زهر سو بفرمود کنده هزار
چو شد کنده آنکه مفاک بلند	زخاشاک بر وی بیفکند چند
به خاک و به خاشاک چون شد نهان	زدیگر کران پهلوان جهان
درآورد آن لشکر جنگجوی	کران تا کران یک به یک سو به سوی

دفل های بسیار و کوس ودرای	د ف و چنگ و افغان شیپور ونای
یکایک همه نعره برداشتند	همان کرگدن پشت برگاشتند
زهر سو دوان کرگدن ده هزار	گله کشته بر دامن کوهسار
در آمد به هامون یکی رستخیز	زافغان همی کردن در گریز
به هرسو که آمد یکی درمیان	زتغ دلیران شدی پرنیان
همه بیشه را آتش اندر زدند	چو زینشان همه بیشه ها بستند
برفتند هریک به کردار کوه	گریزان به هامون گروهها گروه
زهامون چو لشکر برآمد به تنگ	از آن دو گروهی برون شد به جنگ
به روی بیابان بکرده مفاک	همه ژنده پیلان کشیدند به خاک
گله گشته یک روی و بگریختند	برآن چاهساران فرو ریختند
همانا نشد زآن دوان بی شمار	رهایی یکی زان دلیران کار
به هرجا از آن گله بگریختند	برآن چاهساران فرو ریختند
همانا نشد زآن دوان بی شمار	رهایی یکی زان دلیران کار
به هر جا از آن گله بگریختند	به هر شوره ای گل برانگیختند
همه چاهساران پر از کرگدن	به هم درفتاده شدند انجمن
چه در چه فتاده چه کشته چه خست	چنان شد که یک تن ازیشان نرست
زشمشیرشیران خنجر گذار	تهی گشت از کرگدن دشت وغار
یکی زان میان برکرانه نشد	خطایی به دست زمانه نشد
چو زان دد تهی شد همی دشت وغار	دویدند هریک بدان چاهسار
زیپیلان بجوشید کوس و مفاک	گرفته ز پیش و زیس چاک چاک
خروشان به چاهسار سیصد هزار	جهان گشته چون ساز درنده وار
بکشتند برهر سر چاهسار	به هر جایکی بد بکشتند زار
چنان دان که در دشت کین چند میل	همه لاشه کرگدن شد دو میل

به هر جا سرشیر پست آمده	به هر سوتن پیل خست آمده
نشد تیز دندان دد کارگر	که از تیغ شیران پرخاشخر
چو دد شد یکایک به گیتی نهان	سوی چشمه شد پهلوان جهان
به هر جا که پیلی درانداختند	کشیدند هردو پی ای ساختند
همه هفته در چاهساران بماند	فرستاد نوشاد لشکر بخواند
نگه کرد نوشاد تا چند میل	بیفکنده کشته شده ژنده پیل
بر ایرانیان از جهان آفرین	زنو خواند هردم بسی آفرین
ددان را که بد بر تل انداختند	گروها گروه انجمن ساختند
شمردن بفرمود پس شهریار	شماره برآمد چهل شش هزار
شه هندوان شاد دل گشت ازین	به ایرانیان کرد صدآفرین
همی گفت کین رخت آمیخته	به تدبیر ایرانیان ریخته
نه از دیو پیچد نه از تیره گرگ	نه از کرگدن ازدهای بزرگ
سرانجام این بد چو ایدون بود	ندانم که تاکید،ره چون بود
ببینم سر و مغز شیران زکید	پراکنده و دختران کرد صید
فرامرز گفت ای سرموبدان	چوبینی همین کار وبارددان
همه این چنین تا به هند اندرون	به ایران شمارند خوار وزبون
تو گفتی که لشکر نیاید به کار	بدان ژنده پیلان ناهوشیار
ندیدی تو گردان ایرانیان	که بندند هنگام کین چون میان
چنین یک به یک درچه این آورند	به نیزه فلک بر زمین آورند
به پاسخ چنین داد کای نامدار	زگرشسب واطرط تویی یادگار
شنیدم که چون رو به آورد زد	به کینه همی مرد بر مرد زد
هرآن که که گشتی به آورد مست	نبردی سوی تیغ پیکار دست
پیاده دویدی به کردار گرد	یکی را گرفتی زدی بردو مرد

سپاسم به دادار جان آفرین	که چون تو کسی سوی ما شد قرین
که ایمن کنی مرز هند از بدی	چو خورشید سازی ره ایزدی
یکی هفته زان پس در آن مرغزار	نشستند جویان زبهر شکار
به هر مرز کو بود سرسرنهاد	بیامد بدید آن دلیران راد
چو دیدی بسی آفرین خواندی	برآن لشکر و جیش درماندی
چو نوشاد از آن نامور شادشد	از آن چاره پتیاره آزاد شد
سران های آن کرگدن سه هزار	بریده بیاورد بهر نظر
همه هندوان شاد وخرم شدند	از آن برجها ن جمله بی غم شدند
چنان بد همه کار وبار جهان	وز آن پس تو را باشد اندر جهان
ازین پس کنون رسم کید آوریم	عقابى برانیم و صیدآوریم

فرامرز نامه

بخش ۴۵ - این سخن چند، مصنف در باب خود و نیرنگ روزگار گوید



زجور زمانه دلم گشت سیر	در این صبر واین کوره اردشیر
چنان دان که در یوم پیروز یاد	که بردوستان جمله فیروز باد
چه کهنتر چه مهتر هر آن کس که هست	همه شاد و خرم هم از باده مست
جهان را به شادی همی بسپزند	همه با می و رود و رامشگرند
منم بی می و رود با یک سرود	نه یار و نه همدم نه آوای رود
یکی روستا بچه فرسیم	غلام و دل پاک فردوسیم
نبینم همی لطف نیک اختری	شده مونسم دایما دفتری
کجا آفتابی که تف بخشدم	مگر چهره خسته بدرخشم
کجا کیقبادی که یادم کند	به چربی همی بخت شادم کند
گرم روغنی بودی اندر چراغ	وزین نیک و بد نیز چندی فراغ
دهانم همی گوهران ریختن	زبرجد به لؤلؤ درآمیختن
سپاس از یکی شاه پروردگار	که گرچه حسابی درین روزگار
چو نرگس، همه جام و لیکن تهی	به خانه، خداوند، آنگه رهی
جهان را نماند به کس پایدار	کشد یک به یک نیک و بد روزگار
مرا گر نه باغست و کاخ بلند	نه میوه که خیزد به شاخ بلند
براین زشتی از وی نباید برید	چو باید چنان پرده دی درید
کنون بازگردم به گفتار سرو	چراغ مهان سرو ماهان مرو

فرامرز نامه



بخش ۴۶ - گفتار اندر نامه نوشتن فرامرز برکید هندی (و) رفتن گسستم در هند

چو بشنید از من جهان پهلوان	به گل زد گلابی زنگس روان
بدادش بسی خواسته دلپذیر	به نزدیک خود خواند گویا دبیر
به گفتار من سوی آن شهریار	یکی نامه بنویس الماس وار
دبیر آنکه کافور و عنبر گرفت	به کید آنکھی نامه ای برگرفت
نخست آفرین برجهاندار کرد	وز آن پس سرکید بیدارکرد
که این نامه از مهتر سیستان	نوشته سوی کید هندوستان
زنزد فرامرز گرد دلیر	نژاد وی از رستم زال شیر
زجنگی نریمان سام سوار	پدر بر پدر پهلو ونامدار
کمر بسته شاه کاوس کی	که دارد خجسته همین یال و پی
جهان داور و پاک و یزدان پرست	که بر شهریاران گیتی سرست
به دین نیاکان سر افراخته	بتان را سراسر تبه ساخته
جهان تیره از بند و شیران اوی	زییلان فزون تر دلیران اوی
نوشته چنان رفت فرمان کی	که من بسپرم هند را زیر پی
سر بدسگالان به راه آورم	گرفته همه نزد شاه آورم
گرت تاج باید که داری به سر	بیایدت گردن نهادن به در
برابر شوی جم و ضحاک را	ویا سرنهی چون رهی خاک را
گرت آشتی رای خیزد همی	و گر دل به کینه ستیزد همی
خبرده کزین دو کدامی یکی	گذر کن سوی نیک نامی یکی

هرآن کو در آشتی کوبد او	در کینه از وی نیاشوبد او
دو چشم بدی را بخواباند اوی	درخت بلا را نجنباند اوی
مرا شاه با او نفرمود رزم	همانا که او پیش سازد ز بزم
هرآن کو بلا را بجنبد زجای	به نیروی دارار گیتی خدای
زتیغ نریمانش پاره کنم	به کوپال گرشاسب چاره کنم
من این دیو از لشکر بی شمار	نیندیشم از دولت شهریار
من از دیو کناس وارونه گرگ	وز آن کرگدن ها و ماربزرگ
زنیروی یزدان نییچیده ام	چنین رزم من بی شمر دیده ام
نشسته دو روزم درین مرغزار	تفرج کنان بر لب جویبار
زمانت دهم تا پیمبر رسد	چوآمد تو را تیغ بر سر رسد
چو نامه به سر شد دلاور به هم	بفرمود کآید برش گستم
بدو داد گفتا برکید بر	بگوش سخن ها همه سر به سر
چو پاسخ کند زود زو بازگرد	نگهدارش یئین وساز نبرد
ستد نامه گستم و بر زین نشست	به بور نکو خسرو آیین نشست
بشد روز و شب تا به مرز کلیو	به نیروی یزدان کیهان خدیو
خبرشد برکید هندی روان	که آمد فرستاده پهلوان
گروهی پذیره فرستاد شاه	فرستاده چون شد هم از گرد را
بیامد به نزدیک سالار بار	یکایک ببردش سوی شهریار
چوآمد برکاخ و تخت بلند	ستایش گرفت آنگهی هوشمند
زمین را ببوسید گستم شیر	بدادش پیام دلیران دلیر
نوشته همان نامه دلپذیر	بداد و بخواندش یکایک دلیر
زریری شد از نامه رخسار او	چو گل کاه شد روی گلنار او
به گستم گفت ای نبرده سوار	چه مایه مر او را دلیران کار

ز نسل که این نام بردار گرد	مرو را ز تخم که باید شمرد
دلیران کدامند و شیران که اند	به رزم اندرون شیر مردان که اند
بدو گفت کای خسرو هندبار	مر او را دلیران بود ده هزار
همه گرد و شیرند و شمشیر زن	زهند و همه چل هزار انجمن
گرش مرد جنگی بود ده هزار	همه گرد مرد و همه نامدار
بدارد مر او را به کردار کوه	به تنها زند خویش تن بر گروه
مر او را ز ششصد من افزون عمود	که آرد نبردش دمی آزمود
یکی تیغ دارد به هنگام جنگ	زالماس بران دو ده من به سنگ
ورا نیزه آهنینش سراسر است	سمندش یکی کوه چون پیکر است
که او کره رخس رستم بود	به گیتی سپرکش چنو کم بود
سیه ابر شش تازی تیز تک	به میدان چهل گز جهد دیورگ
به دریا چو باد است و غران به راغ	به هامون چو شاهین و طاوس باغ
نگوید سخن نیک داند همی	ز خندق چهل گز جهانند همی
یکی کوه خارا ش بینی سوار	بدان گرز و آن آلت کارزار
دو روز و دو شب را گر افتد به جنگ	به جز گرز، چیزی ندارد به چنگ
به تنها زند لشکر صدهزار	سپاهی به یک حمله زو تارمار
فراسان دیوان گر از اسپروز	رسیدند گیتی بشد تیره روز
فراسان بکشت و فراهان گرفت	وزو این چنین ها نباید شگفت
در آن مرز نوشاد و کناس بود	همی جنگ و مکر همه یاس بود
چنان گرگ گویا و آن کرگدن	چنان مار جوشا به یال و بدن
بکشت و جهان گشت زان بد تهی	وز آن پس تو را کرد خواهد رهی
نژاد وی از رستم زال زر	ز سام نریمان والا گهر
زگرشسب و ز اطرط و جمشید	به شادی و کندی چو تابنده شید

پذیره شدش ناگهان نوشدار	برابر کشیدش سپه ده هزار
جهان پهلوان بود اندر سپاه	به نیزه ز زمین برگرفتش ز راه
به تیغ جهان گیر سام سوار	بدان لشکری کرد یک یادگار
که گویندش از یلمه تیغ تیز	به آسایش رزم تا رستخیز
کینه جو نباشی تو با پهلوان	مرنجان تن خویش و دیگر سران
کسی را که با او نیایی به جنگ	اگر صبح سازی نباشدت ننگ
که خورشید با تیغ ایرانیان	نبندد همانا به کینه میان
دلیران لشکر چو بیژن دلیر	زبیمش نتازد برآهوی، شیر
زراسب جهانگیر کز تیغ اوی	هژبر ژبان زو گریزد به کوی
چو گرزم که گر تیغ گیرد به چنگ	به میدان او کس ندارد درنگ
سپاهش همه یک به یک نره شیر	به تن، ژنده پیل و به زهره، دلیر
چو آهو رباید سپاه تو را	چو گلزارشان رزمگاه تو را
سری زان برآید که صد مرد ازین	بگویم که برخیزدت درد ازین
چو بینی تواو را بدانی که من	دروغی نگفتم در این انجمن
تو دانی که هرکو بگوید دروغ	نگیرد سخن هاش در دل فروغ
چو بشنید کید دلاور سخن	برآشفت با نامور انجمن
بدو گفت اگر کوه خارا بود	چو سنگ آورد آشکارا بود
مرا نیز چندان دلیران بود	که شیران از ایشان گریزان بود
به هنگام جنگ و به روز شکار	به میدان شتابد چو باد بهار
فلک سرنپیچد ز زوبین من	زمین و زمان هم ز آیین من
من امروزت از روز فرخ کنم	که از صبح آن پاسخ نو کنم
خروش شبستان به هامون بریم	به دشت خوش و پاک گلگون کنیم
وز آن پس نگه کن که گردان سپهر	زبالای سر بر که گردد به مهر

بفرمود آورده شد خوان ومی	پس از خوان خورش آمد از چنگ ونی
چوگسته‌م شد مست کاخ بلند	سزاوار آن مهتر هوشمند
بفرمود تا راست کردند جای	گروهی نشستند با کدخدای
چو طهمور و دستور پاکیزه تن	به اندیشه ها مهتر رای زن
چو فیروز و بهروز شمشیر زن	گلنگوی زنگی که بد از یمن
سمن رخ که بد پهلوان سپاه	سمن بر که بد کهتر دخت شاه
فلارنگ شیر اوژن پیلتن	چو شم دیگر آن گرد لشکرشکن
همه پهلوانان شه مرد شیر	به هنگام کین ازدهای دلیر
شدند انجمن آن شب دیرباز	سخن رفت زان پهلو سرفراز
همه شب سخن های آورد بود	دلیران بگفتند و خسرو شنود
سرانجامشان هم زکین شد سخن	به رزم گران داستان شد به بن
چو شد زعفرانی در و دشت هند	چو الماس شد خاک دریای سند
همان گشت سیماب سرزان زکوه	برآمد شب تیره زان شب ستوه
بفرمود شه تادر آمد دبیر	زگل گشت مشکین به روی حریر
نوندی شب آسای و گوهرفشان	دوانید و ماند از پی او نشان
که ای پهلوان، سرفراز ستخر	که کاوس دارد به روی تو فخر
درودت زما باد کندآوران	بزرگان سند ودلاور سران
وز آن پس بدان ای سر سیستان	به آسان گرفتی تو هندوستان
مشو غره برلشکر نوشدار	زنوشاد کناس مردارخوار
به گیتی چنان دان که مرز کلیو	نشاید گرفتی به رای وبه ربو
سپاهم فراوان و پیلان جنگ	یکایک چو گرگند و شیر وپلنگ
چو هندی کم آید زایرانیان	سزد گر ببندد از ایشان میان
چنانم که ترسم من از گفتگوی	هم اکنون به هامون شدم جنگجوی

پلنگ و دهل گور وآهو دمد	زگردان که چون شیر جنگی دمد
درخت بلاها به جای آوریم	درآن گه که در رزم پای آوریم
زضحاک تازی که بد ماردوش	که گرشاسب برزد زهندو خروش
ندارد کسی با شه هند تاو	زدربا نیابد همی باژ و ساو
کنون گر تو ساز نو آیین کنی	بترسم که سردر سرکین کنی
بدین سان سخن های نا دلپسند	نه فرخ بود زان چنان هوشمند
زبان خردمند گویا بود	سخن یکسره مشک بویا بود
چو بیهوده گفتن نیاید به کار	همین مغز گوید سخن هوش دار
چو سرشد همان نامه با قدر وغم	بخواندند از آن پس همین گسته‌م
رسول گرانمایه را خواستند	تنش را به خلعت بیاراستند
برون شد ز درگاه او گسته‌م	دژم چهره بستی بر ابروش خم
هم ا زگرد ره شد سوی نامدار	یکایک بدو راست کرد آشکار
سراسر چو دانسته شد کار کید	بفرمود رفتن به پروا به صید
براند آن گرانمایه لشکر چو باد	به مرز کلیو آمد آن پاکزاد
وز آن پس بفرمود کید بزرگ	پذیره شدندش به کردار گرگ
به فرمان او نامور صدهزار	پذیره شدن را بر آراست کار
چنان پیل جنگی و آشفته مرد	بیامد خروشان به دشت نبرد
زیپیلان همانا که ششصد فزون	همه تن در آهن شده نیلگون
بیابان یکایک سپر بر سپر	همه نیزه ها در هوا کرد سر
جهان پر شد از ناله گاودم	زشپیور وآوای رویینه خم
زمین شد یکایک چو دریای موج	به هر سو دلبران همه فوج فوج
چپ و راست، لشکر بیاراستند	عقابان زهرگونه برخاستند
رده برکشیدند یک یک خروش	بلرزید دشت و بگردید جوش

فرامرز زآن سو صفی برکشید	که کیوان، زمین را به دیده ندید
گرانمایه بیژن سوی میمنه	ابا شاه نوشاد چندین بنه
سوی میسره هوش ور گسته‌م	ابا نوشدار و دلیران به هم
زرسب گرانمایه دل‌بند توس	به قلب اندرون با علم بود و کوس
فرامرز هر سو صف آرای بود	به هرگوشه چون شیر بر پای بود
وز آن سو صف آرای شد کید هند	جهان نیلگون شد چو دریای سند
سوی راست طهمور ارون‌د شاه	زمین شد چو دریای جوشان سیاه
چو فیروز و بهروز در رزمگاه	چو شه مرد چندین دلیران شاه
سمن رخ به پیش سپه بد به در	جهان سرخ و زرد و زمین سربه سر
ابا جوشن و تیغ کین و سپر	همی بانگ برزد چو پر خاشخ‌ر
نهاده سریر زبرجد به پیل	زییلان، هوا و زمین پر زنیل
برآن تخت بر شاه هندوستان	نظاره کنان لشکر سیستان
نخستین سمن رخ به میدان جنگ	بیامد به کردا غران پلنگ
چو دیدش به قلب اندر آمد زرسب	چو آتش سوی او جهانید اسب
بدو گفت کای هندی بد سگال	چه نامی بدین تیغ و کوپال و یال
چه تازی به میدان ایران زمین	ندیدی تو رزم دلیران همین
بیوشم تو را جامه پرنیان	کزین خود نبندی به مردی میان
سمن رخ بدو گفت کای پارسی	چو تو گشته ام نیزه در بار سی
سمن رخ منم دختر شاه کید	که افکنده ام چون تو بسیار صید
به مردی کسی پشت من بر زمین	نیارد به میدان و هنگام کین
زرسب از سخن های او بردمید	زکوهه عمود گران برکشید
سمن رخ برآورد با او عمود	زمین شد پرآتش، هوا پر زدود
چکاچاک برشد به هرمزد و ماه	زدو روی کردند گردان نگاه

خمیده زکوپال شد پایشان	برآمد سنان، رفت کوپالشان
نیامد سنان نیزه هم کارگر	برآمد یکی تیغ پرخاشخر
به شمشیر بران برآمد نبرد	چرنگیدن تیغ و آشوب مرد
چو تنگ اندر آمد دلاور زرسب	گریز اندر آورد و پیچید اسب
کمند اندر آورد و زد خم به خم	سمن رخ دوان در پی او دژم
چو بفکنده شد حلقه در چین به چین	به بند اندر افتاد دخت گزین
بیچید وافکند بر روی خاک	درآمد به خاک آن تن تابناک
ندم گرانمایه جنگی زرسب	فرو جست مانند آذر گشسب
بیستش دو بازی گرد جوان	کشان آوریدش بر پهلوان
برآمد ز ایران سپه بانگ و جوش	زکوس ودهل ها برآمد خروش
فرامرز گفتش سمن رخ تویی	که داری به میدان رگ پهلوی
کله خودش از سرفکندند خوار	پدیدن آمد آن گوهر آبدار
رخی چون بهار ولبی همچو نوش	به گرد سنان لشکرستان به جوش
بفرمود کین را بسازید بند	ولیکن چو جانش کنید ارجمند
زاندوه دختر، دل هندوان	بیچید هر یک به جایی نوان
گلنگوی جنگی چو دریای قیر	دوان شد زلشکر به صد دارو گیر

فرامرز نامه



بخش ۴۷ - جنگ فرامرز با گلنگوی (و) گرفتار شدن به دست فرامرز در صف جنگ

فرامرز گفت این نبرد منست	دلیری چنین نیز خورد منست
ببینم که چون برخوردش همی	چو پیل دمنده بجوشد همی
چو باد اندر آمد به میدان اوی	دژم گشته آن چهر خندان اوی
گلنگو یکی نیزه بازی گرفت	کجا پهلوان ماند از او درشگفت
فرامرز گفت ای دلاور چه بود	بدین بازیّت من نخواهم ستود
به میدان فراشد یکایک دلیر	دو تا شد به بازی چو چنگال شیر
ز زین اندر آورد کوه سیاه	ببردش همیدون به نزد سپاه
به نوشاد بسپرد و گفت این دلیر	به میدان خرامید مانند شیر
به میدان بسی لاف زد جنگجوی	زچنگال شیر اندر آورد روی
فرستش هم اکنون سوی ماه چهر	که با او نشیند زمانی به مهر
بگو تا برندش به کردار تیر	که دامن ندارد زبانو گزیر
بدو آفرین کرد نوشاد هند	که از موج تیغت چو دریای سند
ندارد همی شیر و پیل و نهنگ	چه باشد چنین دختر کید هند
دل کید خون شد از آن پره‌نر	به دل گفت کاین شیر پرخاشخ‌ر
نباشد بجز بچه پور زال	نبینی چه سانش برآورده یال
به اروند گفت ای برادر ببین	نیاید بدین سان گوی بر زمین
نزیب بجز تو هم آورد اوی	دگر کس نبینم هم آورد اوی
به میدان همی شد دوان شاه هند	ابا گرز و کوپال و هندی پرند

خروشید کای نره شیر و پلنگ	که شیران همی بر ربایی به چنگ
هم آوردت آمد تو دل سخت کن	دل از بوم ایران بپردخت کن
فرامرز رستم زجا بردمید	زقربان کمان کئی برکشید

فرامرز نامه

بخش ۴۸ - رزم فرامرز با اروند شاه و گرفتار شدن اروند شاه به دست فرامرز



یکی نیزه در مشتش گرشاسبی	خدنگی به پیکان تهماسبی
بدو شست پیوست و چپ راست کرد	همان راست، خم شد زیروی مرد
بزد تیر بر سینه اسب شیر	بیفتاد شیر اندر آمد به زیر
بیازید چنگ و گرفتش میان	برآمد دم کوس ز ایرانیان
به یاری بیامد دلاور چهل	همه گرد و جنگ آور و شیردل
فرامرز چون دید کامد سپاه	بزد دست و بگرفت بازوی شاه
گرفته کشانش به بیژن سپرد	دل کید هند از برادر بمرد
به شه مرد گفت این گو ژنده پیل	نیندیش از موج دریای نیل
بدو گفت شه مردکای شهریار	تو ایرانیان را به بازی مدار
زسیصد فزون سال دارم همی	ز شاهان بسی یاد دارم همی
بسی دیده و خوانده ام داستان	ز گرشاسب و ز تخمه راستان
هرآن کو ز تخم نریمان بود	زمین و زمان زو غریوان بود
تو را آشتی بهتر از شورجنگ	نیندیشی از دوده نام و ننگ
سمن رخ گرفت و برادر گرفت	مرا و تو را خوش نباشد شگفت
بسا سر که اندر پی کین رود	تو را گیرد و سوی ایران شود
بسا نامداران هندوستان	شود کشته بر دست این پهلوان
چو بشنید زو شه و را خوار کرد	بدو گفتن زشت بسیار کرد
چو طهمور جنگی بر او بنگرید	زگردان، دل خسرو آورده دید
سمند جوان را به میدان فکند	خروشی به گردون گردان فکند

فرامرز نامه



بخش ۴۹ - نبرد فرامرز با طهمور (و) گرفتار شدن طهمور به دست فرامرز در صف جنگ

فرامرز را گفت کای نامدار	کجا مرد هند از تو گیرد فرار
سزد گر کنون پا به میدانی نهی	که چون می نهی پا به زندان نهی
فرامرز یل سوی آویز شد	سمند جهانگیر زو تیز شد
بدو گفت کای هندوی بدنژاد	به مادر بزادی چه نامت نهاد
نبینی که دریا به موج اندر است	به هر موج کآید نهنگش سر است
زمان بر زمین تیغ بارد همی	پلنگ از شدن سر بیارد همی
هم اکنون یکی تیغ ریزان شود	که آشوب گردان گریزان شود
چنین یک یک از لشکر بی شمار	بدین تیغ سامی نمایم شمار
جهانی به یک لقمه سازد نهنگ	که یک یک چنین پیشش آرد درنگ
بگفت این و آمد دمان و دوان	برو راست کرده یکایک سنان
بزد نیزه وز اسب زیرش فکند	گرفت و ببرد آن دلاور نهنگ

فرامرز نامه

بخش ۵۰ - جنگ گردن کید و همه هندیان با فرامرز و ایرانیان و گریختن کید و لشکراو



شد از میمنه بیژن نیک خواه	چو دریا به موج اندر آمد سپاه
همه از میان تیغ هندی کشید	سپه را بفرمود یکسر روید
زچپ گسته‌م شد گو رزمخواه	چو دریا به قلب اندر آمد سپاه
چو مردار برکرکسان را هوس	فرامرز، پیش و دلیران ز پس
زمین را ز خواب خوش انگيختند	دو رویه سپه اندر آميختند
نهان شد به گرد اندرون ماه و مهر	شه از نیزه چو نیستان و سپهر
فلک، مه سپر کرد ز آشوب تیر	بشورید گیتی چو دریای قیر
زمین شور بد او چو دریای سند	زنیزه شد نیستان دشت هند
شکسته سر و دست گردان فزون	روان شد در آن دشت کین، جوی خون
زالماس شیران بترسید هور	به لرزه درآمد زمین از ستور
بتوفید بر شد به گردان غبار	سر گاو ماهی ز نعل سوار
به کردار خون بر سر رود نیل	بیفشاند خون از تن ژنده پیل
درآمد به قلب سپاه بزرگ	فرامرز یل همچو درنده گرگ
بسا پیکر مرد زو گشت پست	به الماس ضحاک بنهاد دست
بسی پشت شد دست خنجرگذار	از آن تیغ آتش وش آبدار
دل هردو زان شیر نر بردمید	به فیروز و بهروز ناگه رسید
برآمد ده و گیر زان هردوان	چو آتش دمیدند زی پهلوان
زد و خون روان شد در آن پهن دشت	به شمشیر هندی و کوپال و خشت

به یاری بیامد سمن بر چو شیر	سیه مرد و شه مرد و چندین دلیر
زکوهه چو برشد به گردون عمود	برآمد زهر تارکی مغز و دود
سیه مرد را دست و پهلو شکست	سمن بر بیفتاد برخاک پست
همه پشت دادند و بگریختند	بدان اژدها کس نیاویختند
وز آن پس بشد بیژن دیو بند	فتاد اندر آن لشکر شاه هند
چو پیلی که او مست گردد یله	خروشد به کین و فتد در گله
ابا او دلیران ایران هزار	همه گردمرد و دلیر و سوار
سرهند باری زخنجر به بار	فکندند برکید و گشتند خوار
بزد گسته‌م تیز بر میمنه	شکست و ببردش یکایک بنه
همه دشت کین سربد و یال و گوش	برآمد به گردون به کینه خروش
گریزان بشد لشکر کید شاه	بسا سر کزان رزمگه شد تباه
بشد کید و بگرفت راه گریز	برآورد با لشکران رستخیز
چنین گفتشان کای همه زن، نه مرد	نزید شما را سلاح نبرد
بدانید کاین تیرباران بود	خروش نبرد سواران بود
نخستین نبایست رفتن به جنگ	چو رفتید چه باید زمانی درنگ
دواند کسی سوی آن رستخیز	که نوشد سنان و نگیرد گریز
بجای کباب و شرابست و رود	که گیرد می و در فرازد سرود
بگفت این و آوردشان سوی جنگ	برآمد غو پیل و شیر و پلنگ
دگر باره از نو برآمد نبرد	دورویه برافراشته پیل و مرد
یکایک زخون شد زمین لاله زار	برآمد زهر خسته ای ناله زار
چو رخشنده شد تیغ گردان کین	زجا اندرآمد تو گفتی زمین
نگون شد به هر دشت و وادی درفش	به خون غرقه شاهان زرینه کفش
فکنده سر و دست و پای دلیر	بشد روز از کینه شب اسیر

ایا پهلوان دلیرو سوار	به گسته‌م گفت ای یل نامدار
چو من تند گشتم تو دیوانه شو	تو پیشم نگه دار مردانه شو
هم اکنون فرو پیچم از گرد راه	که من تاج و مهد سرافراز شاه
بیامد به کردار شیب دژم	بگفت و بشد از پشش گسته‌م
بسا سر کزان شیر شد ناپدید	در آن موج دریای بی دین رسید
به یک ضرب تیغش علم شد قلم	رسید اندر آن پیل و چترو علم
جهان شد به چشم دلیران سیاه	بیفکند چتر و درآمد به شاه
که گیتی سراسر شد از گرد نیل	یکی رزم شد گرد آن مهد پیل
بسا سر به میدان از او گشت خورد	بدان گرز گرشاسبی حمله برد
نموده بر ایشان یکی رستخیز	کشیده دوان گسته‌م تیغ تیز
جداشد گرانیامه از پشت بور	که ناگه به سینه درآمد ستور
دویدند بالین آن نامدار	فلارنگ و شه مرد و چندین سوار
به دست اندران تیغ و گشته دژم	پیاده درآمد دوان گسته‌م
فرامرز یل چون بدو بنگرید	به هرسو پیاده نبرد آورد
بدان سان که خیزد زدیرا نهنگ	به شمشیر تیز اندر آورد چنگ
دو تن چارکرده به یک زخم شیر	رسید اندر آن نامداران دلیر
برون برد گسته‌م پرخاشخر	دلیران رمیدند زان نامور
بشد کید و خون بر دوزخ برنشاند	سوار شکوفت بدل برفشاند
وز انبوه لشکر مراو را ندید	فرامرز زین سو و زان سو دوید
بدو گفت کای شیر فرخ نژاد	در این بد که گرگین درآمد چو باد
سوی قلبگه شد چو باد بهار	کزان سو فلارنگ با سی هزار
زمین وهوا شد چو دریای قیر	برآمد ز ایران سپه دارو گیر
مبادا کز ایشان زراسب سوار	ندانم چه باشد سرانجام کار

بپیچد به غارت رود مهد وپیل	نبینی زمین شد به کردار نیل
چو بشنید زو پهلوان سپاه	بتازید و آمد سوی قلبگاه
زراسب گرانمایه آشفته دید	که هرگه بتازید و می بردمید
زکشته در آن قلبگاه بزرگ	به هم برفتاده سرو دست گرگ
پراکنده هر سو سر هندوان	زخون جوی گشته به هر سو روان
به میدان همی ابرش کین فکند	بسا سرکه در خاک مشکین فکند
به یک لحظه آن لشکر بی شمار	زتبیغ فرامرز شد تارومار
چه افکنده چه کشته شد چه اسیر	بسا نوجوان گشته زان درد، پیر
دوان هر سویی پهلوان شیرمرد	فلارنگ جویان زدشت نبرد
چو زان بستگان باز دانست کار	نشان جست و آمد سوی کارزار
یکی دید مانند سرو چمن	دلیران به گردش بسی انجمن
چوآتش فرامرز با صد سوار	بدو زد برآمد یکی کارزار
شد از خون به هرگوشه ای آبگیر	زآهنگ پیل دمان نره شیر
درآمد، نهادند رخ در گریز	پس آن سواران فکندند نیز
فلارنگ و گرز به هم باز خورد	زد و خون برآمد به دشت نبرد
نخستین به شمشیر کین جنگ بود	پس از وی به کویال، آهنگ بود
وزآن پس شگفتی ز دست ستور	کشیدند و بستند و کردند زور
بپیچید گرز میانش به کین	گرفت و ربودش بزد برزمین
زابلق گرانمایه گرگین بجست	دو دستش به نیرو بپیچید و بست
به بالین او هندوان تاختند	به کینه همه گردن افراختند
فرامرز آمد چو سرو بلند	همه لشکر هند برهم فکند
از آن پس هزیمت گرفتند پیش	گرفتند هریک ره شهر خویش
فرامرز و گردان به دنبالشان	همه ره بکردند بیچارشان

وز آن پس به لشکرگه خویش باز	فرود آمدند آن یلان سرفراز
بدین می گذارم بس روزگار	چنین داد تعلیم آموزگار

فرامرز نامه



بخش ۵۱ - گفتگو کردن فرامرز با گردان ایران (و) پا سخ دادن نوشاد

کنون گفته زاد سروسست بیش	که باد آفرینش زاندازه بیش
که روزی فرامرز با انجمن	نشسته چو گل در بساط چمن
دلیران یکایک همی تاختند	چو شیران همه گردن افراختند
به نوشاد رخ کرد زان غم وزید	که تا کی بتابیم زی مرز کید
بتازیم او را به دام آوریم	از آن پس همین رای جام آوریم
کجا باشد آن شهریار بلند	که بفرستمش نامه پندمند
چو سر پیچد از تخت شاهنشی	شود نزد کاوس کی چون رهی
شود رام و آید بدین بارگاه	بجزآشتی نیستمان هیچ راه
اگر سر بیچم هم از راستی	من وکید و کوپال گرشاسبی
به میدان او چون ببندم میان	ز تیغش ببندم به مردی میان
به پاسخ بدو گفت کای رای زن	که ای شیرپرورده پیلتن
از ایدر به کید است فرسنگ صد	نخستین بیابان بیراه و بد
چو زین صد گذشتی همه بوم اوست	به هر مرز وبومی دلیران اوست
نخستین یکی شهر بینی فراخ	همه باغ و ایوان ومیدان و کاخ
همه سبز و خرم زمین کشت و ورز	چه بینی چه دیده همه روی مرز
مراو را همه نیک نور است نام	دلیری درو جست با رای کام
کجا نام او نوشدار دلیر	به رزم اندرون نام بردار شیر
وزآن پس چو بگذشتی از نیک نور	بینی زمین همچو پشت سمور

جهان تیره بینی چو فرسنگ شصت	نه جای شکیب و نه جای نشست
وز آن پس زمین بینی و سبز جای	درختان بسیار در وی به پای
چه عود و چه عنبر چو دارد به غم	جهان سربه سر چهره زادشم
در آن مرز چندین سپاه نبرد	همه شیر و کند آور و گردمرد
مر آن مرز را نام باشد برنج	همه جوز و بوزست هندی ترنج
از آن مرغزار است شش روز دور	درو یک بلا کرده نامش سنور
چو گربه به آواز و چون شیر، جنگ	به تن، ژنده پیل و به گونه، پلنگ
ز زر رسته او را چو نیزه دو شاخ	دو چشمش همی تنگ و سینه فراخ
جهانی از آن دد به تنگ اندرند	شب و روز با او به جنگ اندرند
یکی تنگ تا پیش آن مرغزار	بییوست بهره دلیران کار
همه پاس دارند بر تیره کوه	بدان تا نیابد از آن سو گروه
چو زو در گذشتی به دو روز راه	یکی مرغزار است و آب و گیاه
درو گنبدی سالخورده بلند	برهمن نشسته یکی هوشمند
خردمند نام و دل هوشیار	همانا که سالش بودیک هزار
همه سر به سر هوش و فرهنگ و رای	زبانش پر از آفرین خدای
همه مرز هندش به جان پرورند	مر او راشهان جمله فرمان برند
یکایک بگوید تو را سرگذشت	که آرد زگفتار او سرگذشت
ازو چون گذشتی به دو روز راه	پدید آید آن مرز ارونند شاه
یکی مرز بینی همه چون بهشت	توگویی گلش دارد از گل سرشت
همه کشت و زرع و همه بید و سرو	به باغ، انجمن طوطیان با تذرو
درختی به طرفی و مرغی دروی	زقمری و بلبل چمن گفتگوی
گل کیری ونسترن صد هزار	برون آید از پهلوی جویبار
هوا مشکبار و زمین مشک بوی	بتان سوی باغ و چمن کرده روی

همه کشته بینی جهان نیشکر	درختان یکایک همه بارور
مرآن مرز را نام باشد کلیو	چنان آفریدش جهانبان خدیو
وز آن پس همه برکمین زمین	همه مرز بینی چو دریای چین
همه ملک آباد باشد خراب	پراز کشت و زرع وهمه باغ و آب
دهی که درش شهریار دگر	چوکیدش همه کار وبار دگر
چو کیدش هزاران کمر بند پیش	یکایک همه کیش و پیوند خویش
شماره که آرد سپاه ورا	که داند همی دستگاه ورا
ستوه آید از گنج آن شه زمین	نیندیشد از دشمنان روز کین
به هند اندرش هست جیپال نام	زمین زیرکان و زمان زیرنام
نخستین چو پیموده خواهی زمین	به هند اندرون لشکر کید بین
ندانم که با او به آوردگاه	برآیی بدین خوار مایه سپاه
فرامرز گفت ای شه بی جگر	به نیروی دارنده دادگر
من وکید و جیپال و بی مر سوار	برآرم به کوپال و خنجر دمار
بگی تا سپاهت برآید به زین	به پیش اندر آی و بییما زمین
بفرمود نوشاد تا مهتران	دلیران و کارآزموده سران
برفتند و بستند یک رویه بار	همه بامداد ازدر کارزار

فرامرز نامه



بخش ۵۲ - رسیدن فرامرز به شهر نیک نور و جنگ کردن فرامرز با نوشدار و گرفتار شدن نوشدار

به دست فرامرز

فرامرز پیمود هندو زمین	به روز نخستین، مه فرودین
همی شد دوان تا در نیک نور	به ره برنیاسود مرد وستور
پذیره شدن را بفرمود کار	چوآمد خبر زان سوی نوشدار
بیاراست گیتی به مرد و ستور	دلیران برون برد از نیک نور
رسید اندرو پهلوان بلند	به جایی کجا نام او بد سرند
هژبران رزم و پلنگان کار	ابا او دلیران ایران هزار
پس اندر دمان با سپاه دلیر	گرانمایه گسته و نوشاد شیر
گرانمایه بیژن چو آذرگشسب	ابا پهلوان بد جهانجو زراسب
از آن دو گروه یلان شد ستوه	چو گرگین میلاد و گرزم که کوه
جهان پرشد از پیل و غول و دده	ازین سو وز آن سو همه برزده
بیاراست یک رویه چون نوبهار	برابر به آیین صفی نوشدار
بسی پیلان گشته جوشان به خویش	چهل پیل جنگی خروشان به پیش
همانا که تان نایداز خویش ننگ	همی گفت کای نامداران جنگ
درآمد به میدان سوی رزم و کین	که اندک سپاهی براین دشت کین
مگر هم خوریم و زنیم و دهیم	کز این سان یکی ما به میدان جهیم
که نه سرشناسند یک سر نه پای	چنانشان بگیریم از ایدر به جای
جهان را به زوبین بیاراستند	به یک روی از جای برخاستند
دویدند چون گرگ بوینده میش	زراسب و فرامرز و گرگین ز پیش
خود و گرزم شیر چندین تنه	صف آرای شد بیژن از میمنه

چوآتش در آن دشت کین ریختند	دل ومغز و گل با هم آمیختند
سوی قلب در شد فرامرز گرگ	چوآتش برآورده گرز بزرگ
چو شیری که اندر برافکنده گور	سرهندوان اندرآمد به شور
بدین سان زشبگیر تا نیمروز	سرسرکشان گرد گیتی فروز
سرهندوان همچو برگ درخت	فروریخت بر هندوان کار سخت
به هامون چنان سخت شد رستخیز	که افتاد در پیل جنگی گریز
فرامرز ناگه چو باد بهار	رسید اندرون بد رگ نوشدار
گرفتش کیانی کمر شیر نر	ز زینش بیفکند بر ره گذر
بشد تیز گرگین به کردار مست	دو دستش بیچید بر پشت بست
چو شد مهتر هندوان، پست و خوار	گریزان بشد لشکر نامدار
جهان پهلوان با سپاهی زیی	چوآتش که سوزد همی خشک نی
بجست و گرفت وبه شمشیر کشت	زمانه بدان هندوان شد درشت
هزارو صد وشصت زیشان اسیر	گرفتند پیلان بسی دستگیر
همان مهد زرین و پرده سرای	ببرد و نماندند چیزی به جای
چو گسته و نوشاد در وی رسید	بجز کشته و خسته چیزی ندید
گرفته همین نوشدار بلند	بیچد او را به خم کمند
ستایش همی کرد گفت ای دلیر	سپهرت ز چهره مگر داد سیر
کجا شیر گنجد سروبال تو	کجا شیر پیچد به کوپال تو
ببستند آن شاه هندی به بور	بشد همچنان تا در نیک نور
پذیره شدندش همه هندوان	به خواهش بر پهلوان جهان
به پیش اندران طبل و طوق و علم	همه چهره پر خون و دیده به نم
به خواهشگری پیش برده سمن	به گردان فروبسته تیغ و کفن
یکایک ببردند پیشش نماز	بیخشیدشان پهلو سرفراز
بفرمود تا نوشدار آورند	بدو پند و اندرز کار آورند

بدو گفت کای سرور هندوان	بیخشیدمت زان که هستی جوان
بدانی که با لشکر شاه کی	ندارد همی چرخ گردنده پی
نه این ده هزار است گرسد هزار	بیاری نیاید به میدان کار
بفرمود تا حلقه زر ناب	کشیده در آن لؤلؤان خوشاب
به گوش اندرش کرد و کردش رها	رها شد همان خسرو پر بها
بدوگفت کای شیر با رای و هوش	به من گوش پرداز و پندم نیوش
مرا آگه آمد که اندک سپاه	زایران بدین مرز پیموده راه
تو دانی که هرکو به گیتی برست	زهرسو غرورش بسی در سرست
سبکساره مرد و غرور مهی	به یادآورد تخت شاهنشهی
زتیری پدید آید آن سرکشی	نباشد به گیتی به از خامشی
تو را کمترین من یکی چاکرم	ره کید هندی به سر بسپرم
سپاه تو را پیشرو من شوم	به مردی به کام برهمن شوم
ببین آن که بختم چنین تیره شد	زایرانیان چشم من خیره شد
که در لشکر کید و آن انجمن	به کند آوری کس نباشد چومن
چو دیدم تو را کفنه کید هند	به کوپال او درنیاید پسند
بدانم که او را سرانجام کار	نخواهد شد از تیغ تو رستگار
نخستین بیارد به میدان خروش	به آخر همین حلقه سایدش گوش
بدین سان که بینی کمندت دراز	هم اکنون دو گوش ورا حلقه ساز
چو دیدم تو را مغفر جنگجوی	به دل گفتم از شاه دستت بشوی
چو بشنید زو مهتر انجمن	به گوشش همانا خوش آمد سخن
بخندید و گفتش تو خود شاد زی	زاندیشه کید آزاد زی
تو اندیشه بامدادان مکن	که فردا دگر باشد او را سخن
سپاهی که داری تو از نیک نور	بخوان و همی سازکن مرز بور
سرنامداران برآور بلند	یکایک همه ایمن آر از گزند

وز آن پس ره کید را پیش باش	پر از خون گرامی تر از خویش باش
که من ساز و سامان کید و سپاه	به هم برزنم با چنین دستگاه
از آن پس یکی حلقه شاهوار	کلاه و کمر، جمله گوهر نگار
قبا و کلاه و ستام و کمر	گرانمایه اسبان با زین زر
بفرمود و کنجور کارد برش	بپوشید آن نامور بیکرش
فرامرز را گفت پس نوشدار	که ای شاد گرد دلیر و سوار
یکی خوان من شادمان کن به می	برافروز خوان و بیاشام می
یکی هفته رخسار من برفروز	به شادی همه بگذرانیم روز
جهان پهلوان گفت آری رواست	بدین کار برمیزبان پادشاست
برفتند در خانه نوشدار	شه و لشکرو مهتر نامدار
یکی هفته دلشاد در نیک نور	کشیدند باده ز جام بلور
همه بانگ خنیاگران در چمن	لب جوی پر لاله و نسترن
سمن خرمن گل به خروار بود	هوا یکسره مشک تاتار بود
به خانه درون مشک وعود وعبیر	چمن شد بهشت وهوا دلپذیر
دف و چنگ و رامشگر و رود و می	روان باده بر یاد کاوس کی
سر سرکشان چون که مستان شدی	به می یادش از پور دستان شدی
به هر دم چو دیدی می و گلستان	سخن گفתי از زال و زابلستان
چو یک هفته با رامش و چنگ بود	به هشتم به کوپال، آهنگ بود
سپاه گو مهتر نیک نور	یکایک بیستند زین بر ستور
چو شاهین که خیزد به پرواز صید	یکایک برون رفت زین مرز کید
همه دل پراز کین چو پیلان مست	بریدند فرسنگ زان راه شصت
از آن آگهی شد به شهر برنج	که آمد خداوند کوپال و گنج
فرامرز یل گوشه تاجدار	فشاندند شمشیر و خنجر زبار
پذیره شدندش کهان و مهان	همه پر شد از زشادمانی جهان

از آن سرکشان شد جهاندار شاد	بسی پند و اندرز و امید داد
سه روز و سه شب شاد و خرم بدند	به می درنشستند و خرم شدند
یکی مرد فرزانه بد شادکام	که بد مهتر مرز بهروز نام
فرامرز یل را ستایش گرفت	غم و درد خود را نمایش گرفت
بدو گفت کای مهتر سیستان	مبارک پی تو به هندوستان
رهاندی زبد مرز نوشاد را	به کوپال و شمشیر پولاد را
چه گرگ سخن دان چه کناس دیو	چه آن مار کز وی جهان شد غریو
تو کردی جهان خالی از کرگدن	جهان را رهانیدی از مکی و فن
بلایی بدین گونه در شهر ماست	کزو روز و شب مرد و زن در بلاست
نه نزدیک شهر است ایدر نه دور	همی نام او کرده دانا سنور
به تن، ژنده پیل و به رنگ پلنگ	هیونان به گردن، چو شیران به چنگ
از آن مرز، ما را بسی غم شدست	ز آشوب او خواب و خور کم شدست
نباشد بدین دردمان یار، کس	بدین غم، تو ما را به فریاد رس
به پاسخ چنین گفت کای رای زن	نخستین بتابید روی از شمن
به گیتی یکی جز خداوند نیست	که او را همی مثل و مانند نیست
بتان ار زبن خورد باید نخست	وز آن پس ز دد کینه بایدت جست
بفرمود تا هرچه بدشان شمن	بیارند و سازندشان انجمن
چو شد انجمن آتش افروختند	به یک رویه آتش همی سوختند
بیاموختشان نامه کردگار	بدان سان که بنشیند زآموزگار
چو آن بوم و برگشت یزدان شناس	برآمد به هر جا درود و سپاس

فرامرز نامه



بخش ۵۳ - جنگ کردن فرامرز با سنورگرگ و کشتن فرامرز، سنورگرگ

نمودند آن جای او را زدور	برون رفت زان پس به جنگ سنور
برفتند گرگین میلاد هم	خود و بیژن گیو با گسته‌م
دلیران هندی همه تن به تن	بدان تیغ بالا سپاه انجمن
چو رعد خروشان زجا بردمید	از آن مرغزاران چو دد بنگرید
چو پیدا شد آن بدرگ بدنشان	چو آتش بیامد سوی سرکشان
همه تیغ و نیزه برافراختند	زهر سو دلیران برو تاختند
زمین شد پراز گرد و آمد خروش	فرومایه دد چون برآورد جوش
گرفتند و شد لعل چشم پلنگ	دلیران، نخستین به تیر خدنگ
یکی لحظه زان تیزی آهسته شد	زیبکان، تن پیل چون خسته شد
به مغزش عمود گران زد به کین	رسید اندر آن پهلوان زمین
همه یال و دندان او بر شکست	سرو پنجه و مغز او کرد پست
به پیش بزرگان ایران گروه	بیفتاد آن دد چو یک لخت کوه
سرو پای و دندان او برگرفت	بماندند زان دد یکایک شگفت
شدندش همه آفرین خوان زدور	زگیتی تهی شد چو یال سنور
سوی کید شد گرد پرخاشخ	چو شد ایمن از دد همه بوم و بر
رسید اندر آن گنبد برهمن	همی شد شب و روز با انجمن
نگه کرد و دید آن تن هوشمند	سواره چو شد نزد کاخ بلند
همه تن چو برف و چو کافور موی	یکی شخص پاکیزه و خوب روی

جهان پهلوان برد پیشش نماز	بپرسید پیرش ز راه
بدو گفت کای بچه پهلوان	جهان را تویی یادگار از گوان
در این هند ما دین، تو پیدا کنی	در او نام یزدان هویدا کنی
رخ گیتی از بد، تو شویی به تیغ	بگیر و بکش هر کت آید دریغ
چه جیپال هند و چه فرزانه کید	بگیرش که هستند پیش تو صید

فرامرز نامه

بخش ۵۴ - سؤال کردن فرامرز از پیر برهمن



سخت گفت زین گونه با وی بلند	چو دیدش فرامرز کان فره مند
که در تن نباشد جهان دراز	به پاسخ بدو گفت دانای راز
همانا بسی دیده ای روزگار	بدو گفت کای پیر آموزگار
نهان در تن مرد باشد پلنگ	شنیدیم اندر سرای درنگ
همه کار او مکر و رنگ و فریب	زمردار هرگز نگیرد شکیب
وزین غم همیشه بود در بلا	تن مرد زان بد بود مبتلا
که در تن نباشد همانا جز آزار	به پاسخ بدو گفت دانای راز
وگر چرخ پیر اندر آید به زیر	به گیتی نخواهد شد از چیز سیر
به گیتی ازین بد بتر نیست چیز	فریش همه رنگ و اورنگ نیز
مگرد از بنه گرد اندوه و آزار	غم و رنج خود را نخواهی دراز
سرانجام را دوزخ آیین کند	که او دل برد، مرد، بیدین کند
فراغت ز فر جهانبان بهست	قناعت زملک سلیمان بهست
که موجش گرانست و پنها دراز	مگرد ای جوان گرد دریای آزار
به جای سپنجم تو آگاه کن	دگر گفت کای کان به چربی سخن
همه برگ او سبز و شاخس سترگ	شنیدم درختی بلند و بزرگ
یکایک بدو میوه نازنین	همه شاخ او ز آسمان تا زمین
به گیتی همانا شود ارجمند	کسی کو بر آن شاخ بر شد بلند
بدو دیو وارونه گستاخ شد	هر آن کو نیارد بدان شاخ شد
بدین شاخ فرخنده دارند فخر	کیان و بزرگان شهر ستخر

فرامرز نامه

بخش ۵۵ - جواب دادن پیر برهمن، فرامرز را



بدو پاسخ آورد پس هوشمند	خرد خوانم آن دار شاخ بلند
کجا شاخ آن مهتر از گنبد است	هر آن کو بدان بر شود موبد است
ورا برگ پیرایه ای بر سخن	همی شاخ او می نگردد کهن
زچیزی که دانی خرد مهتر است	زحرفی که داری خرد بهتر است
نیرزد به چیزی سر بی خرد	که دانا مرو را به کس نشمرد
خردمندی آموز و تدبیر جوی	نه جنگ و سواری و میدان و گوی
وجود تو شهریست پرنیک و بد	تو سلطان و دستور دانا خرد
یکی باغ بینی همه سبز و خوش	درختان، همه تازه و خوب و کش
سراسر همه پرگل ونسترن	همه طوطی و قمری است وزغن
همه میوه تلخ و شیرین و بوی	شود نامی از دیدنش جنگجوی
مرآن باغ را نام بینی خرد	که دانا مرو را به صد جان خرد

فرامرز نامه

بخش ۵۶ - سؤال کردن فرامرز از پیر برهمن



دگر گفت کای بحر دانشوری	تو فرهنگیان را یکایک سری
درختی شنیدم همه برشده	زاشیا یکایک فراتر شده
ندانم چه باشد بدان سان بلند	بود روشن این شاخ، بر هوشمند

فرامرز نامه

بخش ۵۷ - جواب دادن پیر برهمن فرامرز را



بدو گفت دانای هندوستان	که ای شمع جمع همه سیستان
درختی که فوق ثریا بود	زهر چیز برتر به بالا بود
نباشد بجز همت ای هوشمند	که فیروزگر هست همت بلند
گشاده به همت شود کار تو	ز همت شود تیز بازار تو
چو یزدان به همت شود رهنمای	تو بی همت اندر زمانه مپای
تو گر کوتاهی، دار همت بلند	ز همت به جایی رسد هوشمند

فرامرز نامه

بخش ۵۸ - سؤال کردن فرامرز، پیر برهمن را



دگر گفت کای پیر با آفرین	به همت جهان کرده زیر نگین
زمیدان و وادی و بستان و کاخ	چه باشد کزین پیش باشد فراخ
بزرگ و فراخی گره هیچ چیز	نباشد به گیتی چه دانیم نیز

فرامرز نامه

بخش ۵۹ - جواب دادن برهمن



به پاسخ بدو گفت پیر گزین	که آرام در زیر تیغت زمین
به گیتی فراتر ز عدل کیان	ندانم به عالم چه بندد میان
فراخی به کیهان بود داد کی	که تنگی نسازد به گیتیش پی
شهی را که نه داد باشد نه دین	به گیتی نباشد ورا آفرین
دگرداد و دینش برآید ز کاخ	شود ایمن آنگه جهان فراخ
شهی کو ز داد و دهش شد تهی	از آن شه بسی بهتر آمد رهی

فرامرز نامه

بخش ۶۰ - سؤال کردن فرامرز(و) پاسخ دادن پیر برهمن



دگر گفت کای مهتر پاک زیست	بگویی که روشن تر از شید چیست
به پاسخ بدو گفت تا بنده ای	زخورشید،رخشنده تر دیده ای؟
به پاسخ بدو گفت پس هوشمند	زخورشید،روشن تر و دل پسند
دل پاک و صافی زخورشید به	بدو در توان بستن امید به
دل تیره و زشت وناهوشیار	نیرزد به چیز ار بود صدهزار

فرامرز نامه

بخش ۶۱ - سؤال کردن فرامرز(و) پاسخ دادن برهمین



دگر گفت کای جمله، دریای راز	مرا مشکلی هست بگشای راز
به گیتی جفاکاره و دل شکن	که بینی که بد گشت با انجمن
بگریید زان پیر آموزگار	که این بد نباشد بجز روزگار
کزو هیچ بیچاره خشنود نیست	نبینم کسی را کزو دود نیست
همه دل فکارند و گشته نژند	ازو هر دلی خسته و مستمند
بدین سان که بینی جهنده جهان	برآرد بلند و کشد ناگهان

فرامرز نامه

بخش ۶۲ - سؤال کردن فرامرز(و) پاسخ دادن برهمین



بپرسید زان پس دل آشفته گرد	کزین دار شش در چه خواهیم برد
درو گنج و گوهر فراز آوریم	تهیدست زین پس چرا بگذریم
از این رنج و این گنج، انجام چیست	وزین پادشاهی، همه کام چیست
به پاسخ بدو گفت کز شش دری	برد زین همه نام نیک اختری
در این پادشاهی و آباد گنج	که داری نداری بجز درد و رنج
به منزل چو شد رسته کوس و رحیل	نه تیغت به کارست و نه ژنده پیل
الف چون شمرده شد این جان پاک	بپرده همه تن فتد در مفاک
نماند بجز نام و نیکی و دروی	بنالید زان نامور جنگجوی

فرامرز نامه

بخش ۶۳ - سؤال کردن فرامرز(و) پاسخ دادن برهمین



دگر گفت کای نامور مرد شنگ	شنیدم به گیتیست پنهان نهنگ
نه پیدا به مرد است و همراه مرد	دوان مرد، او درپی آید چو گرد
شب و روز تازان و در پی دوان	چو دیدش نبخشد زمانی زمان
مرا وتو را درپی است این نهنگ	نه جای درنگ و نه یارای جنگ
به پاسخ بدو گفت کای پهلوان	حذرکن که ناگه بپرد روان
نهنگ اندرون هفت خوانست و مرگ	که برد یکایک همه شاخ و برگ
تو پویان و نازان و اندرز پی	چه درویش با او چه سالار کی

فرامرز نامه

بخش ۶۴ - سؤال کردن فرامرز(و) پاسخ دادن برهمین



دگر باره گفتش همی جنگجوی	که ما را به گیتی تو چیزی بگوی
نه چندی چنین گفت کای نامدار	بپرهیز زین بدکنش روزگار
که او چون عروس است و داماد، تو	از آن کهنه دلبر نه استاد تو
بسی بینی او را همه نور و زیب	زبانش زمکر است و چشم از فریب
دو چشمش زنیرنگ و ابرو زفن	زخوبی چو سرو است و زافسون دهن
به بالا ز شیوستن و موی و ریو	درو بافته راه واژونه دیو
رخ ماه تابان هویدا شود	به تن، مست و زیبا و شیدا شود
به تن، نورچهره همه نوروش	همه سلسله زلف ز ناروش
به دین نیاکان شکست آورد	هرآن کو بیچدش بست آورد
صلیب و چلیپا بسوزاند او	زبتخانه ها بت براندازد او
زما تاج بستاند و چین برد	شمن بشکند سر سوی کین برد
دگر تیغ کین برکشد صدهزار	گریز است ما را سرانجام کار
هم آخر به زهار باید جنگ	پیاده هویدا شود نام ونگ
چو جویی چه گویی چه خواهیم کرد	به خواهشگری یا به ننگ ونبرد

فرامرز نامه

بخش ۶۵ - سؤال کردن فرامرز، آخرکار



به پاسخ بدو گفت کای سرفراز	ببایدت بردن مرو را نماز
چو فرزند گشتاسب را سر نهی	بماند به تو تاج و تخت مهی
وگر سر بیچی گزند آیدت	سرنامور زیر بند آیدت

فرامرز نامه

بخش ۶۶ - پیغام فرستادن طهمور ارونه به نزدیک کید و آمدن دستور، نزدیک کید



در این بود دستور کید بزرگ	که آمد فرستاده همچو گرگ
زنزدیک طهمور ارونه شاه	سخن ها بسی گفت زان بارگاه
که زنهار تا دل نیچی ز درد	مکن جنگ و پیرامن بد مگرد
که خورشید با او نتابد به جنگ	سپهدار، شیر و سپه چون پلنگ
بکشت و ببخشد مان سر به سر	کلاه و قبا داد و زرین کمر
به شادی همه شب بدو می خوریم	ابا بریط و رود و رامشگریم
گر او را بدین سان ببینی به بزم	بدانی که او با نه خوبست رزم
به پیش آی و خواهشگری پیشه کن	وز آن پیش کار وی اندیشه کن
دل پاکش از بد تهی است و جنگ	خرد دارد و مردی و هوش و سنگ
گر او را چو نوشاد بندی کمر	همت گنج ماند همت تاج وزر
وگر سر بیچی، در افتی به رنج	نه سرماند و تاج و نه تخت و گنج
مکن رزم با پهلوان کم ستیز	که در دودمان افتدت رستخیز
یکایک چو بشنید کید این پیام	به جا ماند شمشیرش اندر نیام
به خواهشگری مهتران را بخواند	در گنج بگشود و زر برفشاند
فرستاد زین گونه برگ بزرگ	به نزدیک آن پهلوان سترک
ز دیبا و دینار و خز و حریر	زر و گوهر و مشک و تاج و سریر
به پیش اندرون پاک دستور شاه	بیامد بر پهلوان سپاه
زگردن کفن ها درآویخته	زنگس به گل خون دل ریخته
همه دل نهاده به خواهشگری	زسر دور کرده یکایک سری
فرامرز بخشید و بنواختشان	به نزدیک خود جایگه ساختشان

فرامرز نامه

بخش ۶۷ - سخن گفتن دستور کید، فرامرز را



تنی دید بر تخت همچون درخت	بشد پیر دستور و بوسید تخت
زچرخش غمی نیست کاوس کی	ستایش کنان گفت کای نیک پی
به گردون برآ»د همین بخت او	که چون تر کمر بسته ای تخت او
که چون پیش تیغ تو کوشیم صید	به پوزش فرستادمان شاه کید
که از مار رهی تر نیابی همی	سزد گر ز کین سر بتابی همی
وز آن پیش دستی جگر خسته ایم	ترا نیک خواهی کمر بسته ایم
بیویم و بنهیم سر بر زمین	اگر پهلوان دور گردد زکین
بیارید مانند ابر بهار	بگفت و سرشک از دو دیده نوار
خردمند و دانا و دانش پذیر	بدو پهلوان گفت کای پاک پیر
مرا مهتر است از گرمی پدر	چو کاوس را کید بنددکمر
برآرم زجانش یکی رستخیز	وگر سر بیچد به الماس تیز
مگر آنکه سر بیچد از دادگرد	مرا کی نفرمود با کس نبرد
زمانه بدو تبغ بارد همی	کسی کو سرکینه خارد همی
بلند آید و پایه برتر شود	کسی سرنهد در جهان سرشود
که در خانه نیک نامی شدی	بگویش که ما را گرمی شدی
به بر زد گرفت و بیفتاد پست	چو طهمور زین گونه بشنید دست
بدان پیر پاکیزه هوشیار	بفرمود کو خلعت شاهوار
برون شد به کردار زرین درخت	بیوشید رخت و بیوسید تخت

بیامد برکید و با او بگفت	که در نیک نامی بدیدمش جفت
رخش ماه بالا چو سرو سهی	فروزان بدو تخت شاهنشهی
خردمند و بینادل و پر هنر	دلیر و جهانگیر و پر مغز سر
به چرخ کیانی و گرز بزرگ	نماند همی جز به سام سترگ
نباشد شگفت از بر ویال و فر	بگیرد جهان را همه سر به سر

فرامرز نامه

بخش ۶۸ - آمدن کید، پیش فرامرز و بردن فرامرز را به شهر خویش



فروید آمد از تخت و بر شد به زین	چو بشنید زین گونه کید گزین
به پیش اندران پاک دستور کرد	زدل، کینه و درد و غم دور کرد
گرانمایه با گوهر و نامدار	زترکان به پیش اندران ده هزار
پذیره فرستاد لشکر همه	خبر شد به نزد شبان و رمه
بدیدند آن تخت گوهر نگار	چو آمد برابر گو نامدار
ابا باده و رود و زرینه جام	پذیره شدش پهلوان، چند گام
که ای نامور پهلوان زمین	بدو کید هندی گرفت آفرین
زروی تو فرخنده هندوستان	به خوبی رسیدی تواز سیستان
کمر بسته ما پیش تو چون رهی	مرا مرز هند است و شاهنشهی
مرا گنج و لشکر، تو را فر و بخت	مرا مرز وبوم و تو را تاج و تخت
سپاهت عقاب و جهان، جمله صید	فرامرز، شاه و کمر بسته، کید
چو مه گشتی اکنون تو بر بد مکوش	همانی بدین رای و فرهنگ وهوش
به بر درگرفتش دلیر گزین	بگفت این و بوسید روی زمین
همان کید هندی، دلیران شاه	بگفتند و رفتند زی بارگاه
ابا کید هندی روشن روان	برآمد به تخت مهی پهلوان
نشستند و وز کی گرفتند جام	یکی هفته با باده و رود و جام
خرامان برفتند زی کاخ کید	پس از هفته ای رود و آرام و صید
ز آذین همه شهر چون نو بهار	زهر کاخ و روزن برآمد نثار

چو آمد زرافشان هم از کوی و در	تو گفתי که زر شد زمین سر به سر
هوا سر به سر عود و عنبرگرفت	زمین از درم دست بر سرگرفت
تو گفתי هوا مشک بر دامنست	جهان، پرهمه نافه پیراهنست
همه بام و دیوار و در، چون بهشت	برافشانده زر را به دیوار خشت
نثارش همه زرو مشک و عبیر	بساطی بیفکنده یکسر حریر
فرامرز چون شد به کاخ مهی	پدید آمد آن ساز شاهنشهی
رواقی به گردون برآورده بود	زمرمر بساطیش گسترده بود
فروبسته این راه از آبنوس	درو لعل مانند چشم خروس
زسیم و زبرجد دری ساخته	زر و حلقه ها در وی انداخته
چو رفتی یکی کی نشین از رخام	همه مرمر و صندل و عود خام
هزارش همه خشت بد زر و سیم	موکل درو درهای یتیم
زمین سر به سر فرش ابریشمین	یکایک چو خلد برین، نازنین
یکی تخت فیروزه در وی بلند	برآمد به تخت مهی ارجمند
کمر بسته چون کید و ارونند شاه	چو طهمور و شه مرد و هندی سپاه
گل ولاله بد بیکران ریخته	رمین، مشک و عنبر برآمیخته
می لعل خورده چو شد در میان	به جوش آمد از می دو چشم کیان
بدین گونه یک هفته با میگسار	نشسته به سر شد همه روزگار
زباغ و تماشا واز جام می	همی یاد رستم بد و شاه کی

فرامرز نامه



بخش ۶۹ - درخواستن فرامرز از کید هندی به جهت هر دو دختران او (و) دادن کید

فرامرز و گرگین بد و کیدشاه	یکی روز، پردخته شد پیشگاه
که چشمم زرویت نگشتست سیر	چنین گفت با کید هندی، دلیر
شدن سوی آن مرز و بومم هواست	مرا رای جیپال و آن مرز خاست
بگویم تو بشنو مپیچ اندکی	کنون آرزو دارم از تو یکی
که با تخت و تاج است و با پیل و کوس	زراسب گرانمایه فرزند توس
گذشته زکاوس کی مهتر است	نژاد وی از نامور نوزر است
نیندیشد از شیر و جوشا نهنگ	دگر بیژن گیو کو روز جنگ
پدر گیو گودرز و با فر و داد	زمادر سوی زال دارد نژاد
گذارد زمین زیرشان کوه ودشت	برادر ورا هست هفتاد و هشت
زایرانیان سر به سر مهترند	به درگاه کاوس کی مهترند
بدین در چه گوید کنون کدخدای	به دامادی کید کردند رای
پسر زان تو هم پدر دختری	بدو کید گفتا که تو مهتری
ترا دل بدین هم شکیا بود	چو دانی که این کار زیبا بود
به گیتی مرا جان و سر زان تست	کنیز تواند آن دو سر زان تست
به نزد جهان پهلوانشان نشاند	هم اندر زمان دختران را بخواند
بیستند کابین به آیین خویش	دو مرد گرانمایه آورد پیش
دگر زان شه نوذری کرد یاد	یکی دست در دست بیژن نهاد
یکی غلغل افتاد در هند بار	نثاری فشاندند بر هر چهار
ستوه آمد از زر و گوهر زمین	در گنج بگشود و کید گزین
چو یک هفته بودند با کام و ناز	فرستادشان یک به یک برگ و ساز

فرامرز نامه

بخش ۷۰ - سخن گفتن فرامرز به جهت پذیرفتن دین یزدان و قبول نکردن کید



پس از هفته بنشست با انجمن	چو پروین گرانمایگان تن به تن
بفرمود تا هندوان سر به سر	یکایک بیایند بسته کمر
چو شد انجمن خیل هندوستان	چنین گفت پس مهتر سیستان
که ای کید هندی بگردان خدای	که او قادر و داور ورهنمای
چنان دان که او از مکان برتر است	جهان بخش روزی ده و داور است
هرآن کو ازین گفته آید فرود	تنش را روان داد خواهد درود
به شمشیر گرشاسبی پیکرش	ببرم به هامون نشانم سرش
هرآن کس که او گشت یزدان شناس	جهید از بن تیغ و رست از هراس
هرآن کس که او بت نخواهد شکست	نخواهد ز تیغ فرامرز رست
نخستین چو با دین هویدا کنم	رخ دین چو خورشید پیدا کنم
از آن پس بگویم چیزی که هست	به جیپال سازیم شمشیر دست

فرامرز نامه

بخش ۷۱ - پاسخ دادن کید هندی، فرامرز را (و) دین یزدان پذیرفتن او



چنین گفت کید ای جهاندار گرد	سرافراز و دانای با دستبرد
اگر گنج خواهی، بیاریم گنج	بدان تا روان ها ندارم به رنج
کشایم در گنج های پدر	وز آن پس بیخشم تو را سر به سر
بدین سان کس از دین خود برنگشت	ز راه نیاکان نباید گذشت
ترا یک خدا هست ما صد خدا	همان پاک و پاکیزه ماند به جا
به زشتی، کس از دین خود نگذرد	وگر بگذرد نیز کیفر برد
ولی چون تو فرمان دهی انجمن	بیارم به هندوستان برهمن
شما نیز زین انجمن مهتری	بیارید داننده دانشوری
بگویند گفتار و پاسخ دهید	بدین کار بر رای فرخ نهید
به گفتار هرکس فرو ماند او	دو چشم خرد را نخواستند ائو
اگر هم تهی شد زایران، هنر	نشایدش گفتن به تیغ و سپر
هزارای دانش ز فرهنگ شد	به کوپال و شمشیر و نیرنگ شد
هرآن کو که آید به دانشوری	خدای همان انجمن شد سری
یکی خرقه سال خورده به بر	فرو بسته زنار ترکی به سر
کشیده ریاضت بسی سال و ماه	همه موی، برف و همه رخ چو کاه
چو مرغی به یاد قفس برشده	زدیدار مردم فزون تر شده
مرآن قوم را نام بد جوکیان	خردمند یک سر قوی راکیان
بیامد چنان پیر زنار بند	به گفتار دانش یکی کاربند

سؤالی که داری به شکل زره	بگو و زایرانیان بر فره
فرامرز گفتا به کینه منم	به دانشوری تا به هم برزنم
بگو آنچه داری زدانش به یاد	که نفرین بدین دانش وهوش باد

فرامرز نامه

بخش ۷۲ - سؤال کردن پیر برهمن از فرامرز



شندیم زگفتار آموزگار	بدو گفت کای مهتر روزگار
بدو سنگ خار اندر انداخته	به گوهر ز آبی برافراشته
همه چشمه سیب نار وبهی	همه پیکر کوه با فرو هی
بسی سنبل و گل به گرد چمن	درو بسته نرگس و یاسمن
همان گرد بر گرد خسرو گروه	زده خسروی تخت بر خاره کوه
بیاراسته خسروی بارگاه	به دستور و گنجور و جنگی سپاه
برآورده آن خسرو شیردل	یکی مطبخ از آتش و آب و گل
همه شاخس از بار گشته ستوه	درختی برآورده آن تیره کوه
بدو باشد آن پادشاهی درنگ	جهان سربه سر شد از آن تیره سنگ
چنین شاه با فر و اورنگ چیست	شندیم زدانا که آن سنگ چیست
بگویم هم از گفته باستان	بگفتا شنیدستم این داستان

فرامرز نامه

بخش ۷۳ - جواب دادن فرامرز



کجا اصل دارد ز خاک و زمی	که این کوه نبود بجز آدمی
همه بوستان سنبش هست موی	همان نرگش چشم و گل هست روی
زبان، پاک دستور و تن، بارگاه	دلش خسرو و دست جنگی سپاه
وزآن پس درختش ز فرهنگ جو	همان مطبخش معده و چشم و روی
همان بارگفتار پاکیزه نغز	خرد شاه میوه سخن های نغز
زچرخ و زمین سر به سر بگذرد	به گیتی چنان دان که شاخ خرد
که گلزار دانش نشاید نهفت	برهمن مر او را پسندید و گفت

فرامرز نامه

بخش ۷۴ - سؤال کردن برهمن



دگر گفت کی پهلو دلپذیر	به سالی جوان و به اندیشه پیر
سواری شنیدم که چون برنشست	شد از دست وافتاد بر سر نشست
سخن گوید او هیچ تو نشنوی	بگوید همین تازی وپهلوی
به میدان چو خورشید چون دم زند	همه گوهر افشاند از لب زند
زبانش به پیری نگوید سخن	مراین داستان را توپاسخ بکن

فرامرز نامه

بخش ۷۵ - جواب دادن فرامرز



بدو گفت کای پیر زنار بند	قلم باشد آن برادر هوشمند
سواره به انگشت، پویان به سر	همی ریزد از وی سراسر گهر
به پیری سرشتی و آنکه بجوی	نماند تو این داستان را بگوی
از این بهترت هست چیزی بیار	ترا هست میدان بدین سان چهار

فرامرز نامه

بخش ۷۶ - سؤال کردن برهمن



جهان دیده پیرش چنین گفت باز	که ای شیر جنگ آور و سرفراز
ز دی و ز امروز و فردا و پس	چه در گوهر و سر چه داری هوس
چه گویی ز دانش برین هر چهار	گرت رای خیزد به من برشمار
خردمند زین در چه گوید همی	وزین روز دیدن چه جوید همی

فرامرز نامه

بخش ۷۷ - جواب دادن فرامرز



نباشد جز افسانه ایزدی	به پاسخ بدو گفت کز بخردی
عمل گزفستی سوی کردگار	مثل ها زدی گشت امروز کار
چو گشتی ز فردا درآید اجل	ازین در شود نام فردا عمل
تو برخیز زین پایه برتر خرام	خرد خواند او را یکایک به نام

فرامرز نامه

بخش ۷۸ - سؤال کردن برهمن



دگر گفت کای نوجوان برهمن	بپرسم یکی داستان کهن
شنیدی همه خانه سال خورد	درستی فتاده همه زرد زرد
ده ودو دریچه در این کنگره	از این در بدان در درش در شده
ازین در بدان در دواند درست	نگردد زتک دایما هیچ سست
نه راه برون دارد از پنجره	گهی برقرارست و گه بر دره
بدان سان که باشد همی سال و ماه	که پوید نیاساید ازتیر راه

فرامرز نامه

بخش ۷۹ - جواب دادن فرامرز



چنین داد پاسخ شه نیمروز	در شست کافی و زرد است روز
ده و دو دریچه در او جست نیز	ازین در بدین در خرد جست نیز
نیارد برون رفتن از آسمان	چو بشنید زو این سخن بدگمان
سرافکند و خیره شد از گفتگوی	از آن کان نبد این سخن جفت اوی

فرامرز نامه

بخش ۸۰ - سؤال کردن برهمن



دگر باره گفت ای جهان سخن	جوانی به سال و به دانش کهن
درختی کجا چارگوهر در اوست	همه مغز او نغز بینی و پوست
یکی ساق فرقش هزاران هزار	سیاه و سفید و نقب شش هزار
یکی شاخ او زرد و دیگر کبود	به من پیرمرد این سخن ها نمود
شنیدم که اصل وی آمد سفید	ولی فرق او نار و جوز است و بید
به هرگونه میوه بدان شاخ بر	چه گوید در این گرد والا گهر

فرامرز نامه

بخش ۸۱ - جواب دادن فرامرز



فرامرز گفت این درخت آدمیست	همین چار گوهر تو را همدیست
هم از آتش و آب و وز باد و خاک	درختی بدین گونه رستست پاک
همه شاخ او رنگ رنگست نیز	چو تازی و ترکی و زنگست نیز
چو رومی چو کشمیری و دلبر است	گر ایزد پرست است گر بت پرست
که قیوم پاکست پرودگار	بدین سان درختی بیاوردبار
همه عقل وهوش وهمه تاب ونوش	دهد دست و پای و دگر چشم وگوش
یکی را چو من دل ببخشد به خود	سری چون تو هرگز نیارد به خود
بدان تا به عقبی مرا خوش کند	تو را دیده و دل برآتش کند
ترا چاره گفتم به رنج آمدی	بدین گفته خود به رنج آمدی

فرامرز نامه



بخش ۸۲ - سؤال کردن فرامرز از پیر برهمن در آخر کار و هویدا کردن دین

یکی عقد گوهر بخواهم گشود	تو را داستانی بخواهم نمود
بگویی که از گنبد تیزگرد	که بر بست این فرش بنیاد کرد؟
نخستین چه بوده است چو گیتی نبود	که این قرص خورشید روشن نمود؟
بدین سان شب و روز پیدا که کرد	فلک با ستاره هویدا که کرد؟
بدین سبز گنبد بگو تا که اند	چو گویی بگو تا زبهر چه اند؟
که از چارکوهی درختی برست	که بد شاخ آنگاه میوه برست؟
بگو تا کجا بد نخست آدمین	چگونه فشانده شد اندر زمین؟
که فرمود تا ابر آب آورد	چو او شد فلک آفتاب آورد؟
گل ولاله چون روید از تیره خاک	که در دیده بنهد چنین نور پاک؟
که آرد بهاری به شکل بهشت	که بر بست نقش همه خوب وزشت؟
فرامرز یل چون سخن برفشاند	هم آورد او را فرس بازماند
رخس زردگشت و دو چشمش بخت	سرافکنده بنشست و پاسخ نگفت
چو بشنید کید این سخن سربه سر	به سوی برهمن بر آورد سر
بدو گفت کای مرد به روزگار	چرا سست گشتی تو در کارزار
تو چندین سخن گفتی ای پاک مغز	جهاندار پاسخ بیاورد نغز
چرا سست گشتی و خامش شدی	زگفت فرامرز، بیهش شدی
بماندی تو زین یک سخن در میان	ترا شرم ناید ز روی کیان
نگویی که دین از تو بر باد شد	سخن را زگفت تو بیداد شد
بدو کید هندی بگفتا رواست	مکن تو کژی نیز برگوی راست

فرامرز نامه

بخش ۸۳ - پاسخ دادن برهمن و پذیرفتن برهمن کید هندی با جمله
هندوستانیان، دین یزدان را از گفته فرامرز پور رستم



به یاد آمد و پیر دیرینه گفت	که سربست کین را نیارم نهفت
نخستین چنان دان که اشیا نه بود	شب وروز واین شیب و بالا نه بود
منور یکایک خداوند بود	که بی یارو بی مثل و مانند بود
به قدرت برآورد فرش و سما	شب وروز و خورشید فرمانروا
رطب را زنخل و گل از خارکرد	دل آدمین را خرد یارکرد
فلک را شتاب و زمین را درنگ	ازویست ای شاه با هوش و سنگ
چنان دان که ما جمله گم گشته ایم	گرفته هوا و خرد هشته ایم
بدین دین شدن در نخستین منم	که ز نار و ناقوس را بشکنم
بگفت این و بشکست ز نار خویش	پشیمان شد از زشت کردار خویش
به یزدان بنالید و پس سرنهاد	خروشی به گردان ایران فتاد
چو غلغلستان شد شبستان کید	بلرزید زین غم، دل و جان کید
پس از غلغل و گریه بی شمار	بشد کید و بشکست ز نار و بار
درآمد به دین خداوند هور	که یکسان برادر بود پیل و مور
چو کید آمد و گشت یزدان پرست	ز ز نار بندی بشستند دست
زروی جهان جمله بت ها شکست	همه بت گران را یکایک بخت
صلیب و چلیپا به گیتی نماند	چو بشکسته شد هم به دریا فشاند
هزاران درود و هزاران ثنا	زما تن به تن بر شه انبیاء
هزاران سلام و هزار آفرین	به دایم خداوند یکتا همین

زنامت بماند به دفتر دبیر	بماناد بر تو یل شیرگیر
شدند آفرین خوان ابر جان شاه	فرامرز با لشکر وبا سپاه
تدراک گرفتند به ایران به سر	بکردند بدرد با همدگر
روانه شدند سوی ایران به هم	فرامرز و بیژن ابا گسته‌م
ابا رستم و زال فرخنده پی	پذیره شدش شاه کاوس کی
به درگاه رستم رسیدند شاد	فرامرز بر دست شه بوسه داد
یکایک پذیرفته شد بر دبیر	گرفتش به بر، رستم زال پیر
بیوسید تخت و بشد با سپاه	چو بیژن رسیدش به درگاه شاه
می و رود و رامشگران خواندند	به پا خاستند مجلس آراستند
سرسرکشان جمله از باده مست	بیاورد ساقی به مجلس نشست
و رامشگر آمد ابا دف و نی	همه مست گشتند از جام می
گشادند بر شاه ایران درود	به عیش از می لعل واز چنگ ورود
دل دشمنانش زغم پیر باد	که دایم شه کی جهانگیر باد
گهی چنگ گه بزم گه سوی دشت	به عیش و به عشرت زمانی گذشت
فروزان زکیخسرو نیک پی	چنین بود تا تاج کاوسی کی
جز از دادگر را نبذ پیروی	شدایام، ایام کیخسروی
به هر ملک شاهان بدادند باج	چو خسرو نشست از بر تخت عاج
به هر شهر خلقان شدند بی گزند	بدند شاد از چشم شه ارجمند
نشستند و گفتند از بیش و کم	یکی روز شاه و بزرگان به هم
از ایران سخن گفت واز تاج وگاه	تهمتن بیامد به نزدیک شاه
زهرگونه ای رای زد بیش و کم	زواره فرامرز با او به هم
که ای نام بردار با آفرین	چنین گفت رستم به شاه زمین
کز آن بوم و بر تور را بهر بود	به زابلستانم یکی شهر بود

منوچهر کرد آن زترکان تهی	یکی خوب جایست با فرهی
چو کاوس شد بی دل و پیره سر	بیفتاد از او نام و فرو هنر
گرفتند آن شهر، تورانیان	پس آنجا نماندند ایرانیان
کنون باژ و ساوش به توران برند	سوی شاه ایران همی ننگرند
فراوان دگر مرز همچون بهشت	دهستان بسیار پر باغ و کشت
جهانیست از خوبی آراسته	درو بیکران لشکرو خواسته
مر آن مرز، خرگاه خواند به نام	جهان دیده دهقان گسترده نام
زیک نیمه بر سند دارد گذر	به قنوج و کشمیر و آن بوم وبر
دگر نیمه راهش سوی مرز چین	بییوست با مرز توران زمین
فراوان در آن مرز، پیل است و گنج	تن بی گناهان از ایشان به رنج
زبس غارت و کشتن و تاختن	سراز یاد توران برافراختن
کنون شهریاری به ایران تورااست	پی مور تا چنگ شیران تورااست
یکی لشکری باید اکنون بزرگ	فرستاد با پهلوانی سترگ
ایا باج نزدیک شاه آورند	دگر سر بر این بارگاه آورند
چو آن مرز یکسر به دست آوریم	به توران زمین بر شکست آوریم
به رستم چنین پاسخ آورد شاه	که جاوید بادی همین است راه
تو آن نامداری که ایران سپاه	به بخت تو شادند هم پیشگاه
ببین تا سپه چند باید به کار	گزین کن زگردان همه نامدار
زمینی که پیوسته مرز توس	بهای زمین در خور ارز توس
فرامرز را ده سپاهی گران	چنان چون ببايد زجنگ آوران
بگو تا ببندد بدین کین کمر	که هم پهلوانست وهم نامور
زخرگاه تا بوم هندوستان	زکشمیر تا مرز جادوستان
گشاده شود کار بر دست اوی	به کام نهنگان رسد شست اوی

چواز شاه بشنید رستم سخن	دلش تازه شد چون گل اندر چمن
فراوان بدو آفرین کرد و گفت	که با جان پاکت خرد باد جفت
چنین تاج و تخت تو فرخنده باد	سپهر روان پیش تو بنده باد
بفرمود خسرو به سالار بار	از آن پس که خوان خورش را بیار
می آورد و رامشگران را بخواند	وز آواز ایشان همی خیره ماند
چو خورشید تابان برآمد زکوه	سراینده آمد زگفتن ستوه
برآمد تبیره زدرگاه شاه	رده برکشیدند بر بارگاه
ببستند بر پیل، رویینه خم	برآمد خروشین گاو دم
نهادند برکوهه پیل، تخت	به بارآمد آن خسروانی درخت
بیامد نشست از بر پیل، شاه	نهاده به سر بر ز گوهر کلاه
همی رفت شاه از بر ژنده پیل	برآن تخت فیروزه بر سان نیل
یکی تاج بر سر ز در و گهر	به چنگ اندرون گرزه گاوسر
فروهشته از تاج، دو گوشوار	به گردنش طوقی زبرجدنگار
زخوشاب زر و زبرجد کمر	به بازو دو یاره زیاقوت و زر
همی زد میان سپه پیل گام	ابا زنگ زرین و زرین ستام
یکی مهره در جام در دست شاه	به کیوان رسیده خروش سپاه
زتیغ و زگرز و زکوس و زگرد	سپه شد زمین، آسمان لاجورد
تو گفتی به دام اندراست آفتاب	وگر گشت خم سپر اندر آب
همی چشم روشن جهان را ندید	سپهر و ستاره سنان را ندید
زدیریا تو گویی که برخاست موج	سپاه اندر آمد همی فوج فوج
سراپرده بردند از ایوان به دشت	سپهر از خروشیدن آسیمه گشت
چو بر پشت پیل آن شه نامور	زدی مهره برجام بستی کمر
نبودی به هر پادشاهی روا	نشستن مگر بر در پادشاه

از آن نامور خسرو سرکشان	چنین بود در پادشاهی نشان
همی بود بر پیل در پهن دشت	بدان تا سپه پیش او درگذشت
کشیده رده ایستاده سپاه	به روی سپهدارشان بد نگاه
نخستین فریبرز بد پیش رو	گذر کرد پیش جهاندار نو
ابا گرز و با تیغ و زرینه کفش	پس پشت خورشید پیکر درفش
یکی باره ای برنشسته سمند	به فتراک بر حلقه کرده کمند
همی رفت با ناز و با زیب و فر	سپاهی همه غرقه در سیم وزر
برو آفرین کرد شاه جهان	که بادت بزرگی و فر مهان
به هرکار، بخت تو فیروز باد	همه روزگار تو نوروز باد
پسش باز گودرز کشواد بود	که گیتی برای وی آباد بود
درفش از پس پشت او شیر بود	که چنگش به گرز و به شمشیر بود
پس پشت، شیدوش بد با درفش	زمین گشته زان شیر پیکر، بنفش
هزاران پس پشت او سرفراز	عناندار با نیزه های دراز
یکی گرگ پیکر درفش سیاه	پس پشت گیو اندرون با سپاه
نبیره پسر بود هفتاد و هشت	از ایشان نبد جای بر پهن دشت
پس هر یک اندر دگرگون درفش	همه با دل و تیغ و زرینه کفش
تو گفתי که گیتی همه زیر اوست	سر سروان زیر شمشیر اوست
چو آمد به نزدیکی تخت شاه	بسی آفرین کرد بر تاج و گاه
به گودرز بر شاه کرد آفرین	چو برگیو و بر لشکرش همچنین
پس پشت گودرز، گسته هم بود	که فرزند بیدار گزدهم بود
همی نیزه بودی به چنگش به جنگ	کمان یار او بود و تیرخندنگ
زبازوش پیکان چو پیران شدی	همه در دل سنگ و سندان شدی
ابا لشکر گشن آراسته	پر از گرز و شمشیر و پرخواسته

یکی ماه پیکر درفش از برش	به ابر اندرآورده تابان سرش
همی خواند بر شهریار آفرین	از او شاد شد شاه ایران زمین
پس گسته‌اشکش تیزهش	که با رای و دل بود و با مغز خوش
یکی گرزدار از نژاد همای	به راهی که جستیش بودی به پای
سپاهی زگردان کوچ و بلوچ	سگالیده جنگ، مانند غوچ
که کس در جهان پشت ایشان ندید	برهنه یک انگشت ایشان ندید
سپهدارشان بود رزم آزمای	کزو بود گاه نکویی به جای
درفشی برآورده پیکر پلنگ	همی از درفشش بیازید چنگ
بسی آفرین کرد بر شهریار	برآن شادمان گردش روزگار
نگه کرد کیخسرو از پشت پیل	زده آن سپه را رده بر دومیل
پسند آمدش سخت و کرد آفرین	برآن بخت بیدار و فرخ زمین
از آن پس دگرگون سپاه گران	همه نامداران وجوشش و ران
سپاهی کز ایشان جهاندارشاه	همی بود شادان دل و نیکخواه
گزیده پس اندرش فرهاد بود	کزو لشکر خسروآباد بود
سپه را به کردار پروردگار	به هر جای بودی به هرکارزار
یکی پیکر آهو درفش از برش	بدان سایه آهو اندر سرش
همی رفت بر سان شیر دمان	ابا لشکر گشن و پیل ژیان
سپاهش همه تیغ هندی به دست	زره ترکی وزین سغدی نشست
چو دید آن نشست و سرگاه نو	بسی آفرین خواند برشاه نو
گرازه سر تخمه گیوگان	پس او همی رفت با ویژگان
به زین اندرون حلقه های کمند	از او شادمان شد که بودش پسند
درفشی پس پشت پیکر همای	همی رفت چون کوه رفته زجای
هرآن کس که از شهر بغداد بود	ابا نیزه و تیغ و فولاد بود

همه برگذشتند زیرهمای	سپهد همی داشت برپیل جای
بسی زان که بر شاه کردآفرین	برآن برز و بالا و تیغ و نگین
پس او نبرده فرامرز بود	که با فر و با برز و با ارز بود
ابا کوس و پیل و سپاه گران	همه جنگجویان و کندآوران
زکشمیر و از کابل و نیمروز	همه سرفرازان گیتی فروز
درفشش بسان دلاور پدر	که کس ار نبودی زرستم گذر
سرش هفت همچون سر اژدها	تو گفتی زبند آمدستی رها
بیامد بسان درختی به بار	بسی آفرین کرد بر شهریار
که جاوید بادی و روشن روان	به اندیشه تاج و تخت کیان
دل شاه گشت از فرامرز شاد	همی کرد با وی بسی پند یاد
بدو گفت برکش سوی هندوان	همان مرز خرگاه تا جاودان
بپرداز قنوج وکشمیر و سند	بگیر ای سپهد به هندی پرند
زتوران سپه هر که آنجا بود	اگر ناتوان ور توانا بود
هرآن کس که با تو بجوید نبرد	سراسر برآور سرانشان به گرد
کسی کو به رزمت نبندد میان	چنان کن که او را نباشد زیان
تو فرزند بیدار دل رستمی	زدستان سامی واز نیرمی
کنون مرز هندوستان مر توراست	زقنوج تا مرز دستان توراست
تو را دادم این پادشاهی بدار	به هر جای خیره مکن کارزار
به هر جایگه یار درویش باش	همی راد بر مردم خویش باش
ببین نیک تا دوستار تو کیست	خردمند و انده گسار تو کیست
بیخش و بیارای و فردا مگوی	چه دانی که فردا چه آید به روی
مشو در جوانی خریدار گنج	به بی رنج کس هیچ منمای گنج
مکن ایمنی در سرای فسوس	که گه سندروس است و گه آبنوس

ز تو نام باید که ماند بلند	مگر دل نداری زگیتی نژند
مرا و تو را روز هم بگذرد	دمت چرخ گردان همی بشمرد
دلت شادمان باید و تندرست	سه دیگر ببین تا چه بایدت جست
جهان آفرین از تو خشنود باد	دل بد سگالانت پر دود باد
چو بشنید پند جهاندار نو	پیاده شد از باره تندرو
زمین را ببوسید و بردش نماز	بتابید سر سوی راه دراز
بسی آفرین کرد بر شاه نو	که اندر فزون باش چون ماه نو
تهمتن دو فرسنگ با او برفت	همی مغزش از رفتن او بگفت
بسی پند و اندرز گفتش بدوی	که ای نامور پور پرخاشجوی
به خیره میازار جان کسی	نباید که پیچی زافسر اسبی
به هر سو که باشد یکی نامجوی	نوندی فرست از برش پویه پوی
نخستین به نرمی سخنگوی باش	به داد و به کوشش بی آهوی باش
چو کارت به نرمی نگردد نکوی	درشتی کن آنگاه و پس رزم جوی
همه کارها را سرانجام بین	چو بدخواه، چینه نهد، دام بین
منه تو رهی کان نه آیین بود	که تا ماند آن بر تو نفرین بود
در داد بر دادخواهان مبند	ز سوگند مگذر، نگه دار پند
چو نیکی نمایندت کیهان خدای	تو با هرکسی نیز نیکی نمای
نگیری تو بدخواه را خیره خوار	که نراژدها گردد او وقت کار
بکش آتش خورد، پیش از گزند	که گیتی بسوزد چو گردد بلند
به کس راز مگشای در بر بسیج	بداندیش را خوار مشمر تو هیچ
دگر گفت کای نامور پهلوان	هشیوار و بیدار و روشن روان
بدان سان کجا کار پیموده اند	چنان چون نیاکان ما بوده اند
جهاندار گر شاسب چون شد کهن	نریمان زکوپال گفتی سخن

چو گر شاسب، کوپال برداشتی	به میدان کین هیچ نگذاشتی
به رزم ار سوار ار پیاده بدی	زمین از دلیرانش ساده بدی
به روم و به چین و به هند از نبرد	به مردی بگرد آنچه آن کس نکرد
به گیتی درون تا که او زنده بود	به مردی، کس او را نیفکنده بود
وز آن پس چو سام یل آمد پدید	نریمان می و جام شادی کشید
دگر چون که زال آمد اندر میان	کمر بسته بد نزد تخت کیان
بآسوده شد سام از کارزار	بدین سان بود گردش روزگار
و دیگر چو من پازدم در رکیب	پدر رست از آشوب رزم و نهیب
اگر دیو پیش آمد ار اژدها	نبودند از تیغ و گرزم رها
مرا نیز هنگام آسودنست	تو را رزم بدخواه پیمودنست
به گردون گردان رسد نام تو	گرآید مر این کار برکام تو
بیاموختش رزم و بزم و خرد	همی خواست کز روز رامش بود
از آن پس به بدرود با یکدگر	بسی بوسه دادند برچشم و سر
یکایک پذیرفت گفتار اوی	از آن پس سوی راه آورد روی
ز ره باز پس گشت رستم چو شیر	از آن سو فرامرز گرد دلیر
سوی مرز خرگاه لشکر کشید	زکینه سر تیغ برخور کشید
همی راند لشکر به کردار باد	چو تنگ اندر آمد از آن مرز شاد
فرامرز گردنکش و آن سپاه	فرود آمد آنجا به سه روز راه
یکی پهلوان بود نامش طورگ	دلیر و سرافراز و گرد سترگ
بدان مرز خرگاه بد پهلوان	گو نامبردار روشن روان
همان خویش وی بود افراسیاب	یکی لشکری داشت پرخشم و تاب

فرامرز نامه

بخش ۸۴ - نامه نوشتن فرامرز به طورگ



فرامرز چون کرد آنجا درنگ	نویسنده ای خواند با فر وهنگ
بفرمود تا نامه ای دلپذیر	پر از پند و اندرز و با دار وگیر
نویسد به نزدیک آن نامور	زکارش دهد آگهی سربه سر
نویسنده چون کرد آهنگ نی	نخستین سرش را ببرید وپی
نی از سر بریدن سخنگوی گشت	به چوگانش اندر زمان گوی گشت
نخستین چه برکاغذ آمد قلم	زمشک سیه کرد بر وی رقم
به نام خداوند جان و جهان	نماینده آشکار و نهان
خداوند بهرام و ناهید و مهر	کزویست کین وکزویست مهر
جهاندار دارای چرخ و فلک	پرستش ورا از سما تا سمک
وزویست آرام و بیم و امید	وزویست پیدا سیاه و سفید
ازو باد برشاه ایران درود	کش از آفریدون بود تار و پود
بدان ای سرافراز جنگی طورگ	که ما را چنین گفت شاه بزرگ
که در مرز خرگاه ازین پیشتر	نبودست توران سپه را گذر
زگاه منوچهر یزدان پرست	که توران زشمشیر او گشت پست
نبودی کسی ار در این مرز، راه	ز شاه و زگردان توران سپاه
کنون از چه سازند ترکان نشست	بدین مرز وبوم از چه آرند دست
چو خالی بدی بیشه از نره شیر	چرا روبه زین بیشه آمد دلیر
تو خرگاه را کن زترکان تهی	وگرنه نبینی تو روز بهی

نخواهم که یابند روز بهی	برو بیشه از روبهان کن تهی
بدین مرز با فیل و کوس و سپاه	کنون آمدم من به نزدیک شاه
نمانم که باشد کسی را گذر	که از شهر توران بدین بوم و بر
به خوبی نمودم به تو راه را	به ترکان کنم پاک خرگاه را
بدانی زاندیشه نیکی زبد	اگر مر تور را ره نماید خرد
شما را نباشد بدین مرز پای	که در عهد کیخسرو پاک رای
همان تخت و دیهیم و تاج و کلاه	ترا آن به آید که گنج و سپاه
مبادا بدین بد تو کیفربری	بدین مرز بگذاری و بگذاری
تو چندان بکش پا که باشد گلیم	زمن بشنو این پند پرترس و بیم
نمانم که باشد تنت را به سر	گر از گفته من بیچی تو سر
ترا جایگاه، کام شیران کنم	همان مرز خرگاه ویران کنم
دهم مغز اوشان به شیر و به گرگ	همه لشکرت جمله خورد و بزرگ
جهانجوی با خشم و با داوری	بپیچد نامه چو گشت اسپری
کجا نام او بود کاهوی شیر	بفرمود تا شیر مردی دلیر
شود نزد آن مرد پرخاشخ	مرآن راه را تنگ بندد کمر
جهان دیده کاهو به خرگه تفت	پسیجیده راه و به تیزی برفت
زگردان یکی پیشرو برگزید	چو نزدیکی مرز خرگه رسید
رود خرم و شاد و روشن روان	بفرمود تا نزد آن مرزبان
زنزد فرامرز با دار و گیر	بگوید که گردنکشی تیزویر
زمانی به ره بر نیاید همی	به پیغام سوی تو آید همی
ویا همچو تیری که رست از کمان	فرستاده مانند باد دمان
سوی مرز خرگه یکی کوه دید	بیامد چو نزدیک دریا رسید
به بالا کشیده سر اندر سحاب	دژی بود بر رفته از قعر آب

که خور بر سرش پاسبانی نمود	زحل در برش دیده بانی نمود
چنان بود بر چرخ بر رفته تنگ	که رخسار مه را شخودی به سنگ
چنین گفت دانا خردمند گرد	که تور فریدون درو رنج برد
پر از کاخ و باغ و پرآب روان	درو مرد فرتوت گشتی جوان
سلاح و سپاه فراوان در او	ازو دشت توران پر از رنگ و بو
فرستاده آمد به پای حصار	از آن ره نشینان در خواست بار
چنین گفت کاهوی گردنفرافز	زنزد فرامرز چون کردساز
ز رفتن مرا گفت رو پیشتر	وزیشان بگو حالیات و خبر
درون رفت گردی وبا او بگفت	سپهبد چو بشنید ازو در شگفت
بفرمود تا برگشادند راه	فرستاده آمد سوی بارگاه
زبان کرد چون تیر و دل چون کمان	بگفتا که کاهو بیامد دمان
چو بشنید جنگی طورگ دلیر	زگردان گزین کرد مردی چو شیر
که کاهوی یل را پذیره شود	برش با درفش و تبیره شود
محاور بدی نام آن نامدار	پذیره شدن را بیاراست کار
ابا چند مردی به کردار باد	خروشان و جوشان سوی مرد راد
به کشتی گذر کرد و آمد دوان	به نزدیک کاهوی روشن روان
چو کاهوی شیر اوژن او را بدید	محاور برابر صفی برکشید
دو مهتر رسیدند هردو به هم	بپرسید کاهوی از بیش و کم
وز آنجا برفتند نزد طورگ	رسانید پیغام گرد سترگ
در آن نامه بنهاد نزدیک او	نویسنده برخواند بشنید او
طورگ دلاور برآشفت و گفت	چرا داشت باید سخن در نهفت
فرامرز گر هست شمشیرزن	نه من کمترستم به نیروی و تن
نه شاه من از شاه او کمتر اس	که کینه صدبار از او برتر است

دژ و لشکر و مرز و دریای آب	به گیتی کس این را نباید به خواب
که گوید که بگذار و زین دژ برو	که من بود خواهم سپهدار نو
چو بر خود ببیند جوان زور بیش	کند بیگمان تکیه بر زور خویش
نداند که پیل ارچه باشد دلیر	زبون تر بود او به چنگال شیر
به خود برنگیرم چنین نام و ننگ	نه برگردم از وی به هنگام جنگ
سه روزش نگه داشت مهمان خویش	ابا سرفرازان و یاران خویش
به روز چهارم بدو گفت رو	به نزدیک آن نام بردار گو
بگویش که ای مرد بی هوش و رای	همانا که گوید چنین پاک رای
تو در کار تندى ندانى که من	برآورده ام سر به هر انجمن
نه آنم که گویی بر و بوم و راه	رهاکن برو سوی توران سپاه
برآرای کار و میاسای هیچ	که من رزم را کرد خواهم بسیج
همانا تو را زندگانی نماند	نهایت ز ایران بدین مرز راند

فرامرز نامه

بخش ۸۵ - لشکر کشیدن طورگ به جنگ فرامرز



تو را میهمانی کنم گرز وتیغ	به تو تیر بارم چو باران زمیغ
چو کاهو از آن جایگه گشت باز	به تیزی بییمود راه دراز
طورگ دلاور برآراست کار	سپه را به هامون کشید از حصار
همان ساز و آیین ابا بوق وکوس	برون برد و شد دشت چون آبنوس
یکی لشکر آمد به هامون زکوه	که شد گاو ماهی زجنبش ستوه
شد از سم اسپان، دل کوه چاک	پراکنده شد بر رخ شید، خاک
چنان شد زگرد سپه روی آب	که در وی تکاور دویدی به تاب
زآواز گردان در آن کوه و دشت	شهنشاه انجم دلش خیره گشت
زصحرا به تندی گذر کرد و رفت	بیچید سوی فرامرز تفت
وزآن سو چو کاهو بیامد دوان	به نزد فرامرز روشن روان
یکایک بر پهلوان بزرگ	بگفت آنچه بشنیده بود از طورگ
سپهد ز دشمن چو نزدیک شد	جهان چون شب تیره تاریک شد
بفرمود تا بر لب جویبار	فرودآید آن لشکر نامدار
سرپرده پهلوان گزین	کشیدند بر دشت توران زمین
چو منزل بکردند شب تنگ بود	میان دو لشکر دو فرسنگ بود
شبی بود تیره تر از آبنوس	ستاره فروزنده چون سند روس
طلایه بفرمود تا گرد دشت	همی از پی پاس لشکر گذشت
سواران ترکان خبر یافتند	به سوی سپهدار بشتافتند

که آمد فرامرز گرد سترگ	بگفتند با شیر جنگی طورگ
فرودآمدست اندر آن دشت و در	همانا که ازما ندارد خبر
کیان را به رنگ طبرخون کنیم	سزد گر بر ایشان شبیخون کنیم
که ای مهتران و گوان سترگ	چنین گفت ناکار دیده طورگ
به خنجر، دل و دیدشان از بدن	هم اکنون بر ایشان بیاید زدن

فرامرز نامه

بخش ۸۶ - شبیخون زدن طورگ بر فرامرز و شکست خوردن طورگ



پسندیده گردان ده و دو هزار	برون شد از آن لشکر بی شمار
دلاور سواران پیکار کرد	ابا آلت رزم و ساز نبرد
به تندی سوی راه کوتاه روید	بدیشان چنین گفت بی ره روید
دل و دیده دشمنان برکنید	که ناگاه خود را بدیشان زنید
بپرداختند و برون تاختند	سگالش بدیشان در انداختند
نه آواز بوق و نه آوای کوس	شب قیرگون گاه بانگ خروس
همه کینه را تنگ بسته میان	رسیدند نزدیک ایرانیان
بیفتاده ا زخستگی تن به تن	طلایه زگردان زبس تاختن
همان بار نگشاده یک تن کمر	همه مانده و خفته جوشن به بر
باستاده هریک چو پیل دمان	همه اسب با زین و برگستوان
به لشکر گه پهلوان بزرگ	چو تنگ اندر آمد سپاه طورگ
زناگه بدان جنگیان باز خورد	طلایه در آن تیره شب همچو گرد
زخون یلان گشت دشت آبگیر	چکا چاک تبغ آمد و گرز و تیر
که بودند با یکدگر جنگجوی	از آن دارو گیر واز آن گفتگوی
همه دل پر از کین و سر پرشتاب	بجستند گردان ایران زخواب
برآمد خروش از یلان دلیر	نشستند بر بادپایان چو شیر
نماند هیچ با سروران، تاب و هش	زبس دار و بند و بگير و بکش
به کردار برق از دل تیره میغ	شب تار روی درخشنده تبغ

سپهد فرامرز یل بر نشست	پراز خشم، تیغ برنده به دست
یکی حمله آورد بر سان کوه	به تنها تن خویشتن بی گروه
به یکباره از جای برکنندشان	به لشکر گه خود برافکنندشان
به هر سو که حمله برآورد او	فرود آوریدی دو صد نامجوی
به تیغ و به گرز و به تیر و کمند	همی کشت آن پهلوانان بلند
فراوان از آن جنگیان کشته شد	به سر بر سپهر بلا گشته شد
به کردار سالار ناهوشیار	برآمد سپه را در آن کارزار
طورگ دلاور چو دید آن چنان	که توران سپه گشته بی تاب و جان
به لشکر چنین گفت جنگ آورید	سپهدار ایران به چنگ آورید
سراسر شما را زر و خواسته	کنم کارتان هریک آراسته
یکی پهلوان بود نامش قلون	سترگ دژآگاه و ریزنده خون
به نیروی پیل و به تن همچو کوه	کجا کوه گشتی زچنگش ستوه
به تنندی برآمد بر پهلوان	یکی بر خروشید کای بدگمان
ببینی کنون زخم شیران نر	اگر پایداری، کنی ترک سر
فرامرز پرخشم گشت از قلون	بزد چنگ و آمد ز لشکر برون
بیامد دمان تا برش پهلوان	به تنها گرایید سویش عنان
بدو گفت ای بدرگ نابکار	به میدان کینه یکی پایدار
چو دیدش دلاور قلون سترگ	خروشان بیامد چو درنده گرگ
دمان چو ن به نزد سپهد رسید	ز زین کوهه گرز گران برکشید
برآورده و زد بر سر شیر مرد	سپهد بیچید اسب نبرد
به تنندی بیامد پس پشت اوی	گرفتش کمر بند مانند گوی
برآوردش از پشت زین پلنگ	تو گفתי ندارد چو یک پشته سنگ
به تارک بدان سان زدش بر زمین	که پیدا نبودش زگردن سرین

سوی خنجر جان ستان دست برد	به ترکان نمودی دگر دستبرد
چو تندر بغرید و بر زد خروش	از او کوه و دریا برآمد به جوش
ز تیغش زمین سر به سر نم گرفت	زگرد نبردش فلک خم گرفت
به تیغ سرافشان و گرز نبرد	از آن نامداران برآورد گرد
بدین گونه تا تیره شب چاک زد	خور از آسمان عکس بر خاک زد
سپهد نیاسود با سرکشان	شده تیغشان از عدو سرفشان
طورگ جفا پیشه چون آن بدید	کز آن گونه بر لشکرش آن رسید
هزیمت گرفت از سپاه بزرگ	به کردار آهو به چنگال گرگ
زیس، گرز و شمشیر، از پیش، آب	همه بختشان اندرآمد به خواب
به یکبار از جا برانگیختند	بدان ژرف دریا فرو ریختند
چنین است آیین جنگ و نبرد	یکی زو تن آسان و دیگر به درد
طورگ و گروهی زگردنکشان	به دریا رسیدند چون بیهشان
به کشتی فکندند جان از نهیب	نبد جنگ را روزگار فریب
به دژ شدند و بیستند در	سران، بی کلاه و میان، بی کمر

وبسایت شاهنامی

بخش ۸۷ - نامه نوشتن طورگ به افراسیاب

نہشت او بہ نزدیک افراسیاب	طورگ آن زمان نامہ از درد وتاب
خداوند پیروز و پروردگار	نخست آفرین کرد بر کردگار
خداوند ماچین و توران زمین	ازو باد بر شاہ تور آفرین
سپاہی پر از خشم و اندوہگین	دگرگفت کآمد ز ایران زمین
جہان دیدہ پور گو پیل تن	سپہبد فرامرز لشکر شکن
کہ بگذار مرز و بینداز نام	نخستین فرستاد بر من پیام
وگر نہ بیا و بیارای جنگ	از ایدر بہ توران گذر بی درنگ
کہ جای شما را سپارم بہ بوم	دریغ آمدم از چنین مرز وبوم
پسندیدہ و درخور کارزار	برآراستم لشکری نامدار
چو سیارہ بودند بر چرخ وماہ	سپاہ فرامرز با آن سپاہ
مرا در دل، اندیشہ ای بد درست	شببخیون سگالش گرفتم نخست
زبالا چو آہنگ بالا کنم	کہ من دشت از ایشان چو دریا کنم
شب تیرہ لشکر کشیدم بہ تاب	بہ ہنگام مستی و آرام و خواب
زبختم چو یاری نیامد پدید	سپہ، خنجر کینہ چون برکشید
چوآمد سپاہ من اندر میان	کمین کردہ بودند ایرانیان
بکشتند بسیار و کردند پست	بہ ما برگشادند یکبار دست
نشست در دژ کہ تا شہریار	کنون من رہی با سواری ہزار
کہ ترسم کہ چیرہ شود بدگمان	چہ فرمایدم پیش گیرم همان

بدو گفت ای مرد با هوش و ویر	فرستاده ای جست مردی دلیر
مگر نامه من به خسرو بری	نباید که جایی درنگ آوری
پراندیشه سر سوی توران نهاد	فرستاده برجست مانند باد
نگه کرد در رزمگه سر به سر	وز این سو فرامرز با یال و فر
زکشته همه دشت چون پشته دید	جهانی زدشمن پر از کشته دید
همه کشته بودند در کارزار	که ایرانیان شیرمردان کار
چو بازار چین بود و آراسته	همه دشت خرگاه بد خواسته
کجا کرده بودند ترکان یله	همان تازی اسپان زهر سو گله
مر او را بدان سان که بد درخورش	سراسر ببخشید بر لشکرش
که ای شیرمردان باهوش و هنگ	چنین گفت پس با دلیران جنگ
برفتند در اندرون حصار	طورگ بدانیش و چندی سوار
چو از رزم ما روی بر تافته است	زدریا به کشتی گذر یافته است
نیابد زیبکار او هیچ کار	چو دشمن گریزان شود در حصار
فرستاده باشد به توران خبر	گمانم که از کار من سربه سر
زیستی به گردون برآید سرش	زمان تا زمان لشکر آمد برش
از آن پیشتر کو زافراسیاب	بباید گذر کرد ما را زآب
کزان دژ دگر پر زلشکر شود	سپاه آید و کار بدتر شود
از آن لشکر و دژبرآریم دود	ره چاره بر وی بگیریم زود
که ای نامدار و جهان پهلوان	به پاسخ بگفتند نام آوران
اگر تندرستیم و گر خسته ایم	به فرمان و رایت کمر بسته ایم
چو بشنید پاسخ زکند آوران	چنان کن که رای تو باشدبدان
به کشتی گذرکرد و بر ساخت کار	بیامد دمان تا به دریا کنار
به خیره همی کرد در وی نگاه	به پای دژ آمد هم از گرد راه

مگر جایگاهی به دست آیدش	که آن دژ چوماهی به شست آیدش
به هر چند گردش بگردید بیش	به دژ در نبد راه بیرون و پیش
ندید از برش جای پرواز باز	از آن جایگه خیره برگشت باز
پراندیشه بد جان مرد دلیر	سگالید تدبیر و بنشست دیر
که این رزم را چاره چون آورد	مگر دشمنان را نگون آورد
در ایران و زابلستان مرد کار	سواره پیاده بدش سی هزار
سپه را سراسر به سه بخش کرد	دو مرد سرافراز با داد و برد
گزیده دو لشکر بدیشان سپرد	چنین گفت ای نامداران گرد
سه راهست از ایدر به توران زمین	که آن را همی داشت باید کمین
وزین سه سپردم شما را دو راه	مباشید کامل به بیگاه و گاه
به تندی بیاید کنون تاختن	دل از خواب و خورد پرداختن
طلایه شب و روز با دیده بان	به آگاه بودن به روز و شبان
مبادا که ناگه سپه در رسد	شما را از آن رنج بر سر رسد
که من بی گمانم که چونین حصار	گشاده نگردد به صدکارزار
مگر پاک یزدان بود رهنمای	برآرم من این حصن و باره زپای
از آن پس برفتند دو پهلوان	بدان راه بستند از کین میان
سپاه دگر خویشتن برگرفت	بمانده از آن باره اندر شگفت
بیامد به راه سیم درنشست	دل پرخرد را در اندیشه بست
طلایه فرستاد هر سو هزار	بدان تا دهد آگهی از حصار
جوان خردمند با فر وهوش	گشاده به فرزانی چشم و گوش
وزآن سو چو نامه به توران رسید	به شه گفت حاجب از آن چون سزید
که آمد فرستاده ای از طورگ	به نزد سرافراز شاه سترگ
بگفتا بیارش بدین جایگاه	بینیمش آیین گفتار و راه

چوآمد زمین را بیوسید و گفت	که با شاه توران بود بخت،جفت
بدو داد نامه چو برخواند شاه	پراز خشم و کین شد زکار سپاه
بغرید از آن پس چو خیره بماند	فرستاده را سخت گفت و براند
از آن پس چنین گفت کان بی خرد	نداند به اندیشه نیکی برد
کسی را که باشد حصاری چنان	بزرگ و بلندیش تا آسمان
زخورد و خورش هر چه آید به کار	بود اندر آن دژ فزون از شمار
هم آب روان و همان کشتمند	سواران گردنکش دیو بند
چرا سوی هامون گذارد سپاه	کند کار برخویش تنگ و سیاه
که نفرین برآن بی خرد مرد باد	برآن ناکس بدرگ بدنژاد
یکی بود نام آور سرفراز	به مردی بسی دیده شیب و فراز
به نامش همی خواندی شیرمرد	که پیوسته با شیر کردی نبرد
شه تور فرمود تا شیرمرد	بیندد کمر سوی جنگ و نبرد
از آن نامداران خنجر گذار	سپردش گزیده دو ره ده هزار
بدو گفت درکار،هشیار باش	سپه را زدشمن نگهدار باش

فرامرز نامه

بخش ۸۸ - نامه افراسیاب به سوی طورگ و فرستادن شیر مرد



یکی نامه فرمود سوی طورگ	به دشنام، کای دیو خونخوارگرگ
تو را از چنان جایگاه و حصار	که گفتست لشکر به هامون گذار
همی بود بایست برجای خویش	نه بنهادن از دژ یکی پای پیش
که گر بدکنش دشمن بد گمان	نشستی بدین بوم تا سالیان
نبودیش جز کوه خارا به دست	نه نیز آمدی بر شما هم شکست
به بی دانشی ای بد بدنژاد	سپاهی بدین گونه دادی به باد
کنون چون بیاید برت شیرمرد	تو پیرامن لشکر و دژ مگرد
سپاه و دژ و مرز، او را سپار	تو برگرد و با کس مکن کارزار
چو آن نامه را مهر کرد و بداد	بدان نامور شیر شیرونژاد
بدوگفت ای شیر مرد دلیر	سرافراز گردنکش ونره شیر
سوی مرز خرگات باید شدن	نباید به راه اندرون دم زدن
نگهدار آن مرز و لشکر تو باش	برآن بوم وبر، شاه و مهتر تو باش
به رفتن شو آگاه تا برتو راه	نگیرد فرامرز یل با سپاه
که همچون دلیری به گیتی کمست	زپشت یل پیل تن رستمست
امیدم به دادار روزشمار	که باشی سرافراز از این کارزار
چو بشنید ازو شیرمرد دلیر	سرافراز و گردنکش و نره شیر
نیاسود روز و شب از تاختن	ابا نامداران آن انجمن
سه روز و سه شب راند لشکر چو باد	بدان سان کسی را نیامدش یاد

چهارم شب تیره گون در رسید	به بی راه، لشکر فرود آورد
فرود آمدنشان بدان مرز بود	که آنجا سپاه فرامرز بود
سپاه فرامرز آگه شدند	به دیدار لشکر سوی ره شدند
بدان تا بدانند کیشان کیند	از آن تاختن نیمه شب از چه اند
چو دیدند گفتند با پهلوان	که آمد سپاهی چو پیل دمان
بدانست کان لشکر کینه خواه	که آمد شب تیره زان جایگاه
زتوران سپاهند بهرحصار	شتابنده اند از پی کارزار
بفرمود تا لشکرش برنشست	کمر بر میان تاختن را ببست
بیامد شب تیره مانند کوه	چو ابر سیه بر سر آن گروه
بیارید از آن ابر، باران تیر	همی گفت برکس ده و دار و گیر
چو از خواب بیدار شد شیر مرد	سراسیمه گردید و تدبیرکرد
به اسپ تکاور بیاورد پای	برانگیخت بر سان آتش زجای
خروشی برآورد برسان شیر	تو گفתי زگیتی برآمد نفیر
به گرز و به زوبین و شمشیر تیز	برآورد از ایرانیان رستخیز
فراوان تبه گشت از ایران سپاه	کسی را نبذ تاب آن رزمخواه
فرامرز از آن سو نه آگاه بود	به کینه ابا رزم بدخواه بود
بگفتند با پهلوان سپاه	یلانی که بودند در رزمگاه
که بر دست آن دیو بی ترس و باک	فراوان شد از نامداران هلاک
سپهد برانگیخت خنگ نبرد	یکی حمله آورد بر شیرمرد
به دستش بدی گرز، بر زه، کمان	چو دیدش بدو گفت ای بدگمان
تهی دیده ای بیشه از نره شیر	که ای دون به جنگ آمدستی دلیر
ببینی تو آورد مردان جنگ	اگر زنده مانی مترس از نهنگ
جوابش چنین داد پس شیرمرد	که ای مرد بی هوش بی دار و برد

نباشد ز تو فر و فرزانیگی	نبینمت آیین مردانگی
پی رزم جستن ز نام آمدی	به پای خود ایدر به دام آمدی
به دستش یکی نیزه جان ربای	بگفت این و انگیخت اسبش ز جای
ببرید خفتان مرد دلیر	یکی نیزه زد بر کمرگاه شیر
بزد در بر و سینه پهلوان	فرامرز یل، آب داده سنان
کشیدند پس تیغ تیز از نیام	چواز نیزه هردو نگشتند رام
به فرق فرامرز چون نره شیر	یکی تیغ زد شیر مرد دلیر
نشد کارگر تیغ آن پهلوان	سپر بر سر آورد گرد جوان
بغرید چون شیر و خشمش فزود	فرامرز، باره برانگیخت زود
چنان بر سرش زد زبالای برز	به گردن بر آورد پولاد گرز
بیفکندش اندر زمین نبرد	که با ترک در گردنش خورد کرد
چو تندر بغرید و برگفت نام	چو پرداخت از کار آن مرد خام
تو گفתי که شیر است و دشمن رمان	بزد خویش را بر سپاه گران
همی کرد چون بادشان خاکسار	بدان آبگون تیغ آتش نثار
چو دیدند آن نامور پهلوان	هم ایدون سوارای ایران سران
نموده به تورانیان رستخیز	کشیدند از کین همه تیغ تیز
بشد کشته در دشت جنگ و نبرد	چو دیدند تورانیان، شیرمرد
از آن رزمگاه پر از همهمه	گریزان برفتند همچون رمه
فراوان بکردند از ایشان تباه	پس اندر سواران ایران سپاه
همه خیمه و اسب و خرگاهشان	بکردند تاراج بنگاهشان
ابا نامداران و کند آوران	سپهبد فرامرز روشن روان
سوی منزل خویشان تاختند	چو از رزم دشمن بپرداختند
بیامد بر خیمه پهلوان	یکی نامداری ز ایرانیان

یکی نامه دید فکنده به راه	که از منزل ترک ناورد خواه
نوشته یکی نامه ای بر حریر	بیاورد و برخواند فرخ دلیر
زسالار توران شه افراسیاب	پراز خشم و کین و پر از جوش و تاب
که چون پیشت آید سپاه بزرگ	به نزد سرافراز جنگی طورگ
سپاری بدین نامور شیرمرد	تو باید که مرد و سپاه نبرد
دل پهلوان شد پر اندیشه زان	چو برخواند نامه بر پهلوان
اگر چه از آن کار ننگ آیدش	کجا چاره دژ به چنگ آیدش
چو تنگ اندر آید در آن گیرودار	ولیکن خردمند گوید که کار
دل آن به که بر چاره جستن نهی	چودست از هنر ماند خواند تهی
به بند اندر آرد پلنگ و وحوش	به چاره، خردمند بسیار هوش
که بنوشته بودند در پیش راه	یکی نامه نزدیک هردو سپاه
سواران و کار آزموده ردان	نوشت و چنین گفت کای بخردان
به نزدیک ما اندر آن کارزار	بدانید کز گردش روزگار
کشیدیم بر یکدیگر تیغ کین	یکی لشکر آمد زتوران زمین
سربخت توران نگونسار شد	سرانجام، یزدان مرا یار شد
همی رفت آن لشکر نامدار	من ایدون گمانم که سوی حصار
که لشکر بدان سو گذارم همی	کنون در دژ اندیشه دارم همی
از این لشکر گشن با فرهی	چو از من شما را رسد آگهی
بیارید واز ره برآید گرد	شما هم به آیین جنگ و نبرد
زمانی به تندی بسازید جنگ	چو با لشکر من برآیید جنگ
بدان تا که من پیشتان بگذرم	از آن پس گریزان شوید از برم
که ترسند شد زی سپاه بزرگ	چو از دژ ببیند سپاه طورگ
زتوران همی آید از پیش شاه	کمان باشدش کآن دلاور سپاه

در دژ گشایند تا من دمان	سپه را در آن دژ برم در زمان
بدین چاره بستانم آن دژ مگر	که چاره جز این نیست ما را دگر
فرستاده رفت و سپهدار گرد	یکایک سپه را همه برشمرد
بفرمودشان تا کلاه و قبا	بپوشند بر رسم توران سپاه
همه جوشن و اسب و هم تیغ کین	بدان سان که باشد زتوران زمین
بسازند و اندیشه ره کنند	ره رنج بر خویش کوتاه کنند
فرامرز، خود جوشن شیرمرد	همان خود و اسب و سلیح نبرد
بپوشید پس اسب را برنشست	همان خنجر خونفشانش به دست
دمان با سپه سر سوی راه کرد	بدان تا برآرد از آن باره گرد
وز آن سو فرستاده پهلوان	بیامد به نزدیک آن سروران
چو آن نامه خواندند برخاستند	به نزد فرامرز یل تاختند
مر آن هردو لشکر چو نزدیک شد	به گرد اندرون مرز تاریک شد
سه لشکر بدان سان به هم بر زدند	که بر سر همه گرز و خنجر زدند
زمانی ببودند هردو سپاه	گریزان برفتند زآوردگاه
به بیغاره گردنکش سرفراز	بشد نیم فرسنگ و برگشت باز
چو از دور دیدند گردان دژ	خروش آمد از شیرمردان دژ
گمانشان چنان بد که از کارزار	چو زین گونه بگریخت ایران سوار
که از لشکر شاه تورانیان	گریزان برفتند ایرانیان
چوما نیز آهنگ هامون کنیم	بن و بیخ ایرانیان برکنیم
سپاه و سپهبد در این گفتگوی	که لشکر سوی دژ نهادند روی
جوان خردمند خورشید فر	سرافراز و گردنکش و نامور
فکنده عنان از بر یال اسب	دمنده به کردار آذرگشسب
بیامد به درگاه دژ در شتاب	چنین گفت کز شاه افراسیاب

یکی نامه دارم به گرد سترگ	سپهدار جنگی دلاور طورگ
همیدون نهانی سرافرازشاه	سخن گفت با من زبهر سپاه
چنین گفت کز کار ایرانیان	سرم گشت پرتاب و دل پرگران
در آن کار مرز و حصار و سپاه	برایشان بسی دل گران گشت شاه
سپاهی بدین گونه کرده گزین	مرا داد شاهنشہ پیش بین
به یاری مرا گفت باید شدن	به دژ با سپه رای نیکو زدن
نگهدار دژباش و هم یارمند	از ایران مبادا که آید گزند
بدادند نامه چو برخواندند	زشادی همه جان برافشاندند

فرامرز نامه



بخش ۸۹ - گرفتن فرامرز، حصار را و کشتن طورگ و نامه نوشتن به شاه کیخسرو و پاسخ یافتن

بیامد به بالای دژ در زمان	ز دژ در گشادند و شیر دمان
که ای پره‌نر بچه تیز چنگ	چنین گفت با بچه، جنگی پلنگ
بیندیش و بنگر ز سر تا به بن	ندانسته در کار، تیزی مکن
بویژه به هنگام جنگ و نبرد	به گفتار شیرین بیگانه مرد
مشو ایمن و سر میاور به تنگ	شتاب، آن زمان بازدان از درنگ
به ژرفی نهاد سخن بازبین	پژوهش نما و بنرس از کمین
توان کرد هنگام مرد افکنی	که در پرده دوستی، دشمنی
پژوهش چو ننمود در کار نغز	زیبگانگی، مهتر تیزمغز
حصاری بدان گونه بر باد داد	زنیرنگ دشمن نکرد هیچ یاد
بدین چاره خود را به دژ درفکند	فرامرز گردنکش زورمند
سپهدار و جنگ آوران هم گروه	کشیدند شمشیر بر تیغ کوه
نه روی درنگ و نه راه گریغ	فکندند بسیار از ایشان به تیغ
به خون، سنگ و گل یکسر آغشته گشت	همه کوه از کشته چون پشته گشت
بکوشید با پهلوان بزرگ	به تندی برآمد سپهبد طورگ
دو نیمه بشد در زمان پیکرش	فرامرز یک تیغ زد بر سرش
برآورد از اسب و مردش دمار	به زخمی که زد بر سرنامدار
مه خون رسانید مه را به اوج	زدریای تیغش چو برخاک، موج
روان گشت با خون زتن ها روان	چو از بحرالماس، خون شد روان

زخون، سرخ گشته دژ و کوهسار	روان گشت از خون، یکی رودبار
نه دژ بد نه دژبان نه گردان پدید	بدان گونه تا تیره شب در رسید
بکندند و یکسر بیرداختند	همه باره دژ بینداختند
به نزد سپهبد به زاری شدند	زن و کودکان زینهارى شدند
بفرمود تا بازبستند بار	ببخشودشان مهتر نامدار
به هامون از آن باره تیزگرد	برفتند و از دژ برآورده گرد
به خنجر ز سنگ سیه کرده گل	به شادی به زیرآمد آن شیردل
بزد خیمه در جانب چشمه سار	سپهبد چو پردخت گشت از حصار
زشادی دو چشم عنان سوخته	از آن رزم، کام دل اندوخته
یکی نامه فرمود با رسم و راه	به فیروزی مرز و دژ سوی شاه
به پرواز شد در هوای سخن	چو مرغ سیه روی سیمین دهن
بیامیخت در معانی به مشک	زمنقار بر روی کافور خشک
زدربای فکرت به سر شد روان	ببارید بر روی کاغذ روان
به نام جهاندار بگشاد لب	زبانش چو از روز بنمود شب
جهاندار و جانبخش و پروردگار	خداوند دارنده کامکار
زمان وزمین و مکان آفرید	که مهر و سپهر و زمان آفرید
که دارد زفرش جهان تار و پود	ازو باد بر شاه ایران درود
به هر هفت کشور زمین شهریار	جهانگیر شیر اوژن نامدار
حصاری که بود اندرآن بوم وبر	شنیده بود شاه خورشید فر
به دشواری ازوی گذر یافتی	کجا نسر طایر چو بشتافتی
چنان دژ نه کس دید و هرگز شنید	جهاندار تا کرد گیتی پدید
ستبر و قوی و دلیر و سترگ	یکی پهلوان بود نامش طورگ
پدر بر پدر، خسرو تاجدار	جهاندار و از خسروان یادگار

بد از تخمه شاه با آفرین	فریدون شه آن خسرو پاک دین
هم از مرز خرگاه، سالار بود	سپه را ز دشمن نگهدار بود
در آن دژ بدان مهتر نامور	نگهدار مرز و دژ و بوم و بر
چواز کار ما آگهی شد براو	زدریا گذشت و به ما کرد رو
سپاهش همه جنگ را ساخته	دل از بیم و اندیشه پرداخته
شبیخون سگالید و آمد دمان	به فر شهنشاه نیکو گمان
بدان گونه از جای برداشتم	که دریا از ایشان به انباشتم
بدان گونه از جای برکندمش	که بی هوش به دریا برافکندمش
سرانجام، آن بد بد بدکنش	زدریا به بیغاره و سرزنش
گذشت و تن خویش با چند مرد	به دژ اندر افکند و در بند کرد
فراوان بگشتیم گرد حصار	نبد جای آویزش و کارزار
چو نومید گشتم از آن سخت جای	مراپاک دادار شد رهنمای
یکی لشکری نزد افراسیاب	بیامد به ناگاه از پیچ و تاب
زکار سپهدارشان شیرمرد	و آن چاره حصن و گاه نبرد
یکایک به نامه درون کرد یاد	نوندی روان کرد مانند باد
دگر گفت از این ها چو پرداختم	سوی هندوان لشکری ساختم
نشینم در این مرز چندان که شاه	چو فرمان دهد برگراییم راه
فراوان از آن مرز با باج و ساو	هم از در ویاقوت، ده چرم گاو
که بود اندر آن دژ نهاده به گنج	فراز آوریده زهرجا به رنج
فرستاد نزدیک شاه زمین	زبان یلان زو پر از آفرین
فرستاده پیمود راه دراز	ابا کاروانی پراز برگ و ساز
چو آمد به درگاه فرخنده شاه	برشاه بردندش از گرد راه
به چهره ببوسید روی زمین	بسی خواند بر تخت و تاج آفرین

به شه داد پس نامه پهلوان	چو برخواند شد شاد و روشن روان
فراوان زدل آفرین کرد شاه	بدان نامور گرد لشکر پناه
هم از رستم و زال و آن دودمان	کز آن گونه پیروز و بخت جوان
بفرمود تا در زمان پس دبیر	یکی پاسخ نامه سازد حریر
بدان پهلوان زاده پره‌نر	زدشمن ربوده به شمشیر سر
سرافراز و گردنکش و نامور	زگردان گیتی برآورده سر
سپهدار و پور یل پیلتن	ستون گوان، نازش انجمن
درود از خداوند روزی رسان	به گرشسب و سام نریمان همان
کزین گونه دارند تخم و نژاد	بمانند خوش بخت و فیروز و راد
به ما از تو آمد درود و سلام	زما همچنین باد بر تو پیام
نوشتی هر آنچه تو ای پره‌نر	به نامه درون خواندم سربه سر
زتو پهلوان زاده ایدون سزد	نیاید زکردار تو کاربرد
چو برخوانی این نامه را بی درنگ	برآرای و برکش سپه سوی جنگ
برو تیز بر هندوان برگذر	به خنجر بشوی آن همه بوم و بر
تهی کن زمین یکسر از جاودان	جهان را برون کن زدست بدان
بخواه آنچه باید زگنج و سپاه	زخواهش نبستست کس بر تو راه
نهاد از بر نامه مهری چو قیر	زعنبر برآمیخته از عبیر
فرستاده را خلعتی داد شاه	کز آن خیره گشتند یکسر سپاه
زاسب و سلاح و زتیغ و کمر	همان یاره و طوق با تاج زر
زخوبی فراوان پیامش بداد	فرستاده را شد دل از شاه، شاد
زمین را ببوسید و برجست و رفت	بسیجید سوی فرامرز تفت
بیامد بزودی بر پهلوان	ابا نامه خسرو خسروان
ببوسید و بنهاد نامه برش	ثنا خواند بر شاه و بر لشکرش

چو برخواند نامه، سرافراز مرد	بسی آفرین بر جهاندار کرد
بخندید و گشت از شهنشاه شاد	که جاوید بادا بدو تخت و داد
همان مهتران و سران سپاه	شدند آفرین خوان بدان پیشگاه
برآن شادی از جای برخاستند	یکی بزم خرم بیاراستند
می ارغوان بود و دل شادمان	جهانی دگر بود و دولت، جوان
فرامرز در دست، جام شراب	به رخ داده از رنگ می جام آب
رخش عکس افکنده بر جام می	گل ولاله و نسترن زیرپی
زخورد و زبخشش به روز دراز	نیاسود یک دم دل سرفراز
یکی ماه زین سان ببخشید و خورد	به دل نامدش رنج و تیمار و درد

فرامرز نامه



بخش ۹۰ - رفتن فرامرز به هندوستان و نشان دادن دستور در مرز خرگاه و نامه نوشتن به رای هند

سرمه فرمود تا کرنای	دمیدند و برداشت لشکر زجای
جوانی سرافراز با رای و کام	ابا پهلوان، خویش و دستور نام
همه مرز خرگاه، او را سپرد	یکی لشکرش داد مردان و گرد
بدو گفت پیوسته بیدار باش	سپه را ز دشمن نگهدار باش
گر آرند ترکان یکی تاختن	نباید تو را جای پرداختن
به زابل به دستان فرست آگهی	کزویست پاینده تخت مهی
به هرکار، یاری فرستد برت	برآرد به گردون گردان سرت
ور ایدون که باشد جهان پهلوان	به زابل تو را خود چه بیم از بدان
بگفت این و پس سرسوی راه کرد	از آن ره برآورد از ماه، گرد
بیامد دمان سوی هندوستان	بدید آن بر و بوم و جادوستان
یکی مرد بودی سپهدار هند	که حکمش روان بود تا مرز سند
به نام و نشان بود آن مرد، رای	یکی دانش افروز پاکیزه رای
همش لشکر و پیل و اسباب بود	شب و روز با جنگ وبا تاب بود
همی گفت چون من به روی زمین	نباشد به مردی که رزم و کین
ز هندوستان، سی و شش پادشاه	ورا تاج دادی به سال و به ماه
شمار سپاهش نیامد پدید	از اندازه بگذشت گفت و شنید
فرامرز یل چون بدان جا رسید	دبیری خردمند پیش آورد
یکی نامه فرمود نزدیک رای	بدان تا بداند به پاکیزه رای

نخست ا زجهان آفرین کرد یاد	در داد و دانش برو برگشاد
خداوند بی یار و انباز و جفت	کزویست پیدا نهان و نهفت
جهان آفریننده بی نیاز	به فرمان او دان نشیب و فراز
به قدرت زناچیز، چیز آفرید	هم از خاک، گوهر پدید آورید
به فرمان اویند خورشید و ماه	وزو دارد آرام، خاک سیاه
خداوند، اویست و ما بندگان	به فرمان و رایش سرافکندگان
دگرگفت ای شاه با دستگاه	همت مهر و گنجست و تخت و کلاه
تویی شاه گردنفرزان هند	به فرمانت از مرز چین تا به سند
همانا شنیدی که از آب و خاک	ز باد و ز آتش جهاندار پاک
همی تا جهان و مکان آفرید	که تا آدمی از درش برکشید
چو کیخسرو پاک دل در جهان	نبد پادشاهی پدید از مهان
به چهر و به مهر و به خوبی و داد	به نیرو و فرهنگ و فر و نژاد
ز فرش جهان گشت پرایمنی	شده پست کردار اهریمنی
شهان جهانش همه بنده اند	به فرمان او گردن افکنده اند
از آنکه که پروردگار جهان	ورا برگزید از میان مهان
به شاهی، زمین یکسر او را سپرد	کسی نام دیگر به شاهی نبرد
بزرگان و شاهان روی زمین	سراسر بدو خواندند آفرین
جهاندار، تخم سیاوش بود	نژاد فریدون باهش بود
که ضحاک بدگوهر بدنژاد	بکشت و برآورد تخمش به باد
تو هرگز نرفتی بدان بوم و بر	نکردی به درگاه او برگذر
اگر سر به فرمان درآری رواست	که او در جهان سر به سر پادشاست
فرستی به درگاه او باج و ساو	بدانی که با او تو را نیست تاو
وگرنه من این مرز هندوستان	بر وبوم این دشت جادوستان

بن و بیخ هندی زبن برکنم	زشمشیر تیز آتش اندر زخم
به اندرز بر من زبان برگشاد	یکی داستان دارم از شاه یاد
کرانه پذیرد زبیداد و کین	که مرد خردمند پاکیزه دین
به هند آورم بهر رزم و شکن	بدان گفتم این تا نگویی که من
پشیمان شوی باد ماند به دست	وگر نشنوی هر چه در نامه است
به هرکار باشد تورا هوش دار	کنون گر خردمندی و هوشیار
به آسودگی در جهان بغنوی	زجنگ و ز پیکار یکسو شوی
بزرگی و شاهی و تخت و کلاه	بماند به تو مرز و گنج و سپاه
بداند که نفرین به از آفرین	خردمند داننده پیش بین
کنی شادمان در سرای سپنج	همان به که دل را به اندوه و رنج
نوشتند شد نامه یکباره خشک	چو از باد بر روی کافور مشک
یکی دانشی خواند با رای و داد	فرامرز، مهری بر آن برنهاد
جهان دیده و گرد و با رای و کام	یکی نامور بد کیانوش نام
که از زهر، کردن جدا نوش را	چنین گفت مهتر، کیانوش را
شه هند و کشمیر و والی چین	ببر نامه من به رای برین
پس نامه برگو چو کارآیدت	سخن ها از آنی که رای آیدت
در دانش و زیرکی باز کرد	کیانوش باهوش، ره ساز کرد
شتابان بر رای روشن روان	بسیچید و آمد به هندوستان
همان گنج و لشکرگه و بنگهش	به قنوج بودی نشستنگهش
کشیدی به قنوج یک ماهه راه	از آنجا که بد پهلوان سپاه
بیامد به درگاه، نزدیک رای	دلاور کیانوش فرخنده رای
زنزد فرامرز والاگهر	یکی را فرستاده نامور
دلاور کیانوش پاکیزه جفت	چو در نزد سالار، پیغام گفت

بشد پرده دار و بگفتا به شاه	که آمد فرستاده با کلاه
چوآگه ازو گشت رای گزین	زکار کیانوش پاکیزه دین
به آیین بفرمود تا کوس وپیل	برآراستند از زمین، پنج میل
پذیره شدندش دلیران هند	دلاور سواران و شیراه هند
ببردند پیلان و رویینه خم	همان تاج زرین و زرین شرار
به شهراندر آمد جهاندیده مرد	بیامد به درگاه، با دار و برد
به نزدیک رای اندر آمد دوان	ثنا خواند بر پیشگاه و ردان
بدو داد پس نامه پهلوان	از آن پس که بنشست روشن روان
درودش رسانید و بردش نماز	ستایش نمودش زمانی دراز
یکی تخت همچون سپهری ز زر	نهاده مرصع به در و گهر
همی پایه تخت زرین، بلور	برو پیکر شیر و آهو و گور
نشسته بدو خسرو هندوان	ابا یاره و طوق شاه جوان
یکی کرسی زر بفرمود شاه	زبهر کیانوش در بارگاه
نهادند بر کرسی زر نشست	کمر برمیان، دست بر نشست
دبیر خردمند روشن روان	به خود خواند آن شهریار جوان
دبیرآمد و نامور رای هند	به او داد آن نامه دل پسند
سرنامه چون برگشاد آن دبیر	تو گفتی که بد مشک و عود و عبیر
فروخواند نامه بدان سان که بود	به هندی زبان گفت و خسرو شنود
زمانی برآشفت رای برین	به ابرو ز خشم اندر آورد چین
به هندی زبان گفت با ترجمان	که هرگز که دیدست کایرانیان
به هندوستان این دلیری کنند	سترگی نمایند و شیری کنند
به ایران اگر شاه، کیخسرو است	نه تاج من اندر زمانه نو است
پدر به پدر، شاه کشمیر و هند	به شاهی منم در جهان بی گزند

زهد و ستان، باج دارم امید	ز تهدید و اندرز و بیم و امید
بدین بوم و بر از پی چیستم	همانا نداند که من کیستم
زیلان ایران برآرم دمار	اگر لشکرآرم سوی کارزار
که تندی نه خوب آید از سرفراز	کیانوش، پاسخ چنین داد باز
بود گاه، کین گفتن آید به یاد	سخن گویمت بشنو از راه داد
ولی کارها را مدان سرسری	تو شاهی و برهندوان مهتری
که کیخسرو آن شاه فیروزگر	تو دانی و بشنیده باشی مگر
زدانش ز چرخ برین برتر است	جهانگیر و شاه بلند اختر است
چو شیری بیامد به ایران زمین	به تنها تن خود ز توران زمین
جز از بخت، یاری نبودی کسش	دو لشکر ز توران بیامد پیش
که گریان شد آهو بدیشان به دشت	ازو آن دو لشکر چنان بازگشت
زمین، بنده شد آسمانش رهی	به فر بزرگی و شاهنشهی
به ایران زمین شد چو آذرگشسب	گذر کرد از آب جیحون بر اسب
از آن بد غم ورنج آزادگان	دژی بود در شهر آبادکان
بدی جایگاهشان و مردم ستوه	کجا جاودان را بر آن برزکوه
به کاری نیارست کردن گذر	یکی آدمی اندر آن بوم و بر
به مردی و گردی و کند آوری	به فر کیانی و نیک اختری
به گردون برافراخت تاج مهی	همه بوم و برکرد از ایشان تهی
به مردی و شمشیر وبا گرز و مشت	سراسر همه جاودان را بکشت
همه بسته دارند پیشش کمر	ز خاور زمین تا در باختر
سپه کش چو گودرز با فر و داد	سپهدار او توس نوذر نژاد
برفتند مانند نره شیر	چو لهراسب و اشکش دو گرد دلیر
برآورد از شهر توران دمار	به کین پدر تا بسی روزگار

زبس دیرکاید شما را خبر	که آن مرز کردند زیر وزبر
بدین مرز، پور جهان پهلوان	سپهد فرامرز روشن روان
به خوبی فرستاد نزدت پیام	مگر تیغ کین ماند اندر نیام
که مرد خردمند باهوش و هنگ	نجوید زبیداد، پیکار و جنگ
تو با وی به پرخاش گویی سخن	نه سر بینم این گفتگو را نه بن

فرامرز نامه

بخش ۹۱ - پاسخ دادن رای هند، فرستاده فرامرز را



که هستم ازین گفته ها بی نیاز	شه هندوان پاسخش دادباز
ببر پاسخ از من به سالار نو	تو برگرد از ایدر بزودی برو
تو از خویشتن دیده ای دستبرد	که تو نورسیده سپهدار گرد
از آن بازوی خویش بستوده ای	چو بازوی مردان نییموده ای
نه من شیر دشتم نه گور شکار	تو با آهوان ساختی کارزار
بدانگه که مرد اندرآید به مرد	نبینی مرا روزگار نبرد
من و تیغ هندی و میدان جنگ	به تخت مهی برنسام درنگ
سوران و گردان آن مرز را	یکی برگرایم فرامرز را
کلاه و قبا و کمر خواستند	کیانوش را خلعت آراستند
دلاور کیانوش زرین کلاه	همانگاه بیرون شد از پیش شاه
بفرمود تا دردمیدند نای	از ایوان به میدان گذر کرد رای
ز چین و زکشیر و از مرز سند	سپه گرد شد بر در رای هند
دلاور سوی دشت وهامون شوند	بفرمود کز شهر بیرون شوند
که هر فوج از ایشان بد از کشوری	برون شد زهندوستان لشکری
همانا که بودند سیصد هزار	سواران نیزه ور نامدار
به مردی بگسترده در هند نام	یکی پهلوان بد تجانو به نام
ز دود تف دوزخ او را سرشت	چو دیوی بد آن سهمگین دیو زشت
چو پیلانش دندان، دو دیده چو خون	به بالا زسی رش بدی او فزون

به بازوی پیل وبه نیروی شیر	به چنگال، همچون هژبر دلیر
به تک همچو باد وبه تن، همچو کوه	زمین از کشیدندش گشتی ستوه
زلشکر بدو داد پنجه هزار	سواران گرد ودلیران کار
فرامرز را تا پذیره شود	ابا پیل و کوس وتبیره شود
بدو رای گفت ای یل نیکخواه	شب وروز باید طلایه به راه
که ایرانیان اندرآیند زود	به تیغ و به زوبین برآرند دود
هرآن کس که دارد بدین ملک رای	نباید که مانی یکی را به جای
بیامد تجانوی، مانند باد	پرازکینه سر سوی لشکر نهاد
زغریدن کوس واسب نبرد	زآواز گردان و از خاک گرد
تو گشتی پدیدار شد رستخیز	سم اسب با گرد گفتا که خیز
همی گرد بر شد به کردار باد	جهان گشت پرکینه و پرفساد
پر از غلغل و گفتگو شد جهان	روان گشت از تن، دل بدنهان
بدین گونه می راند لشکر چو کوه	چنین تا رسید اندر ایران گروه

فرامرز نامه

بخش ۹۲ - رزم فرامرز با تجانوی هندی



وز آن سو دمنده کیانوش گرد	بیاورد پیغام چندان که برد
سپهد چو پیغام از آن سو شنید	چو آتش ز پاسخ دلش بردمید
بفرمود تا کوس بر پیل مست	بیستند و خود بر تکاور نشست
بتوفید کوس و بغرید نای	خروشیدن کوس و هندی درای
همی راند لشکر چو باد دمان	به کف تیغ هندی و تیرو کمان
دو لشکر چو درهم رسیدند تنگ	دل از کینه آکنده و سر زجنگ
دو رویه سپه برکشیدند صف	همه خنجر خونفشانان به کف
فرامرز آراست قلب سپاه	سوی چپ، کیانوش لشکر پناه
ابر میسره شیر قلب تخار	که بودی پلنگ دمانش شکار
به پیش اندرون چار پیل ژیان	به تنها برافکنده بر گستوان
کمان ور دلیران پرخاشخر	که از تیرشان کوه کردی گذر
ابر پشت پیلان جنگی دمان	گشاده بر وتنگ بسته میان
وز آن سو تجانوی سالارهند	ابا جوشن و گرز و چینی پرند
به گردان جنگی و شیران نر	بیاراست آن رزمگه سربه سر
به پیش اندرون پیل واز پس، گروه	حصاری برآورد مانند کوه
چو با میمنه، میسره گشت راست	خروش از سواران جنگی بخواست
ز دود سپه بر فلک شد خروش	زمین همچو دریا برآمد به جوش
زیس گرز باران و از سهم تیر	زتاب سواران با دار و گیر

زگردون روان بر زمانه رواست	تو گفتی جهان، کام نراژدهاست
چو باران شده تیر و چون رعد، میغ	زگرد سواران واز تاب تیغ
روان گشته از برق بارانش مرگ	بدی تیرباران و خنجر تگرگ
ابا جان ستان تیغ دشمن فکن	سپهبد فرامرز لشکر شکن
یکی حمله آورد بر هندوان	خروشان و جوشان چو پیل دمان
برآوردی از هندوان رستخیز	ز بازو چو بگذاری تیغ تیز
به نعره به هم برزدی انجمن	زیک ضرب، ده سرفکندی زتن
زگردش فلک روی در خاک شد	ز گرزش دل آسمان چاک شد
ز سمش زمین دیده در خون فشاند	زباد رکیش جهان خیره ماند
به لرزه شدی زو دل شیر نر	خدنگش چو از شست کردی گذر
چو اژدر کشیدی یلان را به دم	کمندش چو تن راست کردی زهم
فراوان بیفکند در کارزار	بدین گونه زان لشکر نامدار
سپهدار اسب افکن اندر نبرد	تجانو نگه کرد کان شیرمرد
زگردان هندی برآورد گرد	یکی بر خروشید کای شیرمرد
بینی تو پرخاش جنگی پلنگ	اگر پای داری تو بر دشت جنگ
که ای بد کنش دیو تیره روان	بدو گفت شیر ژیان پهلوان
کند پایشان سست شمشیر و بند	به پرخاش من صد تو چون دیو سند
زدیوان گیتی برآرم دمار	چو من نیزه گیرم به هنگام کار
بین گرز و تیغ سرافشان من	تو با من بویژه بگویی سخن
که با تند گفتار خام آمدی	همانا که ایدر به دام آمدی
وگرنه هم اکنون بپرداز جای	اگر رزم جویی به جنگ اندرآی
مبادا که در خون لشکر شوی	دهم راه تا سوی کشور شوی
گریزان شود شیر از آهنگ من	نیارد تویی تاب در جنگ من

دلم سوی مه‌رت پرآسایش است	مرا برتو به جای بخشایش است
بدین مردی و پهلوانی تو	دریغ آمدم زین جوانی تو
شوی کشته و کارگردد تباه	که بر دست من ناگهان با سپاه
زمردی به هنگام پرخاش و کین	مرا شیرمردان روی زمین
سواری سرافراز خنجر گذار	برابر شمارند با سی هزار
هم از جستن رزمت عار آیدم	نبرد سپاه تو خوار آیدم
پسنده بود نزد هر پهلوان	نمایم به تو یک هنر این زمان
زمین را همی سوخت از تاب و تف	یکی پیل جنگی بد از پیش صف
خروشید ماننده نره شیر	دوان رفت نزدیک پیل دلیر
درافکند شیر ژیان را به روی	چوپیل دمان بود پرخاشجوی

فرامرز نامه

بخش ۹۳ - کشتن تجانو، پیل هندی را و ترسیدن فرامرز



تجانوی جنگی زجا در بجست	به خرطوم پیل اندر آورد دست
بکشید بسیار پیل ژیان	که خرطوم بستاند از آن جوان
کشید از بر پیل مانند پیل	هوا گشت از گرد مانند نیل
همی جست ازو پیل، راه گریز	تجانوی پرکینه و پر ستیز
دگر پیل را پای بگرفت و پشت	برآورد و زد بر زمین درشت
از آن پس بزد خویش را بر سپاه	کسی را نبد پای آوردگاه
زهم قلب ایران سپه بردید	یکی گرد از آورد او بردمید
که شد روز روشن چو دریای قیر	بیوشید رخسار خورشید و تیر
زهولش پراکنده گشت آن سپاه	کسی را نبد پای آوردگاه
سپهد فرارز گرد دلیر	خروشید بر سان غرنده شیر
زگردان پراز خشم و کین شد سرش	یکی بانگ زد سخت بر لشکرش
به لشکر چنین گفت کز کارخویش	ندارید شرمی زکردار خویش
کزین دیوتان دل پر از بیم گشت	پراکنده گشتید برکوه ودشت
چو فردا بر شاه ایران روید	چه گوید این را چه پاسخ دهید
که از بیم دیو بد تیره رای	همه پست گشتید و بی دست و پای
چو آواز گردنکش شیردل	شنیدند و گشتند لشکر خجل
از آن تاختن روی برتافتند	به سوی فرامرز بشتافتند

فرامرز نامه

بخش ۹۴ - گرفتن فرامرز، تاجانو را به خم کمند



از آن پس بر دیو شد نامدار	چنین گفت با هم نبرد آن سوار
که ای دیو خیره سر و تیره جان	بینی کنون خنجر جان فشان
درآویخت با پهلوان شیر نر	برآمد خروشیدن هردوبر
همی خواست آن گرد یزدان پرست	از آن دیو دژخیم را بسته دست
بسی حمله کردند بر یکدگر	سرانجام، پور یل نامور
کمندی بینداخت در گردنش	به خاک اندر آورد تیره تنش
فراوان بکوشید دیو نژند	که خود را رهاوند ز خم کمند
به بازو درآورد و اندر کشید	به نیرو زمین را زهم بر درید
سپهبد به زین در بیفشرد ران	برانگیخت از جا هیون گران
سوی گرزه گاو سر دست برد	بزد بر سرش سخت بشکست خورد
تاجانو از آن زخم بی هوش گشت	بیفتاد برخاک و بی توش گشت
سپهبد طلب کرد ایرانیان	بدان تا ببندندش اندر زمان
چهل پاره زنجیر پولاد بند	ببردند پنجاه پاره کمند
ببستند دست و سر و پای او	به زنجیر بردند از جای او
درختی گشن بود هفتاد رش	بفرمود شیر اوژن کینه کش
بدان بند پولاد زنجیر سخت	ببستند آن دیو را بر درخت
نگهبان برو کرد صدمرد گرد	گرانمایه گردان با دستبرد
چو برگشت وتیره شب آمد به تنگ	زهم بازگشتند گردان جنگ

فرامرز با لشکر نامدار	به فیروزی و فتح آن کارزار
طلایه فرستاد بر کوه ودشت	چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت
ستیزنده آن دیو بی ترس و باک	به گردون برافشاند از چهره خاک
بزد دست و بگسست زنجیر و بند	زبیخ، آن درخت گشن را بکند
بغرید از آن نامداران به مشیت	به خواب اندرون چند نامی بکشت
به دست اندرون داشت شاخ درخت	بترسید لشکر از آن تیره بخت
هیاهو برآمد ز چپ و ز راست	ندانست کس کان چه فریاد خاست
سپه زان هیاهو زجا خاستند	صف و قلب لشکر بیاراستند
سپهبد به تندی برآمد زخواب	بپوشید جوشن ز روی شتاب
نشست از بر بادپای سمند	به یک دست، گرز و به دیگر کمند
نهاده به سر، خود و تن، پوست ببر	بیامد به کردار جنگی هژبر
برآویخت با دیو چون نره شیر	ویا پیل جنگی نهنگ دلیر
کمندش به دست اندرون داد خم	برو پر زچین کرد ودل را دژم
بیامد سوی دیو جسته ز بند	بینداخت بر دیو دون آن کمند
زبند کمندش دد شوربخت	بجست و بینداخت به روی درخت
بزد بر سر اسب آن شیرمرد	سمندش به پهلو درآورد درد
سپهبد به تیغ گران دست برد	برآورد و زد بر سر دیو گرد
نیامد برو زخم یل کارگر	دگر باره آن دیو پرخاشخر
یکی سنگ برداشت بر جایگاه	زصد من فزون بود سنگ سیاه
بینداخت آن سنگ بر پهلوان	سپر بر سر آورد گرد جوان
بزد بر سر سنگ و بشکست خرد	نیامد شکستی به سالار گرد
فرامرز از آن جنگ، دلتنگ شد	چو زین گونه با دیو درجنگ شد
سوی تیرکش تیرآورد دست	یکی تیر پولاد پیکان برست

بزد نامور بر تجانوی خار	که آن تیر کردی به آهن گذار
خم چرخ گوشه فراهم گرفت	چو پشت کمان بر زه خم گرفت
زشاخ گوزنان خروش هژبر	برآمد به کردار بارنده ابر
دگر باره آن گرد فیروز بخت	بزد تیر بر سینه تیره بخت
چنان چون بیارد بهاران، تگرگ	برو بر بیارید باران مرگ
زمین کرد بر دیو وارونه تنگ	زباران الماس پیکان خدنگ
زالماس فر خدنگش بکشت	تن دیو شد چون تن خاریشت
که دیو اندرآمد ز بالا به روی	چو دیدند ایرانیان جنگ اوی
بکردند برهندوان کارتنگ	یکایک گرفتند خنجر به چنگ
شد آگاه گردان نام آورش	برفتند تازان سوی لشکرش
یکی رستخیز از نو آراستند	به ناچار رزمی بیاراستند
بدان لشکر هند یک حمله برد	به یک دست لشکر کیانوش گرد
نبد زخم تیغش ز لشکر دریغ	بیفکند از ایشان فراوان به تیغ
به دست اندرش گرز گاو سار	زدست دگر شیر جنگی تخوار
زهندو زمین گشت سرخ و سیاه	بزد خویشتن را در آن رزمگاه
درو اسب جنگی شناور شده	زخون، کوه و هامون برابر شده
ازو خون چو رودی همی بد روان	فتاده تن هندوان تیره جان
نه راه گریز و نه جای درنگ	شب تیره و زنگی تیره رنگ
برآمد از ایرانیانشان دمار	سپاهی بدین گونه مردان کار
سرت داد باید چو خواهی کلاه	چنین است آیین آوردگاه
اگر نام خواهی بگو ترک سر	نخست ای خردمند والا گهر
بدیشان همی بخت بر می گریست	برفتند از آن هندوان هرکه زیست
که از هندوران گشت گیتی تهی	سوی رای بردند از آن آگهی

از این نورسیده سوار دلیر	سرنامداران شد از رزم سیر
به ژرفی از ایشان بیرسید شاه	زکار سپاه و ز آوردگاه
که از کیست اندیشه گفتگوی	چه مرد است این گرد پرخاشجوی
بگفتند با رای کان پهلوان	که آمد به کینه سوی هندوان
جوانست و گیتی ندیده هنوز	نیوشیده گرد گل از مشک توز
بدان زورمندی نباشد هژبر	همی برخورد به کردار ابر
دو بازوش چون ران پیل دمان	بر و کتف و یالش چو شیر ژیان
هنرکس ندیده است هرگز نبود	از آن بیشتر کان دلاور نمود
تجانو که از دست او در ستیز	ندیدی ژیان پیل، راه گریز
به چنگال آن شیر مرد دلیر	چو مرغی بد افتاده در چنگ شیر
به گرز و سنان و به زوبین و تیغ	ندارند از آب و آتش گریغ
نه از آتش و آب و از تیغ و تیر	نه از خاک و باد و هژبر دلیر
جهاندریده آن شیر خیره شود	مگر شهریارش پذیره شود
ندانم ازین پس که زان پره‌نر	چه آید در این کشور و بوم وبر
که با او نبرد آورد گاه رزم	که او رزم دارد همی سور و بزم

فرامرز نامه



بخش ۹۵ - لشکر کشیدن رای هندی به جنگ فرامرز و رفتن فرامرز به رسم فرستاده ، نزدیک رای

چو این گفته بشنید برجست رای	به تندی بیامد روانش به جای
بفرمود تا لشکر بیکران	سواران جنگی و نام آوران
ز کشمیر و قنوج و از هند و سند	ابا تیغ هندی و چینی پرند
به اندک زمان از درش بگذرند	تن دشمنان زیر پی بسپرند
بفرمود تا هفتصد ژنده پیل	ببردند برسان دریای نیل
برایشان برافکند برگستوان	ابا تیغ و نیزه چو کوه گران
ز جوش سواران و پیلان مست	به کردار هامون بشد کوه، پست
زمین گشت جنبان چو کشتی برآب	ز گرد سپه تیره شد آفتاب
یکی لشکر آمد به هندوستان	همان مرزداران جادوستان
که چون کرد مرد مهندس شمار	فزون آمد از پانصد بار هزار
چو از شهر بیرون نهادند پای	خروش آمد از کوس و هندی درای
ز غریدن کوس واز کره نای	ز آواز اسپان پولاد پای
دل کوه خارا همی بر درید	صدایش چو بر چرخ گردان رسید
تو گفתי که نه طاس زنگارگون	ز آواز شیپور آمد نگون
از آن گونه مانند کوهی سیاه	جهان تیره کرد او ز گرد سپاه
سه منزل برفت و فرود آورد	زمین هفت فرسنگ لشکر کشید
وز آن سو فرامرز پهلوی نژاد	همی راند لشکر به کردار باد
چو تنگ اندر آمد سوی هندوان	چنین گفت با مهتران و گوان
که باید فرستاده ای نیک رای	بدان تا بداند ز احوال رای
همانا که ایشان زما آگهند	همی کار سازند یا در دهند

زکار آگهان نامداری دلیر	برون شد ز نزد فرامرز شیر
چو آمد بدان لشکر مرز هند	زلشکر نبودش یک از صد پسند
یکایک نگه کرد بر سروران	بزودی بیامد بر پهلوان
سخن گفت نزدیک آن نامدار	از آن پهلوانان جنگی سوار
ز پیلان جنگی و مردان کار	بسی نامدار از در کارزار
سپهبد چو بشنید از او این سخن	یکی رای دیگر برافکند بن
چنین گفت آن نامور پهلوان	به آن لشکر و کاردیده سران
که مردی زکار آگهان این زمان	فرستادمش در بر هندوان
که از حال لشکر شود باخبر	برفت و بیامد پس آن نامور
چنین گفت کز هند و کشمیر و سند	زمینست پرگرز و چینی پرند
بیاراستند هفتصد ژنده پیل	بود زیر لشکر زمین هفت میل
شمار سپه خود نداند همی	سخن جز ز بیشی نراند همی
شوم پیش او چون فرستاده ای	از ایران زمین گرد آزاده ای
ببینم که چونست و چندین سپاه	یکی بنگرم جای آوردگاه
زنیک و بد روزگار کهن	بگویم زهر گونه با او سخن
به مردی و دانش ببینم ورا	از آن پس ببندم ره کینه را
بدو مهتران پاسخ آراستند	به مهر دل از جای برخاستند
که انجام این آرزو چون بود	مبادا کزین دیده پر خون بود
مراین آرزو را نبینیم روی	به گرد بلا خیره خیره میوی
به پای خود اندر دم اژدها	خردمند رفتن ندارد روا
نداند کسی راز آن جاودان	چنان بدرگ و بدکنش هندوان
تو را گر بدانند از ایشان کسی	به گیتی نماند امانت بسی
چو بردست ایشان تو گردی تباه	چه گوئیم فردا به نزدیک شاه
چنین داد پاسخ کزین باک نیست	سرانجام، بستر بجز خاک نیست
مرا گر شود سال بر صدهزار	به خاک اندر آیم سرانجام کار
همان به که ماند زمن نام نیک	زمردانگی گرچه سر رفت لیک

نماند همان زندگی پایدار	همان به که مردی بود یادگار
یکی داستان گفت مردی دلیر	چو روی اندر آورد با نره شیر
که چون نام مردی گزیند جوان	نترسد ز پیکار شیر ژیان
دلاور که پرهیز جست از بلا	به بدنامی آخروشود مبتلا
به هرچند گفتند نام آوران	نه بشنید آن پهلوان جهان
همایون گردافکن نامدار	که پور زواه بد آن شهنسوار
که هم سال او بود وهم چهر او	همیشه دل آکنده از مهر او
به مردی زگیتی برآورده نام	دلیر و سرافراز و گسترده کام
فرامرز گردنکش پاک تن	ورا کرد مهتر در آن انجمن
چنین گفت کای مرد با فر وهوش	چو من رفت خواهم به من دار گوش
سپردم تو را پیل و کوس و سپاه	همی باش واقف از این جایگاه
بدین لشکر اکنون تویی سرفراز	نگهدار لشکر ز پیکار و ساز
طلایه همی دار هر سو نگاه	به آگاهی کار هر دو سپاه
شب و روز افراخته دار سر	سگالیده جنگ و بسته کمر
چو این پند و اندرز با او بگفت	بیامد نگه کرد اندر نهفت
زگردان کار آزموده سوار	برون کرد مردان جنگی هزار
بیامد بسان فرستادگان	روان از پس و پیش آزادگان
سه منزل چو آمد به چارم رسید	یکی نامداری به ره بر بدید
طلایه بد از لشکر هندوان	سپهدار و گردنکش و پهلوان
بیامد سرافراز را دید و گفت	که ازمن سخن درنبايد نهفت
بگو کز کجایی و نام و نژاد	کجا رفت خواهی به بیداد و داد
بدو داد پاسخ که ایرانیم	بگویم تو را چون نمی دانیم
منم چاکر پهلوان سپاه	جهانجو فرامرز لشکر پناه
پیام فرامرز روشن روان	رسانم بر رای هندوستان
سرافراز و نامی یل پیلتن	که هست از نژاد گو تیغ زن
زنزدیک کیخسرو تاجدار	پدر بر پدر شاه و خودشهریار

بدین مرز آید زفرمان اوی	چه گوید در این رای پرخاشجوی
تو را رفت باید به نزدیک شاه	بگویی که گردنکشی زان سپاه
پیام آوریدست نزدیک تو	ببیند یکی رای باریک تو
طلایه از آنجا روان گشت باز	بر رای آمد ز راه دراز
بگفت آنچه بشنید از آن نامدار	بفرمود کو را به نزد من آر
بیامد طلایه چو باد دمان	به نزدیک آن نامور پهلوان
مر او را به نزد شه هند برد	چون تنگ اندر آمد فرامرز گرد
پیاده شد و دست کرده به کش	نگه کرد رای اندر آن شیروش
یکی دید بر سان کوهی روان	که از دیدنش تازه گشتی روان
رخ همچو گلزار باغ بهشت	تو گفتی سپهرش زمردی سرشت
دل رای پرگشت از مهر او	زبالا و دیدار واز چهر او
چونزدیکتر رفت بردش نماز	به آیین ستودش زمانی دراز
سوی در پرستان بفرمود رای	که سازند او را یکی خوب جای
یکی کرسی زر نهادند پیش	نشست از برش پهلو نیک کیش
شه هندوان اندرو خیره ماند	به هندی بسی نام یزدان بخواند
از آن پس بدو گفت در انجمن	بگو تا چه داری به نزد من سخن
نمازش نمود آن یل نامدار	پس آنگه گشود از در درج بار

فرامرز نامه

بخش ۹۶ - سخن گفتن فرامرز با رای هندی و پاسخ یافتن



چنین گفت با خسرو هندوان	که ای نامور شاه روشن روان
فرامرز رستم یل بافرین	مرا گفت رو نزد شاه گزین
بگویش که ای نامداربزرگ	سزد گر نه تندی به گرد سترگ
که ما را شهنشاه ایران زمین	جهاندار کیخسرو پاک دین
چنین داد فرمان که برهند وسند	گذر کن به نیروی چینی پرند
نخستین که رفتی بگو رای را	که از مردمی برمکش پای را
تودانی که شاهان ایران زمین	زجم و ز تهمورث بافرین
ز شاه آفریدون فرخ نژاد	چنین تا منوچهر و تا کی قباد
که بودند یکسر نیاکان من	بزرگان گیتی به هر انجمن
روان بوده فرمانشان در جهان	چه بر چین و روم و چه بر هندوان
به فرجهاندار کیهان خدای	جهان آفریننده رهنمای
من امروز از ایشان همه برترم	برای بزرگان تواناترم
فزونم به گنج و به فر و هنر	همیدون به گردان پرخاشخ
کنون ای شهنشاه ودارای هند	منم بر همه سروران ارجمند
گرآیی به درگاه حق بنده وار	خرد کار بندی و ادراک، یار
زسر بفکنی بیشی و سروری	گزینی برین مهتری چاکری
به تو ماند این مرز و گنج روان	ز تو دور شد خنجر پهلوان
وگر نه سپاه من از مرز هند	هم از بوم کشمیر تا مرز سند
به نیروی دادار یزدان پاک	برآرنده چرخ گردنده خاک
ببرم پیت را به هندوستان	نماند یکی گل در این بوستان

زجان سپاهت برآرم دمار	پشیمانی آنگه نیاید به کار
از آنجا چومن آمدم پیش تو	چنان چون سزد نامور خویش تو
فرستادم اول کیانوش را	خردمند و بیدار و خاموش را
به گفتار چرب و سخن های نرم	به اندرز شیرین و آوای نرم
که گر زین بزرگی بگرداندت	زپرخاش واز کینه برهاندت
نگفتی سخن هیچ بر راه راست	به پاسخ بدان گونه دادی که خاست
از آن پس که برگشت از پیش تو	به دل رنج از گفته و کیش تو
سپه کردی و کینه آراستی	بدیدی همی آنچه خود خواستی
تو را گویم ای مهتر هندوان	که اندیشه دارم به روشن روان
سبکباری و تندى از شهریار	نه خوب آید از مردم هوشیار
شنیدی همانا که بر لشکرت	همان بوم و برشهر و بر کشورت
چه آمد ز گرز جهان پهلوان	وزآن نامداران فرخ گوان
چوآمد بدیدی همه نیک و بد	کنون آن گزین کت پسندد خرد
تو را گاو مردی به چرم اندر است	از آنت چنین داوری در سر است
روا باشد از کین و رزم آوری	پس از کین بسیار رزم آوری
از آن رزم ها دل بپرداختی	همه کار بر آرزو ساختی
که از نو دگر لشکر آورده ای	درفش بزرگی برآورده ای
زکار تو اندیشه نمود چهر	نبینم تو را برتن خویش مهر
چنین گفت شیر ژیان با پلنگ	که بر غرم چون روز شد تار و تنگ
به نیک و بد کار خود ننگرد	بیاید روان پیش ما بگذرد
تو را هم بدان گونه بینم همی	خرد در سر تو نبینم همی
پس اندیشه او بدین کار کرد	به پاسخ فروبایدت یاد کرد

فرامرز نامه

بخش ۹۷ - پاسخ دادن رای هندی، فرامرز را



شوگفتی درآمد بدل کرد رای	چو این گفته بشنید ازو شاه رای
وز آن نامداران دل پاک و مغز	از آن تندى و چرب گفتار نغز
بگوید چنین اندر آن انجمن	که بی بیم و اندیشه چندین سخن
پسندید کینست مردی دلیر	زمانی به رویش نگه کرد دیر
که این شیردل گرد گردن فراز	به دلش اندر اندیشه آمد دراز
سپهد خود است و پرسته خود است	گمانی برم من که اسپهد است
ببیند سپه را وهم بشمرد	بدان آمدست او که تا بنگرد
که شد پیش او تیغ الماس کند	ازیرا که چندین سخن های تند
فرومایه ماند بر شه زبون	ز مرد فرومایه ناید برون
ویا بی نیازی کیان زاده ای	نباشد بجز پهلوان زاده ای
که اینست سالار ایران زمین	خطا نیست اندیشه من برین
مرا در دل اندیشه آمد فراز	از آن پس بدو گفت ای سرفراز
زدستان سامی واز نیرمی	که تو پور شیر ژیان رستمی
سرافراز گردان و شیران تویی	بدین کین سپهدار ایران تویی
بیویی ازین نامور پیشگاه	زمردی و دانش نباید که راه
که تیره شود زین سخن آبروی	بدو داد پاسخ که این خود مگوی
شود تن زجان گرامی تهی	چو نام سپهد به من برنهی
پیام آوری را نه اندر خور است	فرامرز رستم از آن برتر است

چومن یک هزارند بر درگهش	بیایند در پیش لشکر گهش
به درگاه او من یکی کهترم	زنام آوران نیز من کمترم
بدو رای گفت ای هنرمند مرد	سخن گویم از رای من برمگرد
به دل مهربانم به دیدار تو	همین فر و رخسار و گفتار تو
بنه دل بر این بوم هندوستان	در این جایگه با چنین دوستان
ندارم به تو گنج و گوهر دریغ	همان تاج و هم کشور و تخت و تیغ
شوی بر همه هند فرمان روا	جهاندار و فرمان ده و پادشاه
منت چون پدر باشم و دیگران	به فرمانت بسته کمر بر میان
دهم دخترخویشتن مرتو را	به نیکی بیاشی و خرم سرا
چنین داد پاسخ فرامرز باز	که مرد خردمند گردن فراز
پسندۀ ندارد که از داد و دین	بییچد سر از شاه ایران زمین
بویژه که هم اسب و اسباب و گنج	ازو یافته در سرای سپنج
مگو این سخن ای شه هندوان	که ای نامور پهلوان جهان
درآنگه پیام تو پاسخ کنم	به پاسخ همه رای فرخ کنم
مرا ده مبارز به لشکر درند	که ایشان سپاه مرا افسرند
همان ده مبارز به هنگام کار	بکوشند هریک ابا ده هزار
کنون آزمایش کنم مر تو را	بینم به خوبی و نیک اخترا
کزین ده به نزدت گریزان شوند	زگرز تو چون برگ ریزان شوند
درآریم گردن به فرمان تو	زجان برگزینیم پیمان تو
بهانه همی جست سالار هند	که آن شیرفش را زییکار سند
مگر بازدارد بر خویشتن	کند پهلوانش درآن انجمن
سپهبد بدو گفت آری رواست	زمن گر هنر چند خواهی سزاست
به پیمان که گر من شکسته شوم	زتیغ یلان تو خسته شوم

من و این سپه بندگان تویم	به خواری سرافکندگان تویم
وگر من کشم ده مبارز به زار	به کینه نجویی به ما کارزار
شوی تابع حکم ایرانیان	به همراهی آیی بر پهلوان
بدین عهد بستند و برخاستند	یکی رزمگاهی بیاراستند
سوی دشت آمد سپهدارهند	ابا سی هزار از سواران سند
به پیش اندرون ده یل شیر گیر	ابا گرز و زوبین و شمشیر وتیر
سواران ایران کشیدند صف	زخون جگر بر لب آورده کف
به پیش اندرون بدگو پهلوان	پس و پشت او رزم دیده گوان
خروشید کوس و بانگ نبرد	برآمد چو مرد اندر آمد به مرد
چنان گشت گردون زگرد سپاه	که خورشید بر چرخ گم کرد راه
به پیش فرامرز تازان شدند	به بیشه تو گویی گرازان شدند

فرامرز نامه

بخش ۹۸ - رزم فرامرز با ده پهلوان و کشتن ایشان را



سپهد برآمد به کردار شیر	بغرید چون اژدهای دلیر
به دست اندرون گرز سرگرای	به زیر اندرون باره بادپای
چو تنگ اندر آمد بدان هندیان	دمنده به کردار شیرزیان
بدان ده مبارز، یکی حمله برد	به اسب نبردی یکی پی فشرد
یکی را کمر بند بگرفت و پشت	برآورد بر دیگری زد بکشت
یکی را کمر بند بگرفت و سر	بپیچید و زد بر سر آن دگر
دم اسب دیگر سواری گرفت	بگرداند بر گرد سراز شگفت
به سان فلاخن بینداخت تیز	ابر دیگری آن یل پرستیز
به یک زخم دو کشته شد زان چهار	دو دیگر بیامد بر نامدار
به شبگیر تا گشت خورشید راست	گهی تاختند از چپ و گه ز راست
چنان ده دلاور که با ده هزار	برابر بدندی گه کارزار
همه از پی مردی و نام و ننگ	یکایک بدادند سر را به جنگ
ز پیمان گری شاه بی هوش وداد	چنان نامداران ابر باد داد
دل رای، پرکین بدی از فراز	نگهدار پیمان شد از پیش باز
فرامرز گفتا به رای گزین	ابا شاه با دانش و بافرین
به پیمان کنون باج و بپذیر و ساو	چو بگریخت از شیر درنده گاو
چو بشنید از او شاه هندی سخن	غمی گشت از آن پهلو پیلتن
سگالید تدبیر تا چون کند	کز ایرانیان دشت پر خون کند

به کار اندر آورد پند و فریب	دلش رفت بر سوی مکر و نهیب
به شیرین زبان گفت با پهلوان	که ای شیر دل گرد روشن روان
فرود آی و بنشین و رامش پذیر	بدین فرخی باده و جام گیر
بگروم به پیمان و وعده درست	بدان ره روم من که فرمان توست
چو روشن شود کشور از آفتاب	سرنامداران درآید به خواب
شود تازه دل ها به دیدار تو	بسازیم برآرزو کار تو
به گفتار، شیرین، به دل پر دروغ	درونش بدان نامور بی فروغ
فرودآمد از بارگی شیردل	به دست اندرون، خنجر جان گسل
ندانست کز مکر، روباه پیر	همی دام سازد ابر نره شیر
چه گفت آن خردمند بیدار دل	چو دشمنت گشتست آزرده دل
منه دل به گفتار شیرین او	کز آن خرمی، تلخی آرد به روی
نشستند با رای هندی به هم	فرامرز و نام آوران، بیش و کم

فرامرز نامه

بخش ۹۹ - طلب کردن فرامرز، همایون را



فرستاد نزد همایون شیر	سپهد دو پرمایه مرد دلیر
بزودی ابا پیل و کوس و سپاه	بدان تا بگویند کز جایگاه
که گر بدکنش دشمن بد گمان	به تنگ اندرآید زی هندوان
کمین کرده باشند بر دشت جنگ	ز روی فریب و ره مکر و رنگ
بزودی شود با سپه یارما	وی آگاه باشد زکردار ما
به رامش نشستند با پهلوان	برفتند ایشان وایرانیان
دلیران گرد و سوارانش را	سپهد چنین گفت یارانش را
به اندازه باید که نوشید می	که ای شیرمردان فرخنده پی
نباید که از دشمن ایمن بود	چنان چون که تان هوش برتن بود
بدان گه که اندرز کردش پدر	چنین گفت روشن دل پره‌نر
به مهمانی دشمن ایمن مشو	که ای شیرمرد خردمند گو
سوی دوستی آورد با تو روی	تو آنکه زدشمن حذرکن که او
زکردار گیتی بمانده شگفت	بگفت این و بنشست وساغر گرفت
چگونه نماید ورا بخت، چهر	که چون گشت بر سرش خواهد سپهر
سپاهی زقنوج و کشمیر وسند	برآراست بزمی سپهدار هند
زگستردنی پرنیان و پرند	همه دیبه خسروانی فکند
جهان داشت از خرمی تار و پود	همه دشت پربانگ رود و سرود
نگاران سیمین بر خوب روی	بتان پری پیکر مشک بوی
گل و سنبل ولاله در زیر پی	به پا ایستاده به کف جام می

می خوشگوار و زمین پرنگار	بنالید ابریشم از زیر زار
بفرمود پس خسرو هندوان	به گردان و خویشان و نام آوران
که چون شیر دل بچه پیلتن	کند رای زی لشکر خویشتن
کمینگه گشایند بر وی کمین	مگر کشته گردد یل پاک دین
سه گرد گرنامیه و پهلوان	ابا هرکسی سی هزار از گوان
گزین کرد رای از در کارزار	سواران جنگی خنجر گذار
زپرند مرغان بفرمود چند	که باخود به سوی کمینگه برند
به اندرز با نامداران بگفت	که لشکر سه بهره بیاید نهفت
چو گاه کمین برگشادن بود	نه آگاهی کاردادن بود
میان سه لشکر نشان باشد آن	که مرغان بیرند برآسمان
ببیند و لشکر گشاده شوند	سپاه و سپهدار کشته شوند
بدین سان سگالیده و ساخته	برفتند از کینه سرآخته
وز آن سو فرامرز تا نیمه شب	به بزم وبه رامش گشاده دولب
چو هنگام آسایش آمد فراز	یل دانش افروز با کام وناز
سوی خیمه خویشتن شد به بزم	دلش پر زاندیشه گاه رزم
نیاسود یک تن زایرانیان	همه شب زییکار بسته میان
چو خورشید بر چرخ زنگارگون	زخرگاه تیره شب آمد برون
نشست از بر چرخ زنگارگون	زخرگاه تیره شب آمد برون
نشست از بر چرخ فیروزه رنگ	به پیروزی آمد سوی برج رنگ
سپهد بیامد بر شاه هند	بدو گفت ای سرور ارجمند
پیام مرا زود پاسخ گذار	همان باج بپذیر و برساز کار
نگه دار پیمان و زان برنگرد	که پیمان شکن زود آید به گرد
شنیدی که آن پیردهقان چه گفت	که پیدا نموده ز راه نهفت
که پیمان شکن مردم پر دروغ	نیابد بر مرد دانا فروغ
چنین پاسخش داد سالارهند	که ای نامور پهلوان بلند

تورا هر چه گویی به جای آورم	ز پیمان نگردم چو رای آورم
دگرگفت پس مهتر هندوان	که ای پیلتن گرد روشن روان
پذیرفتم از نامور باج و ساو	که با ین ایران نداریم تاو
ولیکن دو هفته بدین بوم و بر	بیاسا وز ایدر مرو پیشتر
که در مرز ما هست نخجیرگاه	به هامون و کوه و به بی راه و راه
همان مرغ پرنده اندر هوا	شما را بدین بوم سازد هوا
همه جای یوز است و پرواز باز	شما را بدین مرز باشد نیاز
بدان تا من از کشورم زر و گنج	فراز آورم شادمان یا به رنج
فرستم بر شاه ایران زمین	به یک سونهم خشم و پیکار و کین
که گیتی فسوس است و پر باد و دم	زمهرش چه داریم جان را دژم
چنین گفت پرمایه مرد خرد	که هرکو شناسد ره نیک و بد
بداند که گیتی فسوس است و باد	به دل ناورد از غم و رنج یاد
همان به که اندر سرای سپنج	شود شادمان مرد از درد و رنج
بگفت این و چند اشتر از سیم و زر	دو صد از غلامان زرین کمر
بدو گفت ای شیر با دستبرد	مر این پای رنج سپهدار گرد
تو اکنون ابا نیکویی بازگرد	نجویی تو با لشکر من نبرد
دگر هرکه بودند با پهلوان	همه خلعت آراست پیر وجوان
به اندازه مر هر یکی را بداد	زاسب و غلام فرستنده شاد
سپهد بدین گونه خرسند کرد	زنی رنگ و افسون رهش بند کرد
گمانش چنین بدکه آن شیر مرد	به روز نبرد اندر آید به گرد
درآمد فرامرز با فر و زور	سوی بازگشتن ز پشت ستور

فرامرز نامه

بخش ۱۰۰ - بازگشتن فرامرز و کمین گشادن لشکربرو



همان نامور شیر مردان هزار	که بودند با او درآن کارزار
همی راند چون باد، لشکر به راه	نه آگه زکار کمین گاه شاه
وزین سو همایون ابا سرکشان	زگفت سپهدار گردنکشان
روان بود وآمد سوی رای هند	نه آگاه از کار مردان سند
چونزد کمینگه رسیدند باز	فرامرز از آن سو بیامد فراز
سواران دشمن چوآگه شدند	پذیره همه سوی راه آمدند
کمین برگشادند هردو سپاه	چو پرواز مرغان برآمد زراه
همه صف کشیدند بهر نبرد	بدان تا زایران برآرند گرد
به گردان ایران فرامرز گفت	که امروز مردی نشاید نهفت
بکوشید و چون شیر جنگ آورید	مگرنام نیکو به چنگ آورید
نمردست هر کو میان مهان	برآورده نام نکودر جهان
برآمد ده ودار گردان جنگ	جهان گشت بر هندوان کار تنگ
جزآن گونه بد کار کاندیشه بود	ولیکن نیامد زیرهیز سود
به ناچار با هم درآویختند	ز ایران و هندی برانگیختند
کسی را که بختش بود نوجوان	چه غم از کمین و سپاه گران
بویژه که باشد خرد یاورش	برآید به گردون گردان سرش
چودید آن همایون یل پهلوان	بگفتا به گردان نام آوران
که ای شیرمردان با دار و برد	بکوشید در دشت جنگ و نبرد

رځ تیغ هندی به خون شستن است	گه رزم نام نکو جستن است
زدشمن همه دشت پر خون کنید	همه خنجر کینه بیرون کنید
دلیرش ز نام آوران نشمرد	که دشمن چو نیرنگ پیش آورد
بدین کار ایشان بیاید گریست	کمین و فریبش ز بیچارگیست
برآمد خروش از دلیران مرد	برانگیختند اسب و برخاست گرد
برآمد بیوشید خورشید و ماه	چکاچاک شمشیر و گرز سپاه
سران، زیر خنجر گرفتار شد	شب از روز روشن پدیدار شد
همه نیزه و گرزشان بود بس	کمان و ر نبود اندر آن رزم، کس
به دیگر همایون شمشیرزن	زیک دست، پور گو پیلتن
به زخم تبرزین و گرز سنان	فکندند بر یال اسپان عنان
بیارید آتش در آن کارزار	بکشتند از آن هندوان بی شمار
فرو ریختندی ز آورد گرز	هرآنکه که ایشان زبالای برز
ز نام آوران پنج ره صد هزار	یکی لشکری کرد آن نامدار
همان نامداران با فرو هنگ	ابا پیل و کوس و همان ساز جنگ
از آن کوه و هامون گرفته ستوه	روان کرد لشکر گروها گروه
سپه ده هزاری ز پرخاشخر	طلایه فرستاد از پیشتر
چنان خورد گشتی به دشت نبرد	سر و ترک و جوشن ابا اسپ و مرد
بدان خاک خون بنگریدی بسی	که از خاک بشتافتی کرکسی
بداندیش را بی گمان بد رسد	چنین باشد انجام کردار بد
هشیوار وداننده کارکرد	یکی داستان زد بدین سالخورد
نخستین خود افتند در آن دامگاه	هرآن کس که افکند دامی ز راه
سر بخت خود را در آن افکنی	به بیداد چون بر رهی چه کنی
به مردانگی از درجنگ باش	تو تا زنده ای یار یکرنگ باش

نیاسود لشکر زجنگ و نبرد	بدین گونه تا گشت خورشید، زرد
نماندند جز اندکی در شمار	زچندان سپردار هندی سوار
به هرگوشه ای تل تل و کوه کوه	وگر بد، فکنده گروهها گروه

فرامرز نامه

بخش ۱۰۱ - آگاهی یافتن رای از لشکر و آمدن از پی فرامرز



سپه را زسر، رزم و پیکار شد	چو تاریکی شب پدیدار شد
برافروخت کیوان زکوکب چراغ	فرو هشت در کوه چون پر زاغ
به کام دل خود از آن کشورش	فرامرز آسوده با لشکرش
سوی رای رفتند جان ناتوان	وز آن سو گریزان شده هندوان
که ما را بد آمد ازین روزگار	بگفتند با نامور شهریار
ابا نامداران و جنگ آوران	فرامرز آمد بر ما دمان
زما کشته شد لشکر جنگجو	بکردیم رزمی نه برآرزو
کزین گونه لشکر همه کشته است	همانا که مان بخت برکشته است
به تندی برآشت و آمد زتخت	چو بشنید رای فرومایه بخت
زنام آوران پنج ره صدهزار	یکی لشکری کرد آن نامدار
همان نامداران با فر وهنگ	ابا پیل و کوس و همان ساز جنگ
از آن کوه وهامون گرفته ستوه	روان کرد لشکر گروها گروه
سپه ده هزاری ز پرخاشخ	طلایه فرستاده از پیشتر
زبس تاختن، لشکر او ستوه	وز آن سو فرامرز، مانند کوه
مبادا که آن بدنژادان سند	طلایه فرستاد بر سوی هند
فتد در هژبران زهر سو شکن	بیارند در تیره شب تاختن
سوی خوابگه شد زمانی بخت	همه هر چه بایست کرد وبگفت

فرامرز نامه

بخش ۱۰۲ - خواب دیدن زال و سخن گفتن با رستم



در آن شب به تقدیر پروردگار	به خواب اندرون، زال به روزگار
چنین دید در خواب، روشن روان	که بر جانب کشور هندوان
ابر برزکوهی بدی رزمساز	سپاهش سراسر ازو مانده باز
گرفتار گشتی به دست کسی	که بهرش نبود زمردی بسی
به یک تیر پرتاب ازو دورتر	همیدون فکنده نظر، زال زر
یکی آتشی دید افروخته	که گشتی از آن دشت برسوخته
پدید آمدی مهتری جاثلیق	که برکه برانداختی منجنیق
نهادی فرامرز را اندروی	سوی آتش انداختی همچو گوی
همه گرد آتش، چو دریا شدی	تهمتن زناگاه پیداشدی
چو دیدی پسر را که اندر هوا	سوی آتش آمد پدید رویا
هم اندر زمان دست کردی دراز	به بر درگرفتتش از آن جای باز
چو از خواب برخاست دستان سام	همانکه بر رستم نیکنام
کسی را که فرستاد و او را بخواند	چو آبی برش این سخن ها براند
بدو گفت خوابی عجیب دیده ام	کز آن گونه خوابی نه بشنیده ام
فرامرز را دیدم اکنون به خواب	دلم گشت از خواب او در شتاب
گرفتار در دست اهریمن است	گر او را نیابی شود کار، پست
کنون زود بشتاب و رو بی درنگ	پسر را مگر بازیابی به چنگ
تهمتن چو دریا برآمد به جوش	برآورد برسان تندرخروش

زیولاد برزد زره را گره	بیوشید چون باد، رومی زره
بیوشید ببر بیان پیکرش	فراز زره جوشن اندر برش
کمرکرده تیغ جهان بخش را	برافکند برگستوان رخس را
ابا گرز و جوشن ده ودو هزار	بفرمود کز نامداران سوار
برآرند گرد از دل جاودان	بتازند تا کشور هندوان
همه رزم بودش به دل ساختن	نیاسود روز و شب از تاختن
فزون ترنیابی تو درد دگر	جهان دیده گوید زدرد پسر
بیامیخت یزدان چو شیر و شراب	که مهریست او را که با جان باب
که از کوه خارا برآورد گرد	بدان سان همی تاخت سوی نبرد

فرامرز نامه

بخش ۱۰۳ - رزم کردن رای هندی با فرامرز



زمشرق چو خورشید بفراخت سر	بگسترد زرآب بر کوه و در
زعکسش جهان کان یاقوت گشت	شب قیرگون روز را توت گشت
بیامد سپهدار هندوستان	به سوی فرامرز کشورستان
برآراست رای برین لشکری	زهندوستان هرکجا مهتری
ابا هفتصد پیل ومردان کار	زنام آوران پنج ره صدهزار
به تن، پیل ها چون که بیستون	که از خشمشان آتش آمدبرون
زگرز و ز شمشیر زهر آبدار	زخفتان و وز خنجر کارزار
جهان شد زیولاد، چون کوه قاف	تبیهره به دلش اندر افتاد کاف
چوآمد به نزدیک ایران سپاه	برآراست لشکر چو کوه سیاه
یکی صف کشیدند از بهر جنگ	یکی همچو شیر و دگر چون پلنگ
سپهد چو دشمن بدین گونه دید	روان شد بر کوه و صف برکشید
همایون به قلب اندرون جای کرد	دلیرو سرافراز روز نبرد
ابر میسره گرد شیروی بود	دلاور سوار جهانجوی بود
سوی میمنه بد کیانوش گرد	که رنگ از رخ خور به شمشیر برد
پس و پشتشان گرد جنگی تخوار	به پیش اندرون خود برآراست کار
چو شد راست قلب و جناح سپاه	شد از گرد، رخسار گردون سیاه
به مغز سپهر اندرون زلزله	تن بد دلان کرد جان را یله
بتوفید کوه و بجوشید دشت	زمانه زهییت دگرگونه گشت

سپاه اندرآمد به پیش سپاه	ده و گیر برخاست زآوردگاه
سپهد به لشکر نگه کرد وگفت	که کمی و بیشی نشاید نهفت
شمار سپاه تن دشمنان	اگر رای سازم ابا همگان
به مانند دریا به تل ژرف اوی	ندانم که چون سازم و چیست روی
مگربخت فرخنده یاری دهد	مرا بر عدو کامکاری دهد
زهندوستان، مرد پانصد هزار	همه نامداران خنجر گذار
زپیش اندرون هفتصد ژنده پیل	زمین گشت از گرد ایشان چو نیل
کنون مرد باشید ای سروران	بکوشید با نامور مهتران
همی نام بهتر که ماند به جای	به مردی بکوشیم و داریم پای
همه نامداران ایران زمین	فرامرز را خواندند آفرین
که تا سر دراین کار ندهیم و جان	نگردیم از لشکر هندوان
چو بشنید پورگو پیلتن	به دل شادمان گشت از آن انجمن
یکی بانگ زد بر شهنشاه هند	که ای بدنژاد فرومایه سند
تو بر رای شیران کمین آوری	ببین تاکنون چون کنم داوری
من و گرز و شمشیر در دشت کین	زخونت کنم سرخ روی زمین
برآرم زفرمان یزدان پاک	روان سیاهت یکایک به خاک
برآشفت ازو سرور هندوان	بدو گفت ای سگری تیره جان
ترا حد کجا تا چنین گفتگوی	هم اکنون برانم زخون تو جوی
زجا اندر آمد چو کوه سیاه	یکی حمله کردند شاه و سپاه
چو دریای جوشان که آید به موج	سراندازد از آب ماهی به اوج
به ایرانیان نیزه بگذارند	سپه را سوی کوه بفشارند
ابر دامن کوه بردندشان	به زیر پی اندر سپردندشان
زیلان و آن لشکر بی شمار	شکست اندر آمد به ایران سوار

سواران گردنکش نامدار	بکشتند از ایران سپه ده هزار
چو رخساره بختشان خیره گشت	سرنامداران از آن تیره گشت
بکندند از آوردگه پای خویش	بدادند یکبارگی جای خویش
به آوردگه بر بیفشرد پای	فرامرز فرخنده پاک رای
زچنگش زبون بود کوه بلند	همی کشت از نامداران هند
نهاده مرصع به در و گهر	یکی ژنده پیلی برو تخت زر
چنین گفت با نامور جادوان	نشسته برو خسرو هندوان
مگر دشمن من به چنگ آورید	بکوشید و پیکار و جنگ آورید
گرفته بیارید برسان مست	فرامرز را پیش من بسته دست
گرفتند گرد یل پیلتن	چو بشنید لشکر ز رای این سخن
بیستند و کردندش اندر میان	چو دیوار، گرد اندرش جادوان
به نوک سنانش بیفشارند	فراوان برو تیر بگذارند
خروشید چون شیر واندر دمید	فرامرز چون رزم، آن گونه دید
برآورد غرنده و گفت نام	پرندآور سرفشان از نیام
بیفکند بسیار نام آوران	بزد خویشتن بر سپاه گران
بیفکند بر خاک و خون یک هزار	به یک حمله زان لشکر بی شمار
زگردان ایران یکی را ندید	از آن قلبگه، تن فراتر کشید
نکوهش بکرد او بدان دستبرد	یکی بانگ زد بر همایون گرد
یکی لشکرآور بر من دمان	بدو گفت کای نامور پهلوان
سوی پهلوان اندرآمد چو گرد	همایون سپه را همه گرد کرد
نه هنگام تیغ است و گرز گران	فرامرز چون دید، گفت ای سران
زمین را زییکان کنید آبگیر	نسازید کس را رزم را جز به تیر
سوی پیل دارید یکباره دست	چو آرید سوفار زه را به شست

بدوزید خرطوم هاشان به تیر	که از تیر سازید پیلان اسیر
کمان برگرفتند گردان جنگ	به پیکان پولاد و تیر خدنگ
چو شست از بر زه فکندی گره	کمان چین برو بر نهادی زره
چو تنگ آمدی گوش نزدیک گوش	زپیکان شدی قبه، پولاد پوش
به یکبار تیرازکمان سی هزار	برفتی به سان تگرگ از بهار
زخرطوم پیلان بکردی گذر	زسینه نهادی سر اندر جگر
سه نوبت بدین گونه انداختند	زمین را زیپیلان بپرداختند
از آوردگه، پیل برتافت روی	زپیکان پولاد شد چاره جوی
سراسر سپه را به هم برزدند	بکشتند و بستند وبر سر زدند
چو آوردگه شد زیپیلان تهی	فرامرز فرمود تا آنگهی
سوی گرز و شمشیر دست آورند	به خنجر بر ایشان شکست آورند
گرفتند کوپال و خنجر به دست	برآمد هیاهوی، بر سان مست
چکاچاک شمشیر و گرز و تبر	خروش سواران پرخاشخر
زمین و زمان را زهم بردرید	فلک، دامن از بیم درهم کشید
سپهد، کمندی زفتراک در	دلش پرزکین و پر از جنگ سر
به تیغ و سنان و به گرز و به مش	زهندو فراوان دلیران بکشت
کیانوش شیروژن از میسره	ابا لشکر خویشتن یکسره
برآمد چو ابری پر از گرز و تیغ	ببارید زوبین و خنجر زمیغ
شکسته شد از میسره میمنه	یله کرد هندو سلاح و بنه
چو از میمنه دید شیروی گرد	کیانوش را با چنان دستبرد
برون تاخت با لشکر از دست راست	سنان بر دل هندوان کرد راست
به اندک زمان زان سپاه بزرگ	نماندند یک تن دلیر و سترگ
چه کشته چه افکنده در راه پست	همه سرنگون گشته مانند مست

فرامرز نامه

بخش ۱۰۴ - گرفتن فرامرز، رای هندی را به کمند



همی تاخت هر سو چو شیر ژیان	فرامرز شیرافکن پهلوان
ز تیغش روان گشته خون آب جو	ز گرزش سران اوفتاد چو گو
کز آن سو بر قلبگه شد پدید	درفش شه هندوان را بدید
به سوی سپهبد شه هند رای	برون تاخت مانند کوهی زجای
که بود از برش خسرو هندوان	رسید اندر آن زنده پیل ژیان
فروبرد در زین، یل نامدار	چو نزدیک شد گرزه گاوسار
چو آمد به نزدیک جادو نژاد	کمند از بر زین، روان برگشاد
سر شاه هند اندر آمد به بند	بینداخت آن تابداده کمند
پراز خاک کرد و پر از گرد، روی	ز بالا زدش بر زمین همچو گوی
بغریب چون اژدهای دلیر	فرود آمد از بارگی نره شیر
چنین است آیین چرخ بلند	ببستش دو بازو به خم کمند
به جز نیک و پاکی در او ننگرد	کسی را اگر سال ها پرورد
از آن پس به جانش نبخشد امان	چو ایمن کند مرد را یک زمان
ازین کار، نه ترس دارد نه باک	ز تخت اندر آرد نشاند به خاک
به شبگیر با تاج و باکام و تخت	چنان پادشاهی سرافراز بخت
به خواری سر ویال در زیر بند	کند چند روزش اسیر کمند
که ندهد کسی را به جان خود امان	فلک را ندانم چه داری گمان
اگر چه دهد بیکرانت نوید	به مهرش مدار ای برادر، امید

که فرجام از وی نبینی وفا	اگر چه به ظاهر بود با صفا
فرامرز چون دست خسرو بیست	سپردش به گردان و خود بر نشست
یکی حمله آورد بر چپ و راست	بر آن هم چنین هندیان کرد راست
چوباد از بن و بیخ برکندشان	چه کشته چه خسته برافکندشان
زنیزه زمین کان یاقوت گشت	اجل را از آن جاها قوت گشت
ابا نامداران هندوستان	همان سندی وبلکه جادوستان
نماندند یک نامور را به جای	چه کشته چه افکنده در زیر پای
یکی بهره زیشان گریزان شدند	زبیم فرامرز، بی جان شدند
یکی غلغل آمد زایرانیان	فرامرز بشنید نام آوران
همان گه یکی گرد تیره بخواست	که گفتی زمین گشت با کوه راست
درفش تهمتن بیامد زراه	ابا نامداران زابل سپاه
همان در زمان پیلتن در رسید	فرامرز چون روی رستم بدید
فرود آمد از اسپ و روی زمین	بیوسید و بر باب کرد آفرین
چورستم، فرامرز یل زنده دید	توگویی فلک نزد خود بنده دید
بیوسید چهر فرامرز شیر	بدو گفت کای پور سام دلیر
سپاس از جهانبان روز شمار	که دیدم تو را زنده در کارزار
دلم شادگشت از تو ای نامور	که هم پهلوانی وهم با گهر
فرامرز، پای پدریوسه داد	دل از دیدنش گشت خندان و شاد
شه هندوان را هم اندر زمان	برهنه سرو پا به بند گران
چوآمد به نزدیک رستم فراز	زمین را بیوسید وکردش نماز
بدوگفت رستم که ای نامدار	تو نشنیده ای گفته شهریار
که هرکس که جویای نامست و ننگ	نخستین به خون شست باید دو چنگ
دریغ آیدم برز و بالای تو	تبه کردن کشور و جای تو

که باب توآن مرد روشن روان	مرا یاربودی به گاه توان
ولیکن به بندت برم نزد شاه	بدان تا بدانی تو ارج کلاه
از آن پس سپهدار روشن روان	نگه کرد صحرا کران تا کران
همه دشت هندوستان سربه سر	پراکنده هرجای، زر و گهر
همان تاج و تخت و کلاه و کمر	چه گرز و چه جوشن، چه تیغ و چه سر
بفرمود رستم که گردآورید	یکایک به نزدیک من بسپرید
فراز آوریدند چون کوه کوه	که گشتی زدیدنش دیده ستوه
تهمتن از آن بهر شاه جهان	نخستین برون کرد پیش مهان
بفرمود از آن پس که سازید بند	ز زر گرانمایه بندی بلند
نهادند بالای سالار هند	سرافراز شاه و سپهدار سند
ابر پشت پیل ژیانش نشاند	به ایران همانگاه لشکر براند

فرامرز نامه

بخش ۱۰۵ - بازگشتن فرامرز از هند به ایران زمین



سپهد چو از کوه، لشکر کشید	شب تیره، ابر سیه بردید
چو زرین درفشی برآورد زاغ	سرش برتر آمد زافراز باغ
بر شاه ایران زمین کرد روی	ابا پور فرخ گو نامجوی
به شادی همی رفت آن راه دور	دلش بود خرم زکردار پور
همه راه با باز و با یوز و سگ	ز زنجیر و از مرغ پرواز و تک
گهی پهلوان زاده پره‌نر	به پیکان فکندی دل گورنر
گهی یوز بود و گه از کوه غرم	چو بادش گرفتی به تک، گرم گرم
گهی با سگ اندر بد آهو به تک	به تیزی زآهو سبق برده سگ
بدین شادمانی فزون از دو ماه	تهمتن همی راند لشکر به راه
چوآمد به نزدیک ایران زمین	از ایشان خبر شد به شاه گزین
پذیره فرستاد گردانش را	همه نامداران ایرانش را
ببردند پیل و سپاه و درفش	همان کوس زرین و زرینه کفش
جهان پرغریو و هوا پرخروش	غو پهلوانان بدرید گوش
رسیدند بر پهلو سرفراز	یکایک ببردند او را نماز
تهمتن، بزرگان ستایش نمود	سزاوار هرکس بدان سان که بود
از آن پس براندند تا پیشگاه	به دیدار نام آور پادشاه
چوآمد تهمتن بر تخت شاه	جهاندار برخاست بر رسم و راه
گرفتش به بر، روی او بوسه داد	به دیدار پور و پدر گشت شاد

جوان جهان گیر و گرد دلیر	بیوسید روی فرامرز شیر
ابر شهریار، آفرین خوان شدند	همان نامداران که با او بدند
زرنج ره دور و از کارزار	یکایک پیرسیدشان شهریار
نهادند و کردند بروآفرین	برتخت شه جمله سر بر زمین
خورش هرچه بهتر از آن خواستند	بفرمود تا خوان بیاراستند
یکی بزمگه ساخت شاه جهان	چو خوردند نان، سروران مهان
همی داد ناهید، جان را درود	زآواز نای و زبازگ سرود
زبوی گل ولاله خوب رنگ	زالحان بریط زآواز چنگ
سمن بر پری چهرگان میگسار	هوا پرنوا و زمین پرنگار
پیرسید از رستم پره‌نر	شهنشاه کیخسرو نامور
هژبر فرامرز روشن روان	زکردار اسپهبد نوجوان
به شه کرد رزم فرامرز یاد	تهمتن به پاسخ زبان برگشاد
زکار تجانو که بسپرده بود	از آن رزم‌هایی که او کرده بود
زمکر و فریب شه جادوان	زکار کمین کردن هندوان
برآن نامور پهلوان جهان	بسی آفرین کرد شاه جهان
گشاده به آسایش و کام، لب	همان باده خوردند تا نیم شب
برفتند مستان سوی جای خواب	چوشد سرگران، هرکسی از شراب

فرامرز نامه

بخش ۱۰۶ - بخشیدن کیخسرو برای هندی را به فرامرز



سپیده چو از باختر زد درفش	چوکافور شد روی چرخ بنفش
زمین، تازه شد کوه چون سندروس	زدرگاه برخاست آواز کوس
فرامرز با رستم پهلوان	برفتند نزدیک شاه جهان
فرامرز در باره شاه شد	سخن گفتن شاه همراه شد
که با من نکویی بسی کرد رای	هنر در دل خویشتن کرد جای
بدان گه که من اوفتادم برش	یکی نامداری بید لشکرش
بسی نیکویی ها از او دیده ام	به دانش مر او را پسندیده ام
کنون چشم دارم ز شاه جهان	که بخشد برو ملک هندوستان
بدان کو مرا دوستداری نمود	نباید بدو رنج و خواری نمود
چو بشنید شاهنشاه دادگر	ورا گفت بخشیدمش سربه سر
ببر همچنانش به هندوستان	به سوی بر و بوم جادوستان
به خوبیش بر تخت شاهی نشان	از ایدر فراوان ببر سرکشان
که آن بوم و بر تا به دریای چین	به شاهی تو را دادم ای پاک دین
به خوبی بساز و میازار کس	نه از کارداران برنجید بس
کشاورز را نیکی آور به جای	زتو نام باید که ماند به جای
فرامرز، روی زمین داد بوس	بدو گفت ای شاه با پیل وکوس
یکی بنده ام پیش تخت به پای	چنان چون بفرمایی آرم به جای
شه هندوان را طلب کردشاه	بدو خلعتی داد زیبایی گاه

نوازید بسیار و اندرزکرد	سپهدار هندی آن مرز کرد
بدو گفت من شاه را بنده ام	به فرمان و رایش سرافکنده ام
نیچم من از چاکران تو سر	گرم دیده خواهند ای نامور
زمین را ببوسید و آمد به در	ره هند را تنگ بسته کمر
از آن پس که آمد برون شاه هند	سپهد فرامرز نیکی پسند
ورا بر در خیمه خویشتن	ابا نامداران یکی انجمن
به می خوردن اندر نشستند شاد	یکی شب بی بودند تا بامداد
چو خورشید بر چرخ بگذارد پای	خروش جرس خاست با بانگ نای
روان شد فرامرز با رای هند	سوی شهر خود از ره مرز سند
چو تنگ اندر آمد سوی هندوان	یکی آگهی آمد از پهلوان
که بر هندوان دیگری خسرو است	شهنشاهی و نامداری گو است
سرافراز مردی مهارک به نام	سپهدار و گردنکش و خویش کام
از آن گه که آن پهلوان سترگ	ازیدر بشد نزد شاه بزرگ
بزرگان هندوستان همچنان	گزیدند شاهی دلیر و جوان
نشاندند بر تخت و بر تاج زر	به فرمانش بستند یکسر کمر
همه عهد کردند مردان هند	بزرگان و گردان و شیران سند
که گر تیغ بارد به ما از سپهر	نسازیم با رای از روی مهر
همانا که کیخسرو از راه کین	ورا کرده باشد نهان در زمین
وگر زنده باشد در این بارگاه	نه دیهیم یابد نه تخت و نه گاه
چو این گفته بشنید مردی ژیان	شگفتی نمودش بیامد دمان
بر رای هند این سخن بازگفت	چو بشنید از او رای پاسخ بگفت
که آن بدرگ بدتن بدنژاد	مهارک که بر نخت من کرده یاد
یکی بنده ای بود باب مرا	پرستنده خاک و آب مرا

زفرمان من شاه کشمیر بود	بدان کشور و مرز، او میربود
من از جان گرامی ترش داشتم	سراو زهرکس برافراشتم
کنون او ز بدخویی و بد تنی	پدیدار کرده است اهریمنی
ره ایزدی هشت و از راه شد	چو بد گوهری کرده گمراه شد
نکو گفت دانای آموزگار	که از بدگهر، چشم نیکی مدار
به نوش از کسی زهر را پرورد	مه و سال ها رنج و سختی برد
سرشتش دهد از می واز انگبین	به کام اندرش شیر و ماء معین
سرانجام، راز آشکارا کند	همان گونه خویش پیدا کند
فرامرز گفت ای جهان دیده شاه	توزان بدکنش، دل مگردان ز راه
به توفیق دادار فیروزگر	ز تختش نگون اندرآرم به سر
یکی نامه باید نوشتن بدو	به نامه شود گونه این گفتگو
اگر رام گردد بدین بارگاه	بیاید سپارد تو را جایگاه
وگرنه به گرز و به شمشیر تیز	برانگیزم از جان او رستخیز
بدو رای گفتا که فرمان، تورااست	دلم بسته رای و فرمان، تورااست

فرامرز نامه

بخش ۱۰۷ - نامه فرامرز با مهارک هندی



بفرمود شیر ژیان تا دبیر	بیاورد بر خامه مشک وعبیر
نویسد یکی نامه پاکیزه وار	به نزدیک آن مرد ناهوشیار
چو مشکین زبان مرغ شیرین سخن	به قرطاس بر درفشاند از دهن
زدربای فکرت برانگیخت موج	زکلك اندرآورد در فوج فوج
سرنامه، نام خداوند داد	نگارنده آدم از خاک و باد
خداوند دارای هردو سرای	به پیروزی و مهتری رهنمای
از او باد بر شاه ایران درود	که ایران وتوران از او باد زود
جهاندار بخشنده و پاک دین	برو تا جهانست بادآفرین
مر این نامه را گرد روشن روان	فرامرز، پورگو پهلوان
به نزد مهارک، بد بدنژاد	کجا نام باب، او نیارد به یاد
زبی دانشی بسته ای برتری	تو بد گوهری از سگان کمتری
زبد گوهری از تو این بس نشان	که بی نام بر تخت گردنکشان
نشینی واز خود نیایدت شرم	به گیتی ندانی همی سرد وگرم
کسی تاج و تخت از خداوند خود	بگیرد نشیند برو این سزد
تو را کردم آگه کزین برتری	شوی همچنان بر ره کهری
وگر سر بتابی ز اندرز من	سرت را همی دور بینی زتن
تو دانی که چون من کنم رای جنگ	زتغیم بسوزد به دریا نهنگ
فرستاده ای جست مانند باد	روان کرد نزدیک آن بد نژاد

خود و رای و گردان ایران سپاه	ابا باده و رود و نخجیرگاه
گهی گور زد که به نخجیر تاخت	که آسایش از خوابگاه بزم ساخت
فرستاده نزد مهارک رسید	ورا از بر تخت با تاج دید
به گرد اندرش نامور مهتران	رده برکشیده زهندی سران
بدو داد آن نامه دل شکن	دبیرش برو خواند آن انجمن
مهارک برآشفتم مانند دیو	از آن نامه نام بردار نیو
یکی بانگ زد بر فرستاده تند	کجا سست شد پا زبن گشت کند
مرا همچنان رای داند مگر	به فیروزی بخت و فر و هنر
اگر من کنم رای آوردگاه	کنم روز روشن به چشمش سیاه
فرستاده را خوار کرد و براند	همی آتش خشم زو برفشاند
هم اندر زمان لشکری گرد کرد	که شد روز روشن برو لاجورد
سپاهی همه خیره و گرزدار	یلان سرافراز خنجرگذار
ز قنوج و کشمیر واز مرز هند	ز چین و زماچین واز مرز سند
ز مردان گرد از در کارزار	برون کرده شد چار ره صد هزار
همان پیل باطوق وبا تخت زر	فزون از دو ششصد بدی بیشتر
روان کرد ازینان سپاهی گران	پر از خشم و کینه ز جنگ آوران
غو کوس و گرد دلیران جنگ	زمان کرد تار و زمین کرد تنگ
وز آن سو فرستاده سر فراز	چو آمد به نزد فرامرز باز
یکایک زگفت مهارک بگفت	نکردش برو هیچ گونه نهفت
چو بشنید ازو نامور پهلوان	برآشفتم مانند پیل ژبان
پر از خشم و کین کرد سوگند یاد	به مهر و نگین و به کین و به داد
به دارای کیوان هرمزد و شید	به بزم و به رزم و به بیم و امید
که من زان سنگ بدرگ تیره جان	ستانم همه مرز هندوستان

به رزمش ز آورد پیچان کنم	چو برباب زن مرغ بریان کنم
بفرمود تا برنشیند سپاه	به تندی بشد سوی آوردگاه
یکی ژرف رودی به پیش آمدش	زیهنا به یک میل بیش آمدش
چو تنگ اندر آمد سوی ژرف رود	بفرمود تا لشکرآمد فرود
مهارک چو شنید کآمد سپاه	سوی ژرف رود آمد از جایگاه
پیامی فرستاد زی پهلوان	که از آب بگذر سپیده دمان
وگرنه بفرمای تا بگذرم	بدین ژرف دریا خود ولشکرم
به هامون چو آیم برآرای جنگ	یکی تا ببینی نهنگ و پلنگ
پیامش به گوش سپهبد رسید	زخشم مهارک دلش بر دمید
چنین داد پاسخ که بگشای راه	که از آب، من بگذرانم سپاه
به مردی، مرا باید آمدبرت	به هامون ز گفت تو بر لشکرت
مهارک چو بشنید گردآورید	سپه را چو تیره شب اندر رسید
لب رود، پر پشته بود از درخت	درختان شاخ آور جای سخت
بفرمود تا بر لب جویبار	کمین ها کنند از پی کارزار
که چون پهلوان با سپه سوی رود	درآید زبهر گذشتن فرود
به هنگام بیرون گذشتن زآب	به ایشان بگیرند ره بر شتاب
سگالش نمودند و برخاستند	به هر سو کمینگه برآراستند

فرامرز نامه

بخش ۱۰۸ - گذشتن فرامرز از آب و رزم کردن با مهارک



چو خورشید بر چرخ گشت آشکار	جهان کرد روشن به رنگ بهار
فرامرزیل ساز رفتن گرفت	به دل اندر اندیشه کردن گرفت
که بر ما گر ایشان کمین آورند	به آب اندرون رخ به چین آورند
نباشد بجز کامه هندوان	به نامردی از ما بپرد روان
خردمند گوید به هنگام جنگ	شتاب آوریدن به جای درنگ
همه انده و رنج بارآورد	پشیمانی و غم به کار آورد
به اندیشه بفکند نزدیک رای	بدان تا ببیند در آن کار رای
بدوگفت رای ای سرافراز گرد	تواین جاودان را میندار خورد
که ایشان بداندیش و بد گوهرند	به افسون ونیرنگ کین آورند
در این کار، اندیشه باید بسی	ره آب پرسیدن از هرکسی
سگالید باید یکی چاره ای	کزان ناید از پیش بیغاره ای
مگر کان سپاه گران پرشتاب	فرا تر شود از لب رود آب
تو آنکه گذرکن بدین آب تیز	که دشمن زپیش تو گیرد گریز
سپهبد چنین پاسخ داد باز	که ای شاه دانای گردن فراز
چنین دان که هرکس که او نام جست	به خون شست رخسار خود از نخست
نه از آب و آتش بپرهیزد او	ز تبغ اجل نیز نگریزد او
بدو گر در آید زمانه فراز	نگردد به مردی و پرهیز باز
چنین گفت روشن دل رهنما	که گر نام جویی مترس از بلا

من این رزم را چاره پیش آورم	کزین آب، بی رنج دل بگذرم
بفرمود تا زان درخت بلند	فراوان ببرند وگردآورند
از آن پس ببندند بر یکدگر	فشاندند خاشاکشان بر زبر
فراوان ازین گونه بر ساختند	چو کشتی به آب اندر انداختند
نشستند بر هر یکی زان هزار	کمان ور سپردار و مردان کار
به اسپان برافکنده بر گستوان	دوان گشته مانند کوه روان
فرامرز گردافکن نامدار	چو تنگ اندرآمد سوی رودبار
زپشته، مهارک زمین برگشاد	بیامد سپاهش به کردار باد
به تیر و به زوبین زهر آبدار	بکشتند از ایرانیان، بی شمار
زخون، آب دریا چو شنگرف گشت	بدرید بانگ یلان کوه ودشت
سپهد چنین گفت با سرکشان	که یکسر برآرید بر زه کمان
بر ایشان بیارید همچون تگرگ	زابر کمان، تیر باران مرگ
سپه چون به ترکش درآورد چنگ	رها گشت از شست تیر خدنگ
زپیکان پولاد جوشن گذار	زمین بر لب آب شد لاله زار
چو از تیر، آن رزم را ساختند	لب آب از ایشان بپرداختند
به هامون برآمد سپهد زآب	سپاه از پی او همه با شتاب
چو شیران نشستند بر بارگی	کشیدند خنجر به یکبارگی
سپاه از دورویه رده برزدند	به هم نیزه و تیر و خنجر زدند
به هندوسپه بد چو مور و ملخ	کشیده به هامون چو بر کوه یخ
فرامرز گردنکش رزمخواه	به نیزه برآمد به آوردگاه
به هر حمله زان نیزه جان ستان	فکندی دو صد شیردل را روان
فراوان بیفکند مرد و ستور	برآورد از لشکر هند شور
زهندو یکی شیر دل پیش صف	به سان هیون بر لب آورده کف

دلاور سواری به کردار کوه	زمین از گرانش گشته ستوه
خروشید چون پهلوان را بدید	یکی خنجر آبگون برکشید
بیامد بگردید با پهلوان	چو پیل دمان یا هژبر ژیان
بینداخت زهر آبگون خنجرش	که از تن ببرد همه پیکرش
سپر بر سر آورد آن نامدار	بزد آن چنان تیغ زهرآبدار
سپرگشت از ضرب آن تیغ تیز	دو نیمه به روز نبرد و ستیز
سپهد یکی تیغ زد بر سرش	به سختی بیفتاد خود از سرش
برآهیخت هندو ازین گونه گرز	فروهشت چون گرز بالای برز
پیاده درآویخت با پهلوان	ستیزنده هندی تیره روان
بیامد به نزد سپهدار گرد	گرفت آن کمر بند جنگی گرد
کش از پشت زین در رباید مگر	سپهد گرفتش بر ویال و سر
بپیچد چون گردن گوسفند	ویاگور در جنگ شیران، نژند
بکند از تنش سر به کردار گوی	دو لشکر بمانده شگفت اندروی
بینداخت آن سرسری هندوان	زهولش بترسید جمله روان
مهارک چو دید آنچنان دستبرد	به ایران سپه بر یکی حمله برد
زگرد سپه تیره شد روی روز	گریزان شد از چرخ، گیتی فروز
همانگاه تیره شب اندر رسید	جهان، چادر تا بر سرکشید
زهم بازگشتند هردو سپاه	نبد گاه و بیگاه آوردگاه
مهارک چو تیره شب آمد پدید	سپه را برآن کوه گرد آورید
برآن بد که آن شب شبیخون کند	زدشمن، در ودشت پر خون کند
سواری فرستاد زان سو به راه	به کارآگهی نزد ایران سپاه
طلایه بداند که چنداست و چیست	زلشکر که خفتست و بیدار کیست
بیامد نگه کرد هرسو بسی	طلایه ندید او زایران کسی

فرامرز، تنها لب رود و دشت	همی از پاس لشکر بگشت
پژوهنده هندو از آن سرفراز	نبود آگه اندر شب دیرباز
شبی بود بس تیره چون آبنوس	نه آوای اسب و نه آواز کوس
سپهد چو نزدیک هندو رسید	سمندش خروشید و اندر چمید
همیدون زبالای هندو خروش	بیامد فرامرز بگشاد گوش
خدنگی به هنجار آواز اسب	بینداخت برسان آذرگشسب
بزد بر سر هندو تیره جان	همانگه برون رفتش از تن روان
مهارک زمانی همی بود دیر	زکار فرستاده برگشت سیر
چه هندو نیامد به نزدیک او	پر از درد شد جان تاریک او
بدانست کو را از ایران سپاه	بدآمد به سر، کار گشتش تباه
سرش گشت پردرد و دل پر زکین	به ابرو درآورد از خشم، چین

فرامرز نامه

بخش ۱۰۹ - رزم فرامرز با مهارک هندی



چه خورشید با تیغ و زرین سپر	نشست از بر تخت و دیهیم زر
سراسر درخشنده شد زو زمین	دو لشکر نشستند بر پشت زین
مهارک سپه را به هامون کشید	زگرد سپه شد جهان ناپدید
چو رعد بهاران بغرید کوس	زمین، تیره گشت و سپهر، آبنوس
دمید آتشی اندر آن کارزار	شرارش سنان بود و خنجر، شرار
همی گرد بر رفت مانند دود	زآسیب، رخساره مه کبود
مهارک چنان ساخت مانند کوه	زمین بود از لشکر او ستوه
بدش هفت گرد دلاور جوان	همه کار دیده چو پیل ژیان
به تن هریکی همچو کوهی سیاه	به مردی فزون هریک از صد سپاه
به تندی چوباد و به پویه چو برق	سراپای ایشان به پولاد، غرق
بیاورد پیش سپه شان بداشت	پس هر یکی لشکری بدگماشت
به پیلان بیاراست پس میمنه	پس و پشت لشکرش جای بنه
بیاراست چون میمنه میسره	به پیلان جنگ آزما یکسره
باستاد در قبلگه خویشتن	ابا او یکی نامدار انجمن
سپهد نگه کرد و خیره بماند	به دل برهمی نام یزدان بخواند
همی گفت کاندز جهان کس ندید	بدین گونه لشکر نه هم کس شنید
بدو رای گفت ای جهان پهلوان	بمان تا هم اکنون به روشن روان
فرستم به هر گوشه ای مهتری	به هر جا که مردیست درکشوری

دگر نامداران که با من بدند	کنون پیش آن بد کنش ریمن اند
بخوانم یکایک دهم شان نوید	به گنج و به کشور به خوبی امید
بدان تا بیایند نزدیک من	برافروزد این رای تاریک من
سپهد بدوگفت کاین خود مباد	که من یارخواهم ز هندو نژاد
همی چشم دارم به روز نبرد	مگر در زمانه نماندست مرد
تواین لشکر اندک من مبین	هنر باید از مرد، هنگام کین
توای نامور شاه، دلشاد باش	ز تیمار این لشکر آزاد باش
دلاور بیاراست لشکرش را	گزیده سواران در خورش را
ابر میمنه اشکش شیردل	که از خاک کردی به شمشیر گل
سوی میسره گردنستور بود	ز تیغش دل دیو، رنجور بود
چو با میمنه میسره برگماشت	به قلب اندرون رای را بازداشت
به پیش اندرون جای خود برگزید	ز آوردگه گرد کین بردمید
سپاه از دو رویه کشیدند صف	همه خنجر و گرز و نیزه به کف
چنان بر زدند و برآویختند	که از خاک و خون، گل برانگیختند
برون کرد از آن سپه هفت گرد	که بنماید اندر هنر دستبرد
به پیش آمدش پهلو شیردل	به دست اندرش خنجر جان گسل
بیاویخت آن دیو با پهلوان	خروشی برآمد زهر دو جوان
خروشید هندو بر کردار ابر	به دست اندرش تیغ و بر تنش گبر
حواله نمود از سر گرد تیغ	سپهد به کردار غرنده میغ
سپر بر سرآورد چون شیر نر	فرو برد چنگش به بند کمر
گرفت و برآورد و زد بر زمین	برو رای هندی بکرد آفرین
چو او کشته شد دیگری همچو دیو	که بود از نهییش جهان پر غریو
بیامد بر نامور پهلوان	به زین اندر افکند گرز گران

برافشانند بر چرخ گردنده گرد	سنان بر سپهدار یل راست کرد
سوار هنرمند روشن روان	بزد نیزه بر سینه پهلوان
فرامرز یل تیغ کین برکشید	به تن برش جوشن همه بردرید
بزد خنجر و نیزه کردش قلم	زهندو غمی گشته و دل دژم
به خون غرقه شد دوش و یال و برش	دگر ره برآورد و زد بر سرش
کز آن درد بغزود بر هندوان	یکی شادی آمد زایرانیان
زجای اندر آمد یل پره‌نر	بیامد بر او تیغ کین کارگر
به دو نیمه شد اسب و جنگی سوار	بزد تیغ بر گردن نامدار
زآهن قبا و زآهن کلاه	دگر هندوی همچو کوه سیاه
زمین گشته در زیر اسبش نوان	بیامد گرازان بر پهلوان
دلش پر ز خشم و رخس پر زچین	به دست اندرش نیزه آهنین
زگردش رخ هور شد لاجورد	به نیزه بر آن شیردل حمله کرد
برو راست کرده به تندی سنان	سپهد بیامد برش تازیان
ز زین در ربودش به کردار گوی	چو آمد بزد بر کمر بند اوی
به کردار مرغی بینداختش	زپشت تکاور برافراشتش
روان پلیدش به دوزخ سپرد	همه پشت و یال و برش کرد خورد
لبان پر زکف، دیده ها پر زخون	بیامد دگر هندوی چون هیون
خروشش بدرید گوش هژبر	همی آتش افشانند گفتی زابر
دمان و ژبان همچو جنگی پلنگ	یکی خشت زهرآبداده به چنگ
یکی باره ای همچو کوهی به زیر	بگردید با پهلوان دلیر
برآمد به بازوی شیرژیان	بینداخت رخشنده خشت گران
چوبازوش از خشت هندو بخت	سپهد برآشت چون پیل مست
به گردون برافراشته یال را	از این گونه برداشت کوپال را

برآورد و زد سخت بر مغفرش	چو گو زیر پا اندرآمد سرش
بیامد زهندو دگر سروری	به زیر اندرش بادپا اشقری
همیدون براویخت با نامور	سرافراز با خود ودرع و سپر
زکینه پرند آوری برکشید	خروشید و جوشید واندر دمید
بزد بر سمند سپهدار گرد	سر بادپا بر زمین را سپرد
چو اسب گرنامهیه آمد به گرد	زپشت سمند، آن یل شیر مرد
بجست و دم اسب هندو گرفت	بگرداند و زد بر زمین ای شگفت
چنان زد که شد خورد در کارزار	همان اسب جنگی و نامی سوار
پیاده چو دیدند ایرانیان	فرامرز را همچو شیر ژیان
ببردند یک خنگ پولاد سم	خروشید با نای رویینه خم
نشست از بر اسب و پولاد تیغ	گرفت و بیامد چو غرنده میغ
برآن لشکر هندوان حمله کرد	بزرگش نبود هیچ پیدا نه خورد
زتیغش زمین گشت دریای خون	پس سروران اوفتاده نگون
به هفتم دگر هندوی سرفراز	به دست اندرش خنجر جان گداز
بیامد بغرید چون دیو زوش	گرانمایه خنجر نهاده به دوش
بزد خنجر آبگون بر سرش	به دو نیمه شد کتف و یال و برش
چو از هفت سرور بینداخت سر	سپاهش ابر هندوان گشت فر
به جنگ اندرآمد سراسر سپاه	برآمد همه خاک آوردگاه
وز آن سو مهارک بزد کوس ونای	بجنبید و برداشت لشکر زجای
به پیش اندر آورد پیلان مست	کجا زیر پیشان شدی کوه، پست
به ایران سپه برفکندند پیل	زگرد سپه شد هوا همچو نیل
دلاور سواران ایرانیان	کمان بر زه و تنگ بسته میان
یکی تیره باران بکردند سخت	تو گفتی فروریخت شاخ درخت

زمین شد زباران تیر خدنگ	ابر پیل و بر پیلان تار وتنگ
بدوزید خرطوم پیلان به تیر	شد از تیر، روی زمین، آبگیر
زتیر یلان روی برگاشتند	همه رزمگه خوار بگذاشتند
سپردند لشکر همه زیر پای	زهندو نماندند لشکر به جای
فکندند و گشتند و خستند شان	گرفتند و بردند و بستندشان
از ایشان بسی خواسته یافتند	چو در جستن نام بشتافتند
ز اسب و زدیبا و در و گهر	زیپیل و ز تخت و ز تاج و کمر
به غارت هرآن چیز، هرکس که داشت	فرامرز یکسر به ایشان گذاشت
شب آمد به خرم دلی بازگشت	ابا بخت فرخنده دمساز گشت
چنین است آیین جنگ و نبرد	سری بر سپهر و سری زیر گرد
گهی شادکامی دهد گاه رنج	بود شادی و رنج، هردو سپنج
چو بر مرد، سر خواهد آمد زمان	نخواهد به گیتی بدن جاودان
همان به که با نام نیکو رود	به مردی زگیتی بی آهو رود
وز آن سو چو هندو سپه بر شکست	کس از نامداران هندو نرست
بزرگی ابا سی هزار از سران	ابا پیل و با تیغ و گرز و کمان
گریزان شداز مهرک بدنژاد	بیامد بر رای نیکو نهاد

فرامرز نامه

بخش ۱۱۰ - گریختن مهارک از فرامرز



مهارک چو تیره شب اندر رسید	زگردان هندی سواری ندید
جهان پیش چشم اندرش تیره گشت	زکار زمانه سرش خیره گشت
بدان تیره شب در گریزان برفت	سوی راه کشمیر پوید تفت
سراپرده و خیمه آنجا بماند	شب تیره با ویژگانش براند
چو شب روز شد تنگ بسته میان	سواری طلایه ز ایرانیان
بیامد بر پهلوان بازگفت	هویدا بدو گفت راز نهفت
که دشمن گریزان شدست از برت	بترسید از جان گزا خنجرت
سپهد یکی داستان کرد یاد	که ازپیش ما دشمن بدنژاد
چو کشته نباشد، گریزنده به	گریزنده خصم از ستیزدنده به
بفرمود پس گرد شیروی را	دلاور سوار جهانجوی را
بدان تا ببندد بدان کین، کمر	رود از پی دشمن خیره سر
نماند که آرام گیرد به راه	به خنجر کند روز بر وی سیاه
مبادا سپاه آورد ناگهان	بدو بازگردد سراسر جهان
بدادش زگردنکشان ده هزار	سواران جنگ آور و کینه ساز
به می دست بردند با شاه هند	به شادی نشستند بر گاه سند
گرفتند بر جای شمشیر، جام	همی باده خوردند از جام کام
به مغز سپهر اندرافتاد جوش	ز آواز رامشگر و بانگ نوش
بدین گونه یک هفته شادان بخورد	گهی گور زد گاه نخجی کرد

تو نیز ای برادر ببخش و بخور	که بخشش جوانیست زی رهگذر
مخور غم که چون بر سرآید زمان	چه غمگین گه مرگ و چه شادمان
سرهفته زان جا سپه برگرفت	سوی شهر قنوج ره برگرفت
همه راه، تازان به نخجیر گور	زتیرش دل شیر، پرشرو شور
وزآن سوی، شیرو چو شیرزیان	همی رفت بر سان تیر از کمان
چو با شهر کشمیر نزدیک شد	جهان بر بدانیش تاریک شد
مهارک زلشکر برافراخت سر	یکی لشکری دید پرخاشگر
به پیش اندرون مهتری سرفراز	دلیران به کین چنگ کرده دراز
جهان تیره شد پیش چشمش به رنگ	ندید آن زمان هیچ جای درنگ
همی تاخت تا شهر کشمیر زود	برفت اندر آن شهر کو میر بود
سبک بر درشهر، صف برکشید	به سرنیزه و گرز و خنجر کشید

فرامرز نامه

بخش ۱۱۱ - رزم شیروی با مهارک



سپه را برانگیخت شیروی گرد	برایشان هم از گرد ره حمله برد
بزد بر سپاه مهارک سپاه	یکی رود خون خاست زآوردگاه
سپه را به یک حمله از جا بکند	به دروازه شهرشان درفکند
فراوان زهندو سپه کشته شد	زکشته در شهر چون پشته شد
مهارک چو افکند خود را به شهر	زیبیشی نمودن، غم آمدش بهر
بیستند دروازه شهر، تنگ	زباره فراوان ببارید سنگ
سپهدار شیر یل نامجوی	ندید ایستادن به دروازه روی
سپاه از در شهر بیرون کشید	بیامد سوی دشت وهامون کشید
کس از شهر، بیرون نیامد به جنگ	به مردی نجستند وهم نام ونگ
خرمند شیروی آزاده مرد	به سوی فرامرز یل نامه کرد
نویسنده را خواند نزدیک خود	بدو گفت ای موبد پر خرد
چنان چون سزای جهان پهلوان	یکی نامه بنویس در دم روان
نخستین که بر نامه بنهاد دست	سر نامه بر نام یزدان بیست
از آن پس فراوان ستایش گرفت	فرامرز یل را نیایش گرفت
به جنگ مهارک به روز نخست	به دروازه شهر کو راه جست
کنون شهر کشمیر دارد حصار	ندارد همی مایه کارزار
من ایدون در شهر دارم نشست	مگر بد سگال آیدم پیش دست
اگر رای بیند جهان پهلوان	سوی شهر کشمیر پیچد عنان

که من درگمانم که در شهر چین	پر از لشکر و پر سلاح گزین
بدین مایه لشکر نیاید به جنگ	همان بوم وبر از عدو هست تنگ
کنون برهیونی جگرددار باد	فرستاد زی گرد فرخ نژاد
وز آن سو به روز چهارم پگاه	چو خورشید از گرد شد لاجورد
برون برد از شهر، مردان کار	سوی رزم شیرو ده ودو هزار
سپهدار شیروی با هوش و هنگ	شتابش بیامد به جای درنگ
چنان دان که سالار با هوش وتاب	کجا بازداند درنگ از شتاب
به هوشی شکیب و جوانی خرد	سربخت دشمن به چنگ آورد
بدین سان همی بود شیروی گرد	سپه را به تیزی سوی کس نبرد
ولیکن برابر صفی برکشید	بدان تا که دشمن به جا آورید
نبودش مر آن رزم را آرزوی	مگر پهلوان در رسد اندروی
وز آن سو فرامرز با رای هند	بیامد به قنوج از راه سند
به شهر اندر آورد رای برین	چنان چون سزا بود با آفرین
به مردیش بنشانند بر تخت عاج	نهادش به سر بر دل افروز تاج
مسخر شدش بوم هندوستان	برو راست شد ملک جادوستان
به رامش نشستند با فرهی	برآراسته بزم شاهنشهی
شب و روز با گور و نخجیر و می	همه شادمانی فکندند پی
فرستاده ای کرد شیرو به شب	به نزد فرامرز شد با ادب
چوآن نامه را بر فرامرز داد	سپهد روانی به خواننده داد
زشیرو چو آگاه شد پهلوان	زرامش سوی جنگ شد در زمان
نباید که با رامش و رود و می	نشیند ورا دشمن آید زی
بدان گه نشین خرم و شادمان	که نبود زگیتی به دشمن نشان
همانگه بفرمود تا کوس جنگ	ببستند بر اسب و بر پیل،تنگ

چوآمد به گوش سپه بانگ کوس	شد از گرد، رخسار مهر آبنوس
چو شبرنگ مه لعل در زین کشید	در ابرو زخشم اندرون چین کشید
همی راند روز و شبان با شتاب	چو اندر هوا مرغ و ماهی درآب
زمنزل شبانگه چو برداشتی	دو منزل زیک روز بگذاشتی
چنان در شب تیره کردی گذر	که از نامده روز رفتی به در
همی تاخت زین گونه شیرزیان	نخورد و نیاسود روز و شبان
چو تنگ اندرآمد به شیروی گرد	هم از گرد ره بر عدو حمله برد

فرامرز نامه

بخش ۱۱۲ - رسیدن فرامرز به یاری شیروی



در آن روز شیرو چو شیرزیان	به رزم اندرون بود با هندوان
سپاه مهارک چو مور و ملخ	کشیده در آن دشت کشمیر نخ
بسی کشته گشته زایرانیان	یلان را از آن جنگ آمد زیان
پراکنده گشته سواران جنگ	رها کرده یکباره ناموس و ننگ
به سیری رسیده یلان از نبرد	گریزنده و گشته صحرانورد
یل پر منش مهتر نامجوی	دلاور فرامرز پرخاشجوی
به ناگاه خود را برایشان فکند	به یک حمله از جایشان بریکند
به دست اندرون تیغ چون پیل مست	همی کشت هندی و می کرد پست
زخجر به گرز گران برد چنگ	ببارید چون کوه بر مرد، سنگ
چو او گرز بگذاردی بر گروه	زسختی شدی گاو ماهی ستوه
سپه را بدان سو زهم بردرید	که پور و پدر همدگر را ندید
ندانست شیروی گردن فراز	که آن شیردل مهتر رزمساز
رسیدست واین جنگ و پیکار از اوست	پراکنده دشمن ز آهنگ اوست
شگفت آمدش گفت زین سان سوار	به گیتی ندیدم دگر نام دار
مگرمان به یاری، سروش آمدست	که در کینه پولادپوش آمدست
در این بود ناگاه از پهلوان	یکی نعره آمد چو شیر زیان
به شیروی گفت ای گو نامجوی	زکشمیریانت چه آمد به روی
بکوش این زمان ای یل نامدار	بدان تا برآرم از ایشان دمار

چو شیروی، بانگ سپهد شنید	زاسب اندر آمد به سر او دوید
به شادی بیوسید روی زمین	بسی کرد بر پهلوان آفرین
وز آن پس به ایرانیان شد خبر	که شیر ژیان گرد پرخاشخر
رسیدست وبر هم شکسته سپاه	به کیوان رسانیده گرد سپاه
چو ایرانیان نام سالارخویش	شنیدند یکباره رفتند پیش
کشیدند شمشیر و گرز گران	زمین گشت جیحون زخون سران
چنان لشکر افتاد در یکدگر	که کوه و زمین گشت زیر و زبر
زهندو به خنجر بسی کشته شد	همان زنده را روز برگشته شد
زکشته به هر جا برافتاده کوه	زشمشیرشان کوه و صحرا ستوه

فرامرز نامه

بخش ۱۱۳ - کشتن فرامرز، مهارک هندی را



مهارک چو دید آن سپاه نبرد	گریزا شد آهنگ دروازه کرد
همی خواست کان شهر سازد حصار	مگر رسته گردد از آن گیر ودار
زکارش کسی با فرامرز گفت	سپهدار از این قصه اندر شگفت
عنان را به جنگ فرامرز داد	بتازید و شد از پی بدنژاد
چنان شد که بگذشت ازو نامدار	سر راه بگرفت شیر شکار
مهارک چو تنگ اندر آمد به روی	برآویخت با او یل جنگجوی
سنان را همانکه برو کرد راست	خروش از سوار دلاور بخواست
بزد نیزه بر پشت اسب نبرد	به زیر اندر آورد او را به گرد
همیدون به نیزه برافراختش	چو بر باب زن مرغ برداشتش
چو سوگند یادآمدش در زمان	زدش بر زمین همچو کوه گران
سنان از روانش برآورد دود	تو گفתי مهارک به گیتی نبود
چنین است کردار این تیز گرد	یکی تاج بخشد یکی دار برد
خردمند اندر جهان دل نیست	که آخر زود بی گمانش زدست
مهارک چو شد کشته و ناپدید	خبر زو به شهر بزرگان رسید
یکی انجمن نامداران شهر	کسی را کجا از خرد بود بهر
به زنهار پیش سپهد شدند	به رای هشیوار و بخرد شدند
به زاری بگفتند با پهلوان	که ای شیردل مهتر کامران
تودانی که ما سخت بیچاره ایم	همه بر تن خود ستمکاره ایم

مباش ایمن از چرخ ناسازگار	ببخشا و ترسان شو از روزگار
گهی داد پیش آورد گه ستم	که گاهیت شادی دهد گاه غم
به خوبی همه کار بر ساختشان	فرامرز بشنید و بنواختشان
که از رای او شیر گشتی زبون	یکی هندوی بود نامش تهون
برآورد نام بزرگی به ماه	ورا کرد بر شهر کشمیر شاه
شب ورور با باده و رود و جام	دو هفته در آن مرز بد شادکام
به شاهی به سر بر نهاده کلاه	وزآن جا به قنوج شد با سپاه
ابا کوس و پیلان زاندازه بیش	پذیره شدش با بزرگان خویش
برفتند پیش یل رزمخواه	نبیره زنان هفت منزل به راه
پیاده شد و آفرین گسترد	چو روی فرامرز یل را بدید
زبان ها همه پر درود آمدند	بزرگان زاسبان فرود آمدند
چو با هم رسیدند یکبارگی	سپهبد فرودآمداز بارگی
نشستند با رامش و میگسار	گرفتند مر یکدگر را کنار
چو درکه نهان گشت گیتی فروز	به شادی بر ایشان گذرکرد روز
چو خورشید بر گنبد لاجورد	بخفتند خرم، بی اندوه و درد
زرنکش همه کوه شد لاله رنگ	ز شادی بیاراست گیتی به رنگ
سوی شهر قنوج کردند روی	نشستند بر باره راه جوی
ببستند آذین به آیین و گاه	همه شهر قنوج و بی راه راه
به دل، خرم و نیکخواه آمدند	به شادی سوی بارگاه آمدند
که بر وی حسد برد خلد برین	یکی بزمگه ساخت رای گزین
بتان پری چهره مشک بوی	سمن برنگاران خورشید روی
دو نرگس همه دل ربا نیم مست	به رامش همه عود و ساغر به دست
همی داد ناهید، جان را درود	هوا پرخروش و زمین پر درود

گل و نرگس و سنبل و نسترن	به هر جای بر توده بد یاسمن
سپهر اندر آن بزمگه خیره ماند	زیس خرمی، جان همی برفشاند
گرفتند و خوردند و گشتند مست	خوش این زندگانی گرآید به دست
بدین گونه یک ماه با کام دل	بیودند شادان به آرام دل
سر مه، جهان پهلوان کرد ساز	ز هندوستان آنچه آید فراز
زییل و زفیروزه و تخت و تاج	زدیبا و اطلس هم از عاج وساج
زلؤلؤ واز گوهر و بوی مشک	زیاقوت و عنبر زکافور خشک
کنیزان کشمیری و خلخی	غلامان مه روی با فرخی
زچینی و هندی واز بربری	برآراسته خوبی و برتری
زداور واز زعفران، بی حساب	زهندی همه جام ها مشک ناب
هم از تیغ هندی و گرز گران	زیرمایه اسپان و از گوهران
همان خود و بر گستوان بی شمار	زییلان جنگی ده و دو هزار
چنین باج هندوستان سر به سر	دو ساله بر شاه فیروزگر
فرستاد با صد هزار آفرین	یل شیردل پهلوان گزین

فرامرز نامه

بخش ۱۱۴ - نامه نوشتن فرامرز به شاه کیخسرو



به نامه درون سر به سر یاد کرد	ز رزم و ز پرخاش روز نبرد
نخستین که بر نامه بنهاد دست	زعنبر سر خامه را کرد مست
ستایش نمودش زیزدان پاک	خداوند کیوان و خورشید و خاک
خدایی که جان و روان آفرید	به یک مشت خاکی توان آفرید
ازوباد بر شاه ایران درود	مبادا کم و کاست آن تار و پود
رسیدم به قنوج ای شهریار	ابا رای هندی شه نامدار
یکی مرد بودی مهارک به نام	بداندیش و خیره سر و ناتمام
همان جای رای آمدش آرزوی	چنان ابله و ناکس و خیره روی
به بخت شهنشاه ایران زمین	بپرداختم بیخ او از زمین
نشاندم به تخت خود آن نامدار	به فیروزی و دولت شهریار
کنون بنده ام شهریار جهان	چه فرمایدم آشکار و نهان
فرستاده برجست و آمد به راه	چنین تا پیامد بر تخت شاه
کسی گفت نزدیک شاه جهان	که آمد فرستاده پهلوان
شهنشاه ایران ورا پیش خواند	به نزدیکی پیشگاهش نشاند
همان نامه نزدیک شاه زمین	نهاد و برو خواند بس آفرین
بپرسید ازو خسرو نامدار	زکار فرامرز و وز کارزار
فرستاده با شه یکایک بگفت	زنیک و بد آشکار و نهفت
سپرد آنچه آورده بد سر به سر	به گنجور شاهنشاه دادگر
شهنشه پسندید و کردآفرین	بدان شیر دل پهلوان زمین
فرستاده را خلعت و اسب داد	برو بر بسی آفرین کرد یاد

فرامرز نامه

بخش ۱۱۵ - نامه شاه کیخسرو به فرامرز



نخستین که بنوشت بر نیکخواه	یکی پاسخ نامه فرمود شاه
خداوند نیروی و فر وهنر	به نام خداوند فیروزگر
خداوند پیل و خداوند مور	خداوند کیوان و بهرام وهور
کمی و فزونی و نیک اختری	ازویست فیروزی و برتری
سپهدار شیر اوژن پاک دین	ازو بر فرامرز باد آفرین
خداوند شمشیر و گرز گران	سر افراز و پور جهان پهلوان
جوانمرد نیک اختر و شیرنر	گرانمایه و گرد وباهوش و فر
به رزم اندرون، ابر شمشیر بار	به بزم اندرون، ابر گوهر نثار
به مردی و گردی کمر بر میان	تویی شوکت و فر وبرزکیان
وزآن تازه شد رای باریک ما	رسید آنچه گفתי به نزدیک ما
وزآن پرهنر جان بیدار تو	به دل شاد گشتم زگفتار تو
پذیرفتم ای مهتر پاک دین	فراوان سپاس از جهان آفرین
سرافرازگردی و شیر اوژنی	که چون تو سواری هژبر افکنی
به بازوی گردافکن و یال تو	به من داد تا من به کوپال تو
بسوزم تن بددلان روز کین	ببرم پی دشمنان از زمین
بمانی به گیتی همی شادکام	تویی یادگار از نریمان و سام
نوشتیم یک عهد پاکیزه رای	کنون ای سرافراز کشور گشای
سراسر چنان تا به دریای سند	همه مرز خرگاه و کشمیر هند

سپردیم یکسر به شاهی تو را	پرستش کند مرغ و ماهی تو را
به شادی بباش و به خوبی بمان	به فرخندگی بر خور و کامران
زمین یکسر از داد آباد کن	خرد را به هر کار بنیاد کن
میازار هرگز دل رادمرد	به گرد درآز و انده مگرد
زرنج کم آزار، پرهیز جوی	سخن ها به نیکی و آزرم گوی
به دهقان و بازارگان رنج و کین	نسازی که آید شکست بدین
بدین گونه بنوشت منشور شاه	همی پند و اندرز پیش سپاه
فرستاده را داد چندی درم	نوازش بسی کرد از بیش و کم
فرستاده با خرمی بازگشت	کبوتر بد از فر شه بازگشت
چو آمد بر پهلوان شادکام	یکایک بدادش درود و پیام
همان نامه و تاج و منشور شاه	نهاد از بر تخت آن رزمخواه
چنان گشت خوشنود شیرزیان	که گویی برافشاند خواهد روان
زدادار بر شاه خواند آفرین	که او شاد بادا به ایران زمین
بدو تا جهانست آباد باد	دل و بخت او خرم و شاد باد
زرنج و زتیما، پرداخته	همه کارگیتی بدو ساخته

فرامرز نامه

بخش ۱۱۶ - رفتن فرامرز به جزیره های هند



چنین گفت گوینده کاردان	هشیوار و بیدار و بسیار دان
که بگذشت بر من دگر روزگار	زگیتی بسی برگرفتم شمار
زتاریخ شاهان بدم آرزوی	که یک چند سازم بدان گفتگوی
زهر جا چیزی به دست آمدم	همه آرزوها به شست آمدم
زچندان تواریخ شاهان پیش	زاخبار آن نیک نامان پیش
زنیروی رستم زکردار سام	هم از گیو و گودرز فرخنده نام
هم از فر و بازوی اسفندیار	زگشتاسپ، آن شاه به روزگار
که از عهد آن شاه با آفرین	زراتشت اسفندتمان گزین
پدید آمد و گشت ایران زمین	به کردار باغ بهشت برین
زفر قدومش جهان تازه شد	دل بدرگ جادوان پاره شد
کتاب فروزنده زند واست	که زنگ جهالت به گیتی بشست
یک و بیست نسک آن کتاب گزین	بیاورد و شست او جهان را زکین
نمود آشکارا که ایزد یکیست	خبرداد از بود و از هست و نیست
بدیدم به خوبی همه داستان	زگفتار و کردار آن باستان
بجز گرد گردنکش نامور	فرامرز رستم گو پره‌نر
زهندوستان هیچ منزل نماند	که آن شیردل باره بر وی نراند
به دریا و کوه و بیابان و رود	نماند هیچ جایی که نامد فرود
چو خورشید پیمود روی زمین	گهی بزم جست و گهی رزم و کین

زگیتی بسی دیده سختی و رنج	زبهر بزرگی و مردی و گنج
چه از مرز خرگاه واز روم و هند	زکار مهارک سرافراز سند
بپرداخت کیخسرو پاک دین	بدو داد آن مرز و تاج و نگین
چنان آرزو کرد شیرزیان	که چندی بگردد به گرد جهان
بدو نیک گیتی یکی بنگرد	زمین چند گه زیر پی بسپرد
زگردان ایران، ده و دوهزار	بدو مهربان و به دل دوستدا
برون کرد شیران روز نبرد	سرافراز مردان با دار و برد
زقنوج زی خاور آورد روی	یکی پیر ملاح بد راه جوی
بدان تا به دریا بود رهنمای	همان اختران نیز بیند به رای
همی راند منزل به منزل سپاه	به کوه و به آب و به بی راه و راه
به دریا به کشتی گذر کرد و رفت	به سه ماه در آب بودند تفت
شگفتی بسی دید حیوان در آب	دوان از پی یکدگر با شتاب
یکی را تن ماهی و روی شیر	دهن باز چون ازدهای دلیر
یکی را سرگاو و تن، گوسفند	برو یال و موشان ستبر و بلند
به دریا بسی دید از اینان شگفت	زکار سپهری شگفتی گرفت
بدین گونه می رفت بیش از سه ماه	به زیر، آب بود و زسر، هور و ماه

فرامرز نامه



بخش ۱۱۷ - رفتن فرامرز به جزیره فراسنگ و جنگ کردن با شاه جزیره

از آن پس جزیری به پیش آمدش	که فرسنگ از صد به پیش آمدش
فراسنگ میخواندندش به نام	درو خسروی بود با رای وکام
اباپیل و با کوس و گنج و سپاه	همش نام شاهی،همش تاج و گاه
چو آگه شد از لشکر پهلوان	که آمد بدان مرز،روشن روان
سپاهی برآراست آن نامدار	همه گرد و شایسته کارزار
بیاورد نزدیک دریا کنار	بدان تا برآرد ز دشمن دمار
گوانی به تن همچو کوه سیاه	همه جنگجوی و همه کینه خواه
زدندان ماهی و پیل استخوان	به دست اندرون تیغ و گرز گران
گروهی فلاخن گرفته به دست	که از زخم ایشان شدی کوه،پست
به بالا چو کوه و به تن،همچو باد	زدیو است گفتی مگرشان نژاد
به تن،سهمگین زورمندان بدند	به جنگ اندرون،پیل دندان بدند
به تک در ربودندی از پشت اسب	پیاده به کردار آذرگشسب
چو در دستشان اوفتادی کسی	از آن پس زمانشان نمادی بسی
به دندان بکنند آن را چوچرم	بخوردندی اندر زمان گرم گرم
فرامرز رستم چو آمد زآب	برآن جنگ و کینه گرفته شتاب
زکشتی برآمد سراسر سپاه	برآمد به خورشید گرد سپاه
برآراستند از پی نام و ننگ	گرفتند کوپال و خنجر به چنگ
بغرید کوس و بنالید نای	سپهبد برانگیخت لشکر زجای

برآن نره دیوان بیارید تیغ	چو باران نوروز از تیره میغ
سپاه جزیره برآورد جوش	به مغز سپهر اندرآمد خروش
زسنگ فلاخن به ایرانیان	زدندان ماهی واز استخوان
زمین تنگ شد آسمان تیره گشت	سر سرفرازان از آن خیره گشت
فلاخن بیارید همچون تگرگ	به ایرانیان، سنگ وباران مرگ
چواز سنگ از هوا آمدی بر سپر	شدی همچو ناوک ز اسپر گذر
سپردار از آسیب سنگ سپاه	به چرخ آمدی اندرآوردگاه
بخستند از ایرانیان بی شمار	به سنگ فلاخن در آن کارزار
به سختی رسید آن سپاه بزرگ	از آن نره دیوان گرد سترگ
سپهد چو آن دید برداشت گرز	برانگیخت آن تند بالای برز
به ایشان همی کوفت گرز گران	چو خایسک و سندان آهنگران
فراوان از آن دیو چهران بکشت	به گرز گران و به زخم درشت
یکی نره دیوی بیامد برش	تو گفתי که بر چرخ ساید سرش
ازین هولناکی روان خواره ای	دژآگاه دیوی و پتیاره ای
یکی استخوانی به دست اندرون	که بودی درازیش چل رش فزون
برآویخت با پهلوان جهان	بینداخت بر پهلوان، استخوان
سپر بر سرآورد گرد دلیر	فرو برد چنگال چون نره شیر
گرفتش کمر بند واز زین بکند	برآوردش از جا چو کوه بلند
بزد بر زمینش چو یک لخت کوه	زدو رویه بر وی نظاره گروه
بفرمود کز تن بریدن سرش	فکندند بر نامور لشکرش
دگر نیزه بگرفت مانند باد	درآن بدمنش نره دیوان فتاد
نگه کرد تا جای خسرو کجاست	به پیش سپه دیدش از دست راست
بتازید تا پیش خسرو رسید	جهان شد به گرد اندرون ناپدید

ز زین برگرفتش به کردار گوی	بزد نیزه ای بر کمرگاه اوی
بیفکند آن شاه و کردش تباه	بیامد دمان نزد ایران سپاه
رمه بی شبان گشت و شد پایمال	چوافکنده شد خسرو بی همال
پدر بر پسر بر همی راه جست	به تاراج دادان بر وبوم و رست
زکرسی زرین و زرینه تاج	بسی بدره و برده تخت عاج
از آن رزم هرکس بسی یافت بهر	به دست آمد ایرانیان را زشهر
به نزد سپهبد به زاری شدند	زن و کودکان زینهارى شدند
ز راه محبت نوازید شان	فرامرز یکسر ببخشیدشان
زماه سیم لشکری برنشاند	دو ماهی در آنجا به شادی بماند
زکشتی و دریا برآورد گرد	یکی را برآن شهر، سالارکرد

فرامرز نامه

بخش ۱۱۸ - رفتن فرامرز به جزیره کهیلا و پذیره شدن شاه کهیلا، فرامرز را



به آب اندر افکند کشتی برفت	به سوی کهیلا بسیچید تفت
کهیلا جزیری به سان بهشت	تو گفתי که رضوان در او لاله کشت
زبس دلگشای و ز بس خرمی	شدی زنده زو مرده آدمی
همانا که فرسنگ بودش دویست	که گفתי برو در زمین جای نیست
زبس لشکر سرو و ایوان و باغ	پر از سنبل و لاله هامون و باغ
فراوان درو گلستان و سرای	به پاکی به سان بهشت خدای
بسی مردم و هرچه هست اندروی	جهانی به خوبی پر از رنگ و بوی
درو شهریاری پر از نام و داد	جوانی خردمند و فرخ نژاد
چوآگه شد از لشکر سرفراز	وزآن پهلوان زاده رزمساز
بزرگان لشکر همه گرد کرد	پذیره شدن را بیاراست مرد
زییلان جنگی ابا بوق و کوس	که از گردشا شد سپهر آبنوس
تبیره زدند و دمیدند نای	پذیره شدند و کشیدند های
بیامد دمان تا به دریا کنار	زدریا برآمد گو نامدار
چو با شهریار اندرآمد به تنگ	فرود آمد از اسب، شه بی درنگ
همیدون سپهد گوپره‌نر	فرودآمد و یکدگر را به بر
گرفتند و پرسید ازو شهریار	ز رنج ره دور واز کارزار
وز آنجا بیردش به ایوان خویش	دو ماهش همی داشت مهمان خویش
شب وروز نخجیر و میدان و گوی	ابا مه رخان ومی مشک بوی

کزیشان دل مه بدی پر زمهر	بتان پری پیکر و خوب چهر
گهی بود هشیارو گه نیم مست	همه روزه پر باده ساغر به دست
کهیلا که بد چون بهشت برین	شه نیک دل خسرو آن زمین
شب وروز در پیش ایرانیان	زبهر پرستش کمر بر میان
زنیکوسگالی واز خرمی	زبس خوب کاری واز مردمی
زمان تا زمان گشت از وی خجل	کزو دید گردنکش شیردل
که آباد بادا مرین تار و پود	فرامرز او را فراوان ستود

فرامرز نامه

بخش ۱۱۹ - داستان سیه دیو با دختر شاه کهیلا



چنان بودآیین آن شهریار	که نوروز و در موسوم نوبهار
پر از سبزه ولاله گشتی جهان	زباد بهاری شدی نوجوان
بزرگان لشکر چه مرد و چه زن	به هامون شدند همه انجمن
میان گل و سنبل و لاله زار	بدین سان گذشتی به ایشان بهار
یکی دختری داشت آن شهریار	به خوبی به سان بت قندهار
به بالا چو سرو و به رخسار ماه	زبالاش مشکین کمند سیاه
مسلسل فروبسته همچون زره	زمشک و زعنبر گره تا گره
دو چشمانش چون نرگس نیم مست	زغمزه دل جادوان کرد پست
زلعلش دو عقد گهر در نهفت	شده طاق ابروش با ماه جفت
سرشتش زبس نیکویی از خرد	تو گفتی که جان را همی پرورد
بدان نیکویی دختر پرهنر	به دانش بیاراسته سر به سر
خردمند و با ناز و با زیب و شرم	زبان چرب کرده و شیرین و آوای نرم
به دل،مهربان بود بر وی پدر	که فرزند جز او نبودش دگر
به آیین سوی جشنگه رفته بود	میان گل و یاسمن خفته بود
یکی دیو بود اندر آن مرز وبوم	که در جنگ او خاره گشتی چو موم
از این دیو چهری به بالا چو ساج	دو دندان به مانده دار و عاج
دو دیده به مانند دو چشمه خون	دو بینی چو دو کشتی سرنگون
دهانش چو غاری بد از سنگ،پر	درآویخته لب چو لنج شتر

به چنگال مانده نره گرگ	سرانگشت چون شاخ داری بزرگ
زانگشت او ناخان دراز	برسته فزون تر زنیش گراز
از آن زشت پتیاره تیره روی	جزیره همه ساله در گفتگوی
به هر روز در گرد آن شهر ودشت	کسی را که بودی برو ره گذشت
گرفتی و خوردی هم آن جایگاه	بدین سان همی رستی از سال و ماه
در آن روز، آن دیو ناسازگار	همی گشت در دشت بهر شکار
گذر شد مر او را در آن جشنگاه	کجا خفته بود اندر آن دخت شاه
پری چهره را همچنان خفته دید	دوان گشت نزدیکی او رسید
مرآن خوب رخ را به بر درگرفت	ز ره بازگشت و ره از سر گرفت
کنیزان گلرخ فرستندگان	همه خوب رخ دل ربا پندگان
بگفتند باشاه یکسر سخن	که آن دیووارون چه افکندبن
چوپیل دژآگاه مست ودژم	بیامد همی سوخت گیتی به دم
زناکه پری چهره رادرربود	ببرد وز دل ها برآورد دود
چو بشنیدشاه این سخن شد غمین	زسرتاج برداشت زدبرزمین
خروشی برآمد ز ایوان شاه	جهان گشت برنیکخواهان سیاه
غلام وکنیزان خورشید روی	برفتند بامویه وهای هوی

فرامرز نامه

بخش ۱۲۰ - کشتن فرامرز، دیو سیاه



سوی پهلوان آمد این آگهی	که شدتخت از آن ماه گلرخ تهی
سراسر چو گفتند با پهلوان	بنالید هر کس به در دروان
از آن دیو دژخیم و کردار اوی	وز آن سهمگین روی و دیدار اوی
فرامرز بشنید هم در زمان	ز جای اندر آمد چو شیر ژیان
سمندش بفرمود تا زین کنند	وز آن دیو، دل ها پراز کین کنند
بپوشید بر تن سلاح نبرد	به رزم سیه دیو آهنگ کرد
کمندی به فتراک و گریزی به دست	به برگستوان رفت چون پیل مست
نشست از برتند بالای برز	پراز کین به گردن بر آورد گرز
سپر در بر و ترکشش پر خدنگ	دل آکنده از سینه و سرز جنگ
بگفتند لشکر بدو سر به سر	که همراه باشیم با نامور
نپذیرفت از آن نامداران خویش	مرا گفت این کار آمد به پیش
یکی رابه پیش اندر افکند و رفت	به جنگ سیه دیو، پوینده تفت
چو تنگ اندر آمد سوی بیشه، شیر	بگرید چون ازدهای دلیر
ز بیشه برون تاخت دیو سیاه	چو آمد به گوشش غوی رزمخواه
یکی سنگ، مانند یک لخت کوه	کز آسیب او کوه گشتی ستوده
گرفت و خروشان بیامد چنان	کز پیل جنگی ندیدی امان
چو آمد به نزد فرامرز گرد	گران سنگ، بالای سر را ببرد
بینداخت بر پهلوان گزین	بلرزه در آمد سراسر زمین

سپر بر سر آورد شیرزبان	بزد بر سپر، دیو، سنگ گران
زخمش سپر گشت یکباره خرد	دگرباره آمد ابا دستبرد
بغرید مانند شیر ژبان	به تنگ اندر آمد بر پهلوان
همی خواست کو را به چنگ آورد	سرش را مگر زیر سنگ آورد
سپهد کمان کیانی به چنگ	زترکش برآورد تیر خدنگ
کمان را چو ابر بهاران گرفت	برآن دیو دد تیرباران گرفت
فغانی ز دیو و خروشی ز شیر	شده شیردل بر سیه دیو، چیر
همی تاخت بر گرد آن تیره جان	روان کرده زنبود مرگ از کمان
تنش را زیپکان چو بردوختی	زسوفار برخون او سوختی
درو چاک ها شد به پیکان تیر	زخونش شده دشت، چون آبگیر
مرآن دیو بدگوهر تیره جان	به چنگال می کند سنگ گران
بینداختی بر تن نامدار	بپرهیخت از سنگ آن نابکار
چو از تیروپیکان به سیری رسید	پرند آور از کینه بیرون کشید
برانگیخت آن تندبالا زجای	به دست اندرون خنجر سرگرای
برآورد شمشیر و زد بر سرش	به دو نیمه شد آبگون خنجرش
چو بشکست خنجر درآن جای جنگ	سوی نیزه جان ستان برد چنگ
سنان از بر یال چون راست کرد	سمندش به گردون برآورده گرد
بزد برتن دیو، زخمی درشت	برون کرد یکسر سنانش زیشت
به خواری فکندش به دشت نبرد	جهان را از آن دیو، بی بیم کرد
ز زین کوهه گرز گران برکشید	نهییش همه کوه خارا درید
بزد بر سر دیو و بشکست پست	فرودآمد و هردو چنگش بیست
به شاه جزیره رسید آگهی	کزآن دیو شد روی گیتی تهی
فرامرز آن گرد پرخاشخر	به خاک اندرآورد آن دیو نر

به شادی برآمد زخسرو خروش	چو دریا همه لشکر آمد به جوش
یکی خرمی کرد غمدیده مرد	که گفتی ندیدست تیمار ودرد
بفرمود تا مهد و پیروزه تخت	زبهر جهان جو یل نیک بخت
نهادند برپیل، گردان شهر	مهان و بزرگان جوینده بهر
تبیره زدند ودمیدند نای	جهان شد پرآواز هندی درای
به شادی بر پهلوان آمدند	گشاده دل وشادمان آمدند
چو خسرو رخ پهلوان زاده دید	دل از خرمی در برش بردمید
پیاده شد از اسب و سر بر زمین	نهاد و برو برگرفت آفرین
همان مادر دختر خوب رو	بمالید رخسار در پای او
برو بر بسی آفرین خواندند	به فرق و برش گوهر افشاندند
برفتند زی بیشه، مام و پدر	به دیدار آن دختر خوب بر
گمانشان چنان بد که دیو سیاه	مرآن خوب رخ کرده باشد تباه
برفتند و دیدند زیر درخت	نشسته بد آن مه رخ نیکبخت
میان گل و سبزه و نسترن	همه گرد بر گرد او یاسمن
زبس خرمی خواندند آفرین	برآن شیر دل پهلوان گزین
ازآن پس بردند دختر به شهر	نیالوده زان دیوآلوده زهر
چنین گفت پس پهلوان بزرگ	بدان پرخرد مهتران سترگ
که از شهر، گردون و گاو آورند	مرآن دیو را سوی پیلان برند
نخستین دو دندان از بن بکند	چو بردند از آنجا به میدان فکند
شود هیزم آرد به میدان زکوه	برفت و برفتند با او گروه
به میدان کشیدند هیزم بسی	به فرمان شیر ژیان هرکسی
نهادند هیزم چو کوهی بلند	پس آن بدکنش را به آتش فکند
چوآتش بدان تیره جان در زدند	برآورد شعله به چرخ بلند

چو آتش ز باد هوا بر فروخت	زمین و سیه دیو وهیزم بسوخت
ز شمشیر و گرز جهان پهلوان	زتیر و سنان دلاور سران
جزیره بر آسود از دیو شوم	بخفتند ایمن به آباد بوم
که ومه به هر جا شده انجمن	چه کودک چه دختر چه مرد و چه زن
تن آسا وایمن به هر گوشه ای	فراز آوریده به هم توشه ای
نشستند با رامش و فرهی	نیامد بدیشان ز رنج آگهی

فرامرز نامه

بخش ۱۲۱ - عاشق شدن دختر کهیلا بر فرامرز



کنون بشنو از کار دختر، خبر	که شد عاشق آن یل نامور
بدانگه که آن پهلوان باخروش	ابا دیو بودی به رزم و به جوش
نظاره بدان دختر نیک بخت	چو با دیو پیوسته بد رزم سخت
از آن برز وبالا و کوپال و چهر	دل خوب رخ شد از او پر زمهر
دراین کار بگذشت چون چندروز	جهان پهلوان گرد گیتی فروز
شب و روز با رامش و گفتگوی	نبد آگه از کار آن خوب روی
چنان تیز شد مهر بر خوب چهر	که آتش بیارید بر وی زمهر
سگالید تا چون کند چاره ای	کزان چاره نایدش بیغاره ای
یکی دایه بودش به دل مهربان	بسی دیده نیک و بد اندر جهان
چنین گفت با دایه، خورشید روی	که ای مهربان مادر نیکخوی
ببخشای بر من که بی دل شدم	ببین روی گل رنگم از غم دژم
روانم شده مرده از درد و غم	زخون مژه دامنم پر زغم
دو تا گشت بالای شمشادیم	پراندوه گشته دل شادیم
از آنگه که آن پهلوان سترگ	بیامد بر نره دیو بزرگ
بدیدم بر و چهره و یال او	همان ساعد و زخم کوپال او
دل و جان به مهر اندرش بسته ام	شب و روز از مهر او خسته ام
نخواهم که جویم زکس یاوری	جز از تو که چون مهربان مادری
تو را رفت باید به نزدیک اوی	بگویی بدان گرد پرخاشجوی

که دخت شهنشاه این بوم و بر	درودت رسانده به رادی و فر
همی گوید ای نامور پهلوان	گرم بنده خوانی به روشن روان
کمر بندمت پیش تو چون شمن	مگر رام گردد دل تو به من
بگیر آنکه من دوستار توام	گرفتار خوبی و کار توام
دگر آنکه او من رهاانده ای	به آرام خویشم رساننده ای
دگر آنکه تو برده ای دل زمن	سزد گر بیخشایی اکنون به من
بدو دایه پاسخ چنین داد باز	که ای خوب رخ ماه با شرم ناز
پسندیده ناید چنین از خرد	که دخت شهان رای و آیین بد
به پیش آورد ناشکیبا شود	به نزد خردمند، رسوا شود
بدین گونه آزم برداشتی	و زین سان ره شرم بگذاشتی
اگر باب تو این سخن بشنود	زیاراش تو یک زمان نغنون
تو را بر سر جان رساند خطر	به زشتی شوی در زمانه سمر
پریرخ چو بشنید گفتار او	پر از درد شد جان بیمار او
روانش زگفتار او شد دژم	زنگس روان کرد خوناب غم
زمزگان بسی ریخت بر چهر، آب	چو برلاله و نسترن، در ناب
به زاری همی گفت بدبخت، من	کزین گونه بر تو گشادم سخن
که چندان بلا ریختی بر سرم	که خون بارشد چشم پرگوهرم
ولیکن اگر بر سرم روزگار	کند تیغ و زوبین و آتش نثار
مپندار کز مهر آن شیردل	مرا نیز هرگز شود جان و دل
چو دایه نگه کرد بر چهر او	بدید اشک خونین و آن مهر او
بدانست کان سرو خورشید یار	هوا بر خرد کرده است اختیار
به پوزش بدو گفت کای خوب چهر	تو را ایزد از وی میراد مهر
منم ایستاده به فرمان تو	کنون چاره سازم به درمان تو

شوم از پی کار تو چاره ساز	نگیرم شب آرام و روز دراز
به نزدیک ماه آورم شاه را	به دانش برافروزم این گاه را
چنان شاد شد دختر نامور	که گفתי دل رفته آمد دگر
روان شد شب تیره آمد چو باد	به درگاه آن گرد فرخ نژاد
به دانا یکی ره سویش باز جست	که داند همان بازگفتن درست
فرستاد نزد سپهبد پیام	که ای شیردل مهتر نیکنام
به پایست بر در، فرستاده ای	سخنگو خردمند آزاده ای
اگر راه باشد بیاید برت	ستایش کند بر سر وافسرت
چو بشنید گردنکش نامدار	فرستاده را گفت نزد من آر
چو دایه بیامد بر سرفراز	دوتا کرد بالا و بردش نماز
فرامرزاو را بر خویش خواند	نوازید بسیار و برتر نشاند
بپرسید و گفتا بدین تیره شب	چرا رنجه گشتی بدین نیمه شب

فرامرز نامه

بخش ۱۲۲ - سخن گفتن دایه با فرامرز در کار دختر



به خوبی سخن گفت چون ساز کرد	خردمند دایه چو آغاز کرد
درودت زخورشید و ماه تمام	بدو گفت کای گرد گسترده نام
سهی سرو کشمیر و خورشید چین	مه خاوری شمع روی زمین
سمن سینه و نوش لب لاله روی	پری پیکر و مه رخ و مشک بو
دل آرای و دلجوی و دلبند نام	گل اندام و گلرنگ و گلنار فام
سخن چرب و شیرین و آوای نرم	خردمند با زیب وبا ناز و شرم
زمهرت شب و روز گریان شده	که از جان به مهر تو بریان شده
بگویش که ای شیر با دستبرد	مرا گفت رو نزد آن مرد گرد
زمن دور شد خواب و آرام و خورد	از آنکه که دیدم تو را درنبرد
به یکباره دل نزد تو رای کرد	خیال تو در چشم من جای کرد
خرد رفته هوش کوی تو شد	دلم بسته روی و موی تو شد
بدین ساعد و بازو ویال تو	چو چشمم بدید ست کویال تو
زسودای عشق تو پا درگلم	نشان سنان تو دارد دلم
نشانه تو گفתי دل من بخست	همان تیر کز شستت آمد نخست
مرا گرد اسب تو چون افسر است	خروشت هنوزم به گوش اندر است
مرا نزد خود یک زمان ره نمای	روانم زمهرت درآمد زیبای
دل پهلوان اندرآمد به جوش	چو گفتار دایه رسیدش به گوش
وزآن خوش سخن های با ناز و شرم	از آن خوب پیغام و آواز نرم

شکيب از دل پهلوان دور گشت	زگفتار در عشق رنجور گشت
به دايه چنين گفت کاي مهربان	يکي چاره اي کن به روشن روان
که امشب مرا نزد آن مه بري	به کردار، کوته کنی داوری
گر امشب ببينم رخ او نهان	ترا بی نیازی دهم در جهان
بدو گفت دايه که اي شيرمرد	يکي عهد با ما ببايدت کرد
برو دست ننهی به کاری چنان	که نپسندد آن داور داوران
بدین عهد بگرفت دستش به دست	يکي خورد سوگند و پيمان بيست
سبک دايه برخاست از پيش او	به مژده بيامد بر ماه رو
که خوشنود گشت آن يل رزمساز	به دام آمد آن شير گردن فراز
کنون خواهد آمد به نزديک تو	که روشن کند جان تاريک تو
چوبشنيد دختر به دل شاد شد	زبند غم و غصه آزاد شد
به دايه چنين گفت کاي مهربان	برآراست بايد چنان چون توان
بشد دايه از پيش آن نازنين	بياورد جامه زديبای چين
سر و پای آن دختر دلستان	بياراستش چون مه آسمان
نهادند پرمایه تختی ز زر	فراوان برو در نشانده گهر
به هر جای، گسترده خز و حرير	برآتش فشاندند مشک و عبير

فرامرز نامه

بخش ۱۲۳ - دیدن فرامرز، دختر شاه کهیلا



چنان چون ببايست شد ساخته	چو از کار، او گشت پرداخته
بدو گفت ای پهلوان جهان	همان دایه آمد بر پهلوان
به دل خرمی ای گو سرفراز	خرامان بیا تا بر دل نواز
ابا دایه نزدیک آن دلستان	روان شد سپه دار روشن روان
سوار فرامرزگرد سترگ	چو آمد بر آن بارگاه بزرگ
که خورشید کردی بر او آفرین	بتی دید همچون بهشت برین
نهادی ز تشویر بر خاک روی	نگاری که مه پیش رخسار اوی
کیان گوهر و پردل و پر شتاب	همه غمزه چشم و همه چشم خواب
دوعارض به کردار گل در چمن	دو جعد مسلسل شکن برشکن
پری رخ گرفتش در آغوش تنگ	چو آمد برش مهتر تیز چنگ
کجا شیر با می بیامیختند	بدان گونه با هم برآمیختند
گهی باده و گاه بوس و کنار	بیودند بر تخت گوهر نگار
که با شاه، دلدار، انباز بود	اگر چه همه کار با ساز بود
کز انگشت بد دور انگشتی	دلش بود رنجور از آن داوری
که کی بر سر آید شب دیرباز	همی گفت با دل گو سرفراز
بخواهم از او ماه دلخواه را	بدان تا ببینم رخ شاه را
چو خورشید تابان برآمد زجا	بیود آن شب اندر بر دلربا
به آیین بیامد به نزدیک شاه	سوی بارگه شد یل رزمخواه

چنین گفت با شاه، کای نیکخوی	به نخجیر می آیدم آرزوی
بفرمود خسرو که تا یوز وباز	بیارند گردان گردن فراز
پسیچید بر دشت و نخجیرگاه	به کوه و بیابان دمامد سپاه
برفتند گردان ایران زمین	به پیش اندرون پهلو بافرین
چو در دشت، تازنده دیدند گور	به دل ها برآمد به نخجیر، شور
همه باد پایان برانگیختند	ابا گور و آهو برآویختند
کمان بر زه آورد شیر ژیان	برانگیخت آن بادپای دمان
یکی تیر اندر کمان راند تیز	چو گور دلیرآمد اندر ستیز
بزد بر میانش به دو نیم کرد	زگور تکاور برآورد گرد
دگر آمدش پیش، گوری بزرگ	سپهدار جنگی چو شیر سترگ
فرو برد چنگال ویالش گرفت	بزد بر زمین همچو کوهی شگفت
دو گور دگر آمدندش به پیش	خدنگی سپهدار پاکیزه کیش
بزد بر سرین پسین گور نر	که از پشت آن دیگری شد به در
همی تاخت اندر بیابان و کوه	سمندش شد از بس دویدن ستوه
به بالین کوهی یکی نره شیر	یکی گور نر دید آورده زیر
خدنگی هم اندر زمان نامور	بزد بر میان همان شیر نر
بدان تیر هم شیر بر پشت گور	به همدیگران دوخت آمد به شور
چهل گور و آهو پی یکدگر	بینداخت آن پهلو نامور
دگر باره دید آن گو پره‌نر	که آمد برش هفت گور دگر
درافتاد دنبالشان نره شیر	گهی تاخت بالا گهی تاخت زیر
هم ا زهفت الماس پیکان خدنگ	بینداخت شیرژیان بی درنگ
یکایک بیفکندشان بر قطار	نظاره بر او بد زهر سو سوار
بدین گونه تا گشت خورشید زرد	برآورد از آن دشت نخجیر گرد

زبس تاختن چون به سیری رسید	عنان سوی شاه جزیره کشید
سپهدار و شاه جزیره به هم	برفتند آسوده بی درد و غم
نشستند زیر درخت بلند	بفرمود تا پیشکاران روند
شکاری که شیر یل افکنده بود	به کوه و به هامون پراکنده بود
بیارند خسرو همه بنگرد	هنرهای شیر اوژن پرخرد
برفتند و بردند با هم گروه	فکندند بر یکدگر همچوکوه
بزرگان و شاه کهیلا همه	شدند آفرین خوان شبان و رمه
بخوردند چیزی و برخاستند	سوی کاخ شه رفتن آراستند
یکی نامدار از بزرگان شهر	کش از مردی ومردمی بود بهر
خردمند و گوینده و یادگیر	به چهره جوان و به اندیشه پیر
سرافراز و با دانش ودستگاه	بر شه گرامی وهم نیکخواه
همیشه بر شیر دل پهلوان	بدی آن سرافراز روشن روان
به دل، دوستدار گو شیرمرد	به جان، غمگسارش به هر کار کرد
سپهد بدو راز بگشاد و گفت	که ای نیک دل مرد با نام جفت
یکی کار دارم به روشن روان	بگویم چو برمن تویی مهربان
خردمند گوید که اسرار خویش	زهر چیز کاید برت کم وبیش
مگو جز به پیش خردمند مرد	وزو جو به هر حال درمان درد
بویژه که خود دوستارت بود	به هر نیک و بد غمگسارت بود
کنون بشنو ای نامدار دلیر	بدان دم که گشتم بدان دیو، چیر
دو دیده به بیشه درانداختم	همان دختر شاه بشناختم
بدیدم چو خورشید برآسمان	زمهرش به رنج اندرم این زمان
کنون گر در این کار یاری دهی	مرا زین غمان رستگاری دهی
ببینی یکی چهره شاه را	بخواهی زبهر من آن ماه را

نمانم که آرد کسی بر تو رنج	بیخشت هرگونه بسیار گنج
همه کین به مهر تو دارد نیاز	بدو گفت فرزانه کای سرفراز
زمین و زمان را تو چون افسری	چه شاه و چه شهری و چه لشکری
بزودی بسازم به نیکیت کار	ازین گونه اندیشه بر دل میار
زمین را ببوسید در پیشگاه	وزآن پس بیامد به نزدیک شاه
بپرسیدش از مهتر نامدار	نشاندش بر تخت خود شهریار
وزآن نامور نازش تخت تو	بدو گفت شاد است از بخت تو
از آن شیر دل مهتر رزمخواه	پیامی گذارم به نزدیک شاه
که ای شاه فرزانه نیکخوی	مراگفت رو پیش خسرو بگوی
زنیکودلی با من ای شهریار	بسی رنج بردی بدین روزگار
سپاس فراوان گذارم به تو	از آن نیکویی شرمسارم زتو
به پیوند تو آمدمستم نیاز	کنون ای شهنشاه گردن فراز
برآوردم از فر کیهان خدیو	مرآن خوب رخ را که از چنگ دیو
به من تازه کن گوهر وافسرت	مرا ده به آیین زی کشورت
زشادی دل اندر برش آرמיד	چو فرزانه این گفت و خسرو شنید
که ای پرخرد مرد با دستگاه	به فرزانه پاسخ چنین داد شاه
که ای نازش لشکر و انجمن	بگو با سرافراز دشمن فکن
بیاشی شب وروز با کام وشاد	دل و جان دختر فدای تو باد
بسازد همه کارها در خورش	هم اکنون بگویم که تا مادرش
سخن های خسرو بدو یاد کرد	بر پهلوان رفت فرزانه مرد
بفرمود تا از پی بزم و کار	دل پهلوان شد چو خرم بهار
سواران ایران بر روشن روان	به رامش نشستند با پهلوان

فرامرز نامه

بخش ۱۲۴ - دادن شاه کهیلا، دختر را به فرامرز



وز آن سو بشد خسرو نامور	بر مادر دختر خوب فر
بدو داد مژده به پیوند شیر	به دامادی پهلوان دلیر
رخ خوب چهره چو گل بر شکفت	همان مادر دختر اندر نهفت
زیزدان بسی آفرین یاد کرد	که آن دختر از رنج آزاد کرد
از آن پس بشد کارسازی گرفت	از آن کارخرم دلش برگرفت
دو صد جامه دیبا و خز و حریر	درو گوهر و عود و مشک و عبیر
یکی تخت فیروزه چون آسمان	زگوهر، درخشنده چون اختران
صدو چل کنیزک ابا طوق زر	دو صد کودک خوب و زرین کمر
زمشک و زعنبر صدو بیست جام	صدو بیست خروار از زر خام
زاسب و زاشتر فزون از شمار	بیاورد گنجور و فرمود بار
فرستاد یکسر بر پهلوان	به دست یکی مرد روشن روان
بیاراست ماه پری روی را	بت سرو بالای دلجوی را
به خوبی به کردار روی بهشت	تو گفתי که از حور دارد سرشت
یکی دست جامه همه زرنگار	سپردند با یاره و گوشوار
سراسر مرصع به در و گهر	بپوشید نسرین تن سیم بر
شبانگه بیامد بر پهلوان	چنان خوب رخ ماه روشن روان
یکی موبد پیر یزدان پرست	بشد دست مه رخ گرفته به دست
بیستند عهده به آیین دین	زبان بزرگان پر از آفرین

بیاورد مر پهلوان را سپرد	سوی حجره بردش سپهدار گرد
به آغوش بگرفت آن نیک جفت	پس آنگاه نا سفته درش بسفت
چو بد مهرجوی ودلارام خواه	گرفت آن زمان کام دل را زماه
چنان تازه شد جان هردو زمهر	تو گفتی که بارید مهر از سپهر
به بوس و کنار و به شادی و ناز	بدآن ماه، آن شب ابا سرفراز
چو خورشید بر چرخ زرین کمند	فکند و برآمد به تخت بلند
جهان چادر عنبرین کرد چاک	چویاقوت زر بر سر تیره خاک
سپهد بفرمود تا مرد وزن	زکوی وزبرزن شدندانجمن
سراسر به رامش به هامون شدند	وز آن شهر پرمایه بیرون شدند
زآواز رامشگر ونای ونوش	جهان بود یکبارگی پرخروش
دو هفته بدین گونه رامش گزید	چنان رامشی در جهان کس ندید
چو چندی در این شهر آرام یافت	از آن ماه خورشید رخ کام یافت
از آن جایگه ساز رفتن گرفت	بدان تا ببیند زدنیا شگفت
سپهد بفرمود کز عود خام	زبهر پری چهره ماه تمام
یکی خوب زیبا عماری کنند	عماری زعود قماری کنند
چنان کاندرو خوابگاه و نشست	بسازند مردان پاکیزه دست
فراوان در آن شهر کشتی بساخت	کسی کو ره آب دریا شناخت
به پیش اندر افکند در روی آب	روان کرد کشتی هم اندر شتاب
پری روی را در عماری نشاند	بسیچید و لشکر از آنجا براند
به خشکی همی رفت شیر ژیان	به هنجار او گشته کشتی روان
بزرگان شهر کهیلا و شاه	برفتند با او سه منزل به راه
چو پدرود کردند گشتند باز	سپهدار گردنکش سرفراز
ره دور پیش اندر آورد خوار	بیامد دوان تا به دریا کنار

به کشتی درآمد خود و سرکشان	برافراخت ملاح را بادبان
جهاندار جان آفرین یار بود	سپهدار هشیار و بیدار بود
زدربای ژرف و دم باد تیز	زمانی نیامد به رویش ستیز
همی رفت با دلبر زیب و شاد	نه اندیشه از راه و نه رنج باد
شگفتی همی بود هر سو بسی	به هم می فزودند زان هرکسی

فرامرز نامه



بخش ۱۲۵ - رفتن فرامرز به خاور زمین و رزم کردنش با مردمان جزیره

دو مه بر سر آب زین سان برفت	سوی راه خاور بسیچید تفت
سه ماهه رسیدند نزد زمین	نیازرده کس زان سپاه گزین
چنین گفت ملاح با پهلوان	که ای نامور گرد روشن روان
جزیری بدین راه باشد همی	که شیر ژیان نگذرد زان زمی
پر از مردم گرد و شمشیر زن	ن سازند هرگز به ما انجمن
نه کارند و ورزند و نه بدروند	نه نیکی شناسند و نه بدروند
در آن بیشه از میوه و خوردنی	که تن را بدانست پروردنی
فراوان زهر گونه آید به دست	مرآن دیو چهران زبالا و پست
کسانی که خوانندشان پادوال	در آنجاست ای پهلو بی همال
به گیتی مبیناد کسشان اثر	که بس کینه جویند و پرخاشخ
فرامرز بشنید و شد تنگ دل	وزآن مردم بدرگ سنگ دل
به ملاح گفتا بیاید شدن	بدین راه و لشکر بدین ها زدن
به زور خداوند جان آفرین	از ایشان کنم پاک، روی زمین
بگفت این و ملاح، کشتی براند	چو تنگ اندر آمد یلان را بخواند
بفرمود تا جوشن کارزار	بپوشند گردان خنجر گذار
چو بر ساحل آمد سپهد برآب	از آن زشت چهران دلش پرشتاب
چو نزد جزیره رسید آن سپاه	برآراستند از پی رزمگاه
برآمد به ایران سپه یک خروش	کزان ژرف دریا برآورد جوش

همان دیو چهران برون تاختند	به ساحل یکی رزمگه ساختند
زدیوان فرون تر زینجه هزار	به رزم اندر آمد سوی کارزار
از آن هریکی را به چنگ اندرون	یکی استخوان از درختی فزون
بجستند اندر هوا همچو گرد	رسیدند چون باد، نزدیک مرد
زدندی از آن استخوان بر سرش	بکردی همه خرد یال و برش
فراوان زگردان ایران زمین	بکشتند و خستند بر دشت کین
سپهبد چنین گفت با سروران	که ای نامداران و جنگی سران
به نیزه درآیید زی کارزار	مگر اندرآیید از ایشان دمار
سواران سوی نیزه بردند دست	خروشان به کردار پیلان مست
نیستان شد از نیزه، آوردگاه	زنیزه نه خورشید پیدا نه ماه
هرآنگه کز آن دیو چهران یکی	بجستی زباد هوا اندکی
زدی در هوا برسان نیزه زن	به کردار مرغ از در باب زن
همه تن بدان نیزه ها در زدند	زنوک سنان جمله خسته شدند
بکشتند بسیار از آن بدتنان	بسی خسته نالان و زاری کنان
بدانگه کزیشان فراوان نماند	فرامرز، لشکر سوی بیشه راند
کسی را که بد زنده ایرانیان	خروشان و جوشان ونعره زنان
زنیزه به شمشیر بردند دست	بکشتند و کردند یکباره پست
جزیره از آن بدتنان گشت پاک	بجستند بالا و جای مفاک
ندیدند از ایشان کسی را به جای	سپهبد سوی رفتن آورد پای

فرامرز نامه

بخش ۱۲۶ - رفتن فرامرز به جزیره فیل گوشان



دگر باره افکند کشتی درآب	روان کرد مانند باد از شتاب
سه روز و سه شب ماند کشتی روان	فرامرز گردنکش پهلوان
چهارم سوی فیل گوشان رسید	سپه را به سوی جزیره کشید
جزیره بد آن هم نکوتر به جای	بسی اندرو باغ و کشت و سرای
گروهی کجا فیل گوشان بدند	به مردانگی سخت گوشان بدند
یلانی به بالا به مانند ساج	به تن، آبنوس و به رخسار عاج
زسر تا قدم، گوش همچون سپر	بدن ها همه همچو پیلان نر
همه دیده هاشان به کردار نیل	ازیشان گریزان شده ژنده پیل
یکایک ابا آلت و ساز رزم	به نزدیکشان رزم، خوش تر ز بزم
سپهدارشان نامداری بزرگ	بداندیش و خودکام مردی سترگ
زنانشان به خوبی به کردارماه	فروهشته از سرو، جعد سیاه
به رخ، ارغوان و به نرگس، دژم	به ابرو، کمان و به بینی، قلم
بتان سهی قد خورشید روی	نگاران سیمین تن مشک بوی
جهان پهلوان گرد گیتی گشای	ابا لشکر و کوس و هندی درای
چو تنگ اندرآمد سوی آن زمین	بدو گفت ملاح کای پاک دین
از این مرز، مارا ببايد گذشت	نبايد غنودن بدین کوه ودشت
که این سهمگین جایگاهی بود	مگرمان به یزدان پناهی بود
کزین مرز، آسوده دل بگذریم	سزد گر بدین بوم وبر نگذریم

فرامرز گفتش که این غم ز چیست	بدین گونه بیم تو از ترس کیست
چنین گفت با او جهان دیده پیر	که ای گرد پیل افکن و شیر گیر
جزیرست این چارصد میل بیش	چو پهنا درازیش آید به پیش
سپاهی بدو اندرون بی شمار	همی رزم جویان ناپاک وار
به چهر و به دیدار مانند دیو	همه ساله با کوشش و با غریو
جهان دیده کانجا بگسترده کام	کجا فیل گوشانشان گفت نام
به بالا زکوه سیه برترند	زباد شمالی تکاورترند
همه نیزه هاشان بود آهنین	زکوپال ایشان بلرزد زمین
به تن، باد، پاشان بود همچو کوه	که از لعلشان کوه گردد ستوه
چنین مردمانی زمردم، بری	رمنده زمردم چو دیو و پری
نه مرغ هوا را بدین جا گذر	نه پیل و نه دیو و نه شیران نر
توبا این سپه نزد ایشان شوی	همان دم زکرده پشیمان شوی
به هریک از ین لشکر نامدار	همانا کزیشان بود ده هزار
تو در خون چندین سر سرفراز	شوی گر به بیشی نداری نیاز
زمن بشنواین پند را کار بند	نشاید که یابی در اینجا گزند
زکاری که رنج دل آید پدید	خردمند از آن کار دوری گزید
سپهد چو بشنید از وی سخن	چنین داد پاسخ به مرد کهن
که ای پیر پاکیزه پاک دین	اگر یار باشد جهان آفرین
به فر جهاندار کیهان خدای	سرانشان چنان اندر آرم زپای
که شیر ژیان گور پی خسته را	ویا باز بر کبک پر بسته را
بدان تا به گیتی بسی روزگار	بماند زما این سخن یادگار
مرا ایزد از بهر رنج آفرید	نه از بهر بیشی و گنج آفرید
بدان تا که از رنج، نام آورم	هم از رنج وازداد، کام آورم

منم تا بوم زنده، جویای نام	به مردی برآورده از نام، کام
خردمند گوید که انجام کار	برآید اگر کردن از روزگار
ببینم نکورو که تن، مرگ راست	نترسد زمرگ آن که او نام خواست
وزین نامداران گردان من	سرافراز شیران و مردان من
نمیرد کسی تا نیاید زمان	بدان کار خیره مگردان زبان
توای پیر ملاح پاکیزه هوش	به گیتی سوی من همی دار گوش
که بی کام وامر خداوند بخت	نیفتند یکی برگ سبز ازدرخت

فرامرز نامه

بخش ۱۲۷ - رزم کردن فرامرز با فیل گوشان



برآمد زدريا گو نره شیر	پی او گوان ویلان دلیر
سراسر در و دشت و دریا کنار	سراپرده و خیمه زد نامدار
شه فیل گوشان چو آگاه شد	که هامون پر از اسب و خرگاه شد
سپه برنشانند و بزد بوق و کوس	زمانه شد از گرد چون آب‌نوس
سپاهی کز آسیب ایشان زمین	بلرزید مانند دریای چین
جزیره بشد جنب جنب زتاب	تو گفתי همی غرقه گردد ز آب
یلانشان به کردار دیو سفید	دمان همچو بر چرخ گردنده شید
به آورد ایران سپاه آمدند	بسپیچیده و رزمخواه آمدند
سپهبد چو گرد سپه دید گفت	که امروز مردی نشاید نهفت
مرا گر جهاندار یزدان پاک	بدین مرز و این بوم سازد هلاک
نمیرم همانا به جای دگر	نگردد مرا زندگی بیشتر
نیامد به دلش اندرون ترس و بیم	بفرمود کردن سپه را دو نیم
یکی نیمه در راه دریا بداشت	دگر نیمه بر روی دشمن گماشت
بدان تا که از دشمن بد گمان	سپاهی نیاید ز راه نهان
خود اندر برابر صفی برکشید	بدان سان که از مردی او سزید
به گردان لشکر چنین گفت شیر	که ای نامداران گرد و دلیر
سپه چون به تنگ اندر آید نخست	بباید به تیر و کمان دست جست
چو از تیر تان ترکش آید تهی	سوی نیزه آرید دست مهی

به نیزه چو از جایشان برکنید	سوی خنجر و گرز دست افکنید
دگر روز، شمشیر زهر آبدار	برآرید ازین فیل گوشان دمار
بگفت این و برخاست مانند گرد	سوی دشمن خیره آهنگ کرد
به دست اندرون آهنین نیزه ای	به پای ایستاده ابا فرهی
به تیزی برآمد به جای نشست	به کردار باد دمنده بجست
بن نیزه زد از هوا بر زمین	زبالا چو باد اندر آمد به زین
ابا جوشن و خود و بیر بیان	همان ترکش و خنجرش بر میان
گوان و بزرگان ایران زمین	گرفتند یکسر بروآفرین
نشستند بر باد پایان همه	چو بنشست براسب، شیر ورمه
همه تیر بر دست و بر زه، کمان	دل آکنده از کینه بدگمان
چوتنگ آمد از فیل گوشان سپاه	همی گرد پرخاش بر شد به ماه
فرامرز گردافکن شیر گیر	کمان بر زه و ترکشش پر زتیر
به چاچی کمان اندر آورد چنگ	زترکش برآهیخت تیره خدنگ
نهاد از بر چرخ و اندر کشید	زتیرش همی آتش آمد پدید
چو سوفار در زه آمیختی	به چرخ اندرافکندش آهیختی
چو پیکان درون قبضه آورد سنگ	ببرد از رخ ماه و خورشید رنگ
گره شست آویخت زه باز کرد	خدنگ از بر چرخ پرواز کرد
بزد بر کمر بند گرد دلیر	گذر کرد از او تیز پیکان تیر
برآمد به پهلوی گردی دگر	وز آن پهلوی دیگر آمد به سر
همه نامداران چو ابر بهار	ببارید تیر اندر آن کارزار
به هر تیر کز شستشان جسته شد	تن نامداران از آن خسته شد
چه خسته چه کشته شدی در زمان	روانش برون رفتی اندر زمان
زدشمن به تیر اندر آن کارزار	فکندند از آن بیشه پنجه هزار

فکندند وکشتند در دشت کین	که دریای خون گشت روی زمین
چواز تیر بر دشمن آمد شکست	سوی نیزه بردند آنگاه دست
سپاه اندر آمد به نیزه چو کوه	از ایشان بشد فیل گوشان ستوه
زنیزه شد آوردگه نیستان	همان روی کشور زخون، می ستان
سپهدار بگرفت نیزه به دست	به جنگ اندرآمد چو یک پیل مست
هرآنگه که او نیزه بگذاری	سپه را چنان تنگ بفشاردی
چونیزه بر سینه یک زدی	زپشت دگر کس همی سر زدی
همه باز از ایشان یکان و دوگان	به زین در ربودی به نوک سنان
چو مرغان فکندند بر باب زن	برافراختی اندرآن انجمن
یکی فیل گوشی چو باد دمان	بیامد به تندی بر پهلوان
سنان برتن پهلوان کرد راست	خروشان تو گفتی یکی ازدهاست
به دل گفت شیرژیان پهلوان	که آمد روانم همی را زمان
چوتنگ اندر آمد بر شیرمرد	یکی حمله آورد با دار و برد
بزد نیزه ای بر بر روشنش	بدرید در بر همه جوشنش
زره بود زیرش سنان بربتافت	تن روشنش زان گزندی نیافت
سپهد برآورد یک تیغ سخت	بزد نیزه اش را که شد لخت لخت
برآورد گرز گران نره دیو	درافکند بر چرخ گردان غریو
برآورد و بنمود حمله به شیر	سپر برسرآورد گرد دلیر
سپر بر سر پهلوان گشت خرد	سپهد به شمشیر کین دست برد
کشید از میانش یکی تیغ تیز	برآورد از جان او رستخیز
چنان زد که یک نیمه از اسب ودیو	بماند و دگر نیمه بد در غریو
چو او کشته شد جوشن زابلی	بپوشید با خنجر کابلی
بیامد گرازان به دشت نبرد	دگر باره آهنگ آورد کرد

چوآتش در آن فیل گوشان فتاد	در آن رزمگه داد مردی بداد
برآورد اندر صف کارزار	یکی را کمر بند بگرفت خوار
فرو ریخت مهره چو بگسست پی	چنان بر زمین زد که اندام وی
برآورد و زد بر زمین با خروش	یکی را زپس یال بگرفت و گوش
یکی را به گرز و به زخم درشت	یکی رابه بال ویکی را به مشت
به مغز و به خون، خاک آلوده کرد	بکشت و در آن رزمگه توده کرد
همه آفرین خوان بدان رزمخواه	زکردار او خیره مانده سپاه
کجا برفرازد درفش وکلاه	نگه کرد تا خسرو آن سپاه
که بد نیزه جان ستانش به چنگ	چو دیدش به جنگ اندر آمد به تنگ
کز آن کوشه دیگر آمد به در	بزد تند برکوهه زینش به بر
روانش به نوک سنان برفروخت	دو زانوش برکوهه زین بدوخت
سپه هر چه ماندند با دمدمه	چو کشته شد آن شهریار رمه
روان تیره و با غم و گفتگوی	گریزان به بیشه نهادند روی
تهی گشت از آن فیل گوشان زمین	زشمشیر آن شیرمردان کین
چه گردان و چه مهتر نامور	به تاراج بستند از آن پس کمر
به جستن چو رفتند و بشتافتند	فراوان بت خوب رخ یافتند
همان پیل واسبان با زین وبر	بسی گوهر و زر وتاج وکمر
ببردند چندان که بد بردنی	زهرگونه آلات گستردنی
همه با دل شادمان بزم جوی	از آن پس به دریا نهادند روی

فرامرز نامه

بخش ۱۲۸ - رسیدن فرامرز به نخجیر برهمن و سؤال کردن



رسیدند نزدیک خاور زمین	چو بگذشت یک ماه دیگر چنین
ز ملاح پرسید آن پاک رای	جزیره پدید آمد از دور جای
کزو تازه گردد دل آدمی	چه جایست گفتش بدان خرمی
که از روی بیشی بدان در مگرد	چنین داد پاسخ خردمند مرد
به دانش گشاده دل با سپاس	تو این را مقام برهمن شناس
نشسته کنون چون کسی زیردست	گروهی همه پاک و یزدان پرست
به دانایی و رادی و فرهیست	همه کارشان دانش و نیکوییست
به هر جای بر انجمن انجمن	همیشه یزدان بودشان سخن
ز بیخ گیا باشد ومیوه دار	خورش کم کنند آنچه آید به کار
روانشان به دانش کند پرورش	به ماهی بسازند روزی خورش
ز چیزی که خواهد بدن بیش و کم	زنا آمده کار و نگذشته هم
زبانشان به پاسخ نبینی تهی	زهرچه بپرسی دهند آگهی
پسند آمدش گفت مرد کهن	چو بشنید مرد جوان این سخن
به نزدیک ایشان زمانی بدن	بدو گفت ما را نباید شدن
در آن مرز، یک چند هم بغنوم	بپرسیم گفتار و هم بشنوم
نیوشیم گفتار دلبندها	مگر بهره یابیم از پندشان
روان کرد کشتی بدان مرز زود	چو ملاح گفت و سپهد شنود
برهمن خبر یافت آمد به راه	چو تنگ اندرآمد به هامون سپاه

به ساحل چوآمد یل پهلوان	ابا هرکه بودند پیر جوان
برهمن همه پیشباز آمدند	پذیره به رسم نماز آمدند
ستایش نمودند و پوزش بسی	برآن چهره دلفروزش بسی
بگفتند کای گرد خورشید چهر	جهانگیر و گردنکش و پر زمهر
زیزدانت باد آفرین و درود	زنیکویی مهتری تار و پود
همین بوم و بر برتو فرخنده باد	همه دشمنان پیش تو بنده باد
خنک این جزیره به فرتو شیر	برهمن نگرده زروی تو سیر
که خشنود گردد زما مرد گرد	که چنگ یلان دارد و دستبرد
زدرویشی خویش یک سو شویم	زراه تکلف بی آهو شویم
اگر سوی ما شب گذاری رواست	که داننده راز هرکس خداست
پذیرفت ازیشان سپهد، سپاس	چنین گفت با مرد یزدان شناس
به یزدان سپاس ای خردمند مرد	کزآن پس که دیدم بسی رنج و درد
مرا بخت فرخ بدین داد دست	که دیدم رخ مرد یزدان پرست
سپاس شما بر من این مایه بس	نباید که باشد زما رنجه کس
از آن پس بفرمود پرده سرای	کشیدند بر دشت فرخنده جای
سپهد بر او به زانو نشست	گشاده دل و دست کرده به بست
بیامد برهمن نشست او برش	گیا بسته بر خویش و چشم و سرش

فرامرز نامه

بخش ۱۲۹ - سؤال فرامرز از برهمن



زبیر جهان‌دیده پرسید و گفت	که ای پیر با دانش و هوش جفت
از این زندگانی چه دارید رای	برهنه شب و روز مانده به جای
نه خورد و نه خواب و نه آرام و کام	به بی کامی اندر بدن شادکام
چرا این همه رنج بر خود نهید	بدین گونه اکنون چه دارید امید
جهان پر زخوبی و پر خواسته	همه کارها گشته آراسته
چنین داد پاسخ برهمن بدوی	که ای مرد با دانش و خوب گوی
چنان دان که هر کو جهان را شناخت	درو جای آرام و بودن نساخت
جهان همچو خانیست بر رهگذر	خردمند از این خانه جوید حذر
هرآن کس که دل بندد اندر جهان	هشیوار خواند وی از ابلهان
فراز آورد گنج و هم خواسته	مرادش همه گردد آراسته
زناگه شبیخون به سر برش مرگ	بیارد نهد بر سرش تیره ترگ
ز تختش سوی تیره خاک آورد	سر و تاجش اندر مفاک آورد
بماند دلش بسته این سرای	خرامش نیاید به نزد خدای
روانش بماند بدان تیرگی	همه ساله جاننش پر از خیرگی
نه تن ماند آنجا نه گستردنی	نه آسایش و خورد واز خوردنی
خردمند، رنج اندرین کی برد	که بگذارد اینجا و خود بگذرد
برمرگ، درویش یا تاجور	یکی بود خواهد در این رهگذر
چه تن را همی داشت باید به رنج	به دانش بیاید بیندوخت گنج

که چون بگذری زین سپنجی سرای	شود دستگیری به نزد خدای
سبکبار شو تا توانی برید	ره دور و آسان به منزل رسید
برهمن چو این در معنی بسفت	رخ پهلوان همچو گل بر شکفت

فرامرز نامه

بخش ۱۳۰ - سؤال دوم فرامرز از برهمن



دگر گفت کای مرد پاکیزه رای	مرا سون دانش یکی ره نمای
به گیتی چه نیکوست نزد خرد	که دانا بدان جان همی پرورد
همان بد به گیتی چه چیز است نیز	کجا با خرد باشد اندر ستیز
برهمن بدو گفت کای هوشیار	چو پاسخ بیابی زمن گوش دار
نکویی، پرستیدن دادگر	جز او را مدان پادشاهی دگر
ازو دان شب وروز و رخشنده ماه	بزرگی و فیروزی و دستگاه
چنان دان که بی امر یزدان پاک	نه آب و نه آتش نه باد و نه خاک
به سوزندگی و به سازندگی	بدو بر بکردند یکبارگی
ندارند با کام خود دسترس	به فرمان اویند جاوید و بس
چه او را بخوانی بدان سان که اوست	تو را از پرسیدنش بس نکوست
پرسیدن او بگویم تو را	روان از بدی ها بشویم تو را
یزدان بیندیش و روز شمار	زیادافره دوزخش بیم دار
زکاری که خوشنودی ایزد است	از آن رخ متاب ای که آنت بهست
نگهدار دین باش و جویای دین	زدیندار بر دل مدار هیچ کین
چو بر کام باشد تو را دسترس	میازار از آن پس دل هیچ کس
ابا نیکمردان، سخن نرم گوی	به گفتن، ره شرم و آرم جوی
به دل، نیکویی دار و زفتی مکن	ابا دیو وارونه جفتی مکن
که زفتی زداد خداوند نیست	جهاندار از این کار خرسند نیست
هرآنکه که نیکی کنی با کسی	مکن یاد از کار نیکی بسی
که از گفتنت دل شکسته شود	در نیکویی بر تو بسته شود

زبان را زگفتار بد بند کن	دل و دیده سوی خردمند کن
زگفتار نیکو گریزان مشو	به ناکامی اندر غریوان مشو
چو کار تو ناید به کام تو راست	بر آن رو که فرمان و امر خداست
کجا آفریننده گرم و سرد	جهان را نه برآرزوی تو کرد
زنیکو هر آنچت جهاندار داد	همی باش خشنود و خرسند وشاد
زخرسندی، ایزدت بیشی دهد	دلت را چو باشکر خویشی دهد
وزو دار پیوسته شکر و سپاس	همیشه همی باش اندر هراس
همان چون رسیدی زیزدان به کام	برآمد تو را گنج و خوبی و نام
ببخش و بخور دیگرست خود دهد	یکی را جهان آفرین صد دهد
به دل، مهربان و به کف، راد باش	زغم خوردن گیتی آزاد باش
به بی کامی کس مشو شادمان	که نزدیک تو راه دارد همان
زبدها بیندیش و میسند بد	که گردی پشیمان تو نزد خرد
دروغ از بنه هیچ گونه مگوی	که تیره شود در جهان آبروی
به هرکار در راستی پیشه کن	مگردان زبان را به کج در سخن
ز رشک و حسد جاودان دور باش	به آزادی از دهر کن نام فاش
حسد چیره رشک آورد دل گسل	بود نزد نیکان همیشه خجل
زدور حسد مرد پرهیز جوی	سخن نزد او از بنه خود مگوی
دلت را به گفتار بد گوش دار	ولیکن به کردار خود هوش دار
به جای تو آن کس که جوید بدی	تو با او مکن بد اگر بخردی
گرت دست باشد نکویی نمای	که نیکی برآید به نزد خدای
گراو بدکند پس توهم بدکنی	بر نیک مردی به چاه افکنی
چو نزد تواز نیک و بد فرق نیست	بدان رای و دانش ببايد گریست
کم آزاری از هرچه جویی بهست	کم آزار بر مهتران هم مهست
به هنگام خشم ار ببخشی گناه	پسندیده تر زان مدان هیچ راه
ازین گونه چندان که گویم سخن	زگفتار، یک شمه ناید به بن
زیبیر جهان دیده می نوش پند	دل اندر فریب زمانه مپند

که گیتی نماند به کس جاودان	همان به که رادی بود در میان
چو گفت برهمن به پایان رسید	دل پهلوان از خرد بردمید
بسی آفرین کرد بر برهمن	ستایش نمودش در آن انجمن
که یزدان زداننده خوشنود باد	همه مزد او نیکویی ها دهد
بیاسود جانم زگفتار تو	دلم گشت تازه به دیدارتو
فراوان زیاقوت و در و گهر	هم ا زجامه و اسب وهم سیم وزر
سپهد به گنجور گفتا بیار	بدان تا ببخشد به آموزگار
چو آورد دانا نپذیرفت ازوی	بدو گفت کای مهتر رزمجوی
برهمن به این ها ندارد نیاز	به دینار و گوهر نیاید فراز
اگرمن بدین آرزو دارمی	جهان را به گوهر بانبارمی
همه کوهساران ما این بود	مرا دل زدینار، پرکین بود
خرد گر به دینار بسته شود	دل از کام و امید خسته شود
یززدان بدین بازماند دلم	پس آنگاه دل را زتن بگسلم
از آن پس برآمد به جای نشست	ابا او سپهدار، دستش به دست
به دریا کنار وبه هامون و کوه	بسی گشت تا شد زگشتن ستوه
یکایک نمودش همه دشت و در	پر از لعل و یاقوت و در و گهر
شگفت آمدش پهلوان کان بدید	پر اندیشه لب را به دندان گزید
از آنجا بیامد سوی بارگاه	سخن گفت با موبدان و سپاه
چو بنشست در بارگه نامور	برهمن بیاورد با خویش بر
سپهدار برتختش بنشاختش	زخوبی بسی آفرین ساختش

فرامرز نامه

بخش ۱۳۱ - سؤال سوم فرامرز از برهمن



که ای مرد با دانش نیک دست	بپرسید دیگر زیزدان پرست
خرد رنجه گردد روان تیره رو	چه چیز است دیگر به هر کار او
روان، تیره گردد خرد پرغریو	بدو گفت کز کار و کردار دیو
ازو رنج وسختی ببايد کشيد	کدامست گفتش که دیو پلید
که شان دوزخ آمد نهاد و سرشت	چنین داد پاسخ که ده دیو زشت
که هر گز زبیشی همی نغنود	از ایشان نخست آزمندی بود
دمی سیری از خواسته نایدش	که هرچش دهی بیشتر بایدش
گهی نزد آن و گهی نزد این	همه روزه باشد پر از درد و کین
ز بهر درم، سال و مه در طلب	نه آرامش روز و نه خواب شب
نه کس را بدو نیز آرامشی	نه از گنج خود هیچ آسایشی
به نادانی آرد زمانه به سر	نبیند درین گیتی از رنج، بر
که بر چیز مردم فراز آورد	دوم دیو دژخیم باشد نیاز
اگر خود برادر بود ننگرد	نه بخشایش آرد نه رحم آورد
سری را بریدن به بی ترس و بیم	روا دارد از بهر یک دانگ سیم
که او مرد، بی نام و بدکام کرد	سیم دیو خشمست با دار و برد
تو گویی که با چرخ، کین آورد	چو او اسب در زیر زین آورد
شتاب آورد کینه کش چون پلنگ	نه آرام داند نه هوش و درنگ
چو آتش زیاد دمان نغنود	نه نیکی شناسد نه پیدا کند

هرآن چیز کایدش در پیش دست	به هم بر زند همچو دیوانه مست
پس از کرده خود پشیمان شود	نکوهش کنندش غریوان شود
چهارم بود دیو دژخیم کین	که آواز آرد نهان در زمین
برآن دارد او سال و مه مرد را	که در دل کند با غم و درد را
که تا زنده باشد زغم، تنگدل	نداند کسی راز آن سنگدل
که این را به بدنام رسوا کند	که آن را به زشتی تمنا کند
نه با مردمش یک زمان مردمی	نه از کار خویشش دمی خرمی
بداندیش و بیکار و بدخو بود	بدان شور و آن کین نه نیکو بود
دگر پنجمین اهریمن ناشناس	بتر زین همه خویش کامی شناس
که نیکی نداند چو پندش دهی	چو دیوانه باشد که بندش نهی
کند بد گمانش که نیکو بود	چه نیکی کند هرکه بدخو بود
نداند بد و نیک و نه گرم و سرد	نه زشتی و خوبی نه درمان و درد
از آن خویش کامی، سرانجام کار	به کام عدو باشدش روزگار
ششم دیو را رشک دان ای پسر	که پیوسته پر درد دارد جگر
به هر چیز کو را درافتاد چشم	درآرد همی در درون کین و خشم
به دل گوید آن چیز کان مرد راست	چرا من ندارم ورا ناسزا ست
شب و روز از این گونه باشد به جنگ	جهان بردل خویشان کرده تنگ
سرانجام از این آشکار و نهان	نبیند زخود کمتر اندر جهان
زداد خداوند، خشنود نیست	کسی کو حسد جست بر سودنیست
بود دیو بدنام هفتم دروغ	به نزد خرد نبود او را فروغ
به گفتار، چربی نماید نخست	بدان سان که گویی مگر خویش دوست
کند لابه و پویه و ریو و رنگ	که تا کام خویش از تو آرد به چنگ
تو را یک زمان شاد دارد به دل	تو آگاه نه از کار آن دل گسل

چو کام خود از تو برآرد تمام	از آن پس نگوید تو را هیچ نام
دگر دیو هشتم سخن چینی است	کجا آن همه رای بددینی است
سخن چین بدگو مباد از بنه	که آن بدرگ و بد دل یک تنه
به گفتار خود تیره باشد چنان	که گوید چو من نیست اندر زمان
از آنجا حدیثی به آنجا برد	چو گوید همان بشنود بگذرد
خرابی پدید آید از کار او	پریشان کند خلق از گفتگو
ورا زین سخن هیچ مقصودنه	بجز رنج ازو هیچ موجود نه
نهم دیو دژخیم دان کاهلی	مکن کاهلی گر تو خود جاهلی
کجا کاهلی اصل بی کامی است	درو رنج و خواری بدنامی است
زکاهل چه آید بجز خورد و خواب	تنش خاکسار و دل اندر شتاب
همیشه زامید خود نا امید	دلش تیره و دیدگانش سفید
فتاده چو خاک از بر راه خوار	چو بی دست و پا مردم سوگوار
دهم دیو را ناسپاسی بود	که آن از ره ناشناسی بود
نباشد ورا هیچ اندر جهان	به جستن بود آشکار و نهان
زناگه فراز آیدش خواسته	شود کارش از هیچ آراسته
فرامش کند آفریننده را	کند کور، چشمان بیننده را
زدینار اندر دل آرد هراس	به یزدان شود ناگهان ناسپاس
بماند همه ساله در تیرگی	روان در پریشان و هم خیرگی
بدان سر نیارد زدانش برد	یززدان همانا پریشان شود

فرامرز نامه

بخش ۱۳۱ - سؤال سوم فرامرز از برهمن



سپهد چو بشنید گفتار او	به دل خرم از کار و دیدار او
دگر گفت کای پیر دانش پژوه	چه چیز است نیکو میان گروه
کزو دل بود تازه و شادمان	پسندیده نزد خدا باشد آن
چنین گفت کان شش فرشته بود	که از نور یزدان سرشته بود
نخستین ازو داد و انصاف دان	که باشد خردمند از او شادمان
کلید در کام، دادست و بس	به بیداد هرگز مزین یک نفس
زخود دادن بهره نیک و بد	به از هرچه گویی به نزد خرد
اگر داده باشی ای نامجوی	شوی بر همه آرزو کامجوی
ره رستگاری زدیو پلید	زکردار خوبی بیامد پدید
دوم ای هنرور دگر شرم دان	در خوبی و راه و آرم دان
کجا شرم، بخشایش ایزدیت	زبی شرم و آرم باید گریست
چو با شرم باشی و آهستگی	به آهستگی نیز شایستگی
تو را نزد دانا بود آبروی	بود پیش تو هرکسی راهجوی
ره پاک یزدان بود پیش تو	فروزنده دارد دل و کیش تو
سیم نیکویی به از هرچه هست	که خوشخو بود بی گمان حق پرست
بود سال و مه خرم و تازه روی	دگر مردمان خوش به دیدار او
به جان، هرکسی دوستدارش بود	به هر نیک و بد غمگسارش بود
زهر کام دستش نماند تهی	به دوزخ نهد روزگار بهی

نکو خواه مردم بود روز و شب	به گفتار نیکو گشاده دو لب
نداند غم و رنج و اندوه و درد	نه تیمار و اندیشه نه راه سرد
چهارم تو نیکی و رادی شناس	که رادی به یزدان بود باسپاس
زرادی فزونی و هم مهتریت	همه خوبی و نیکی و بهتریست
همه روزه خرم زکردار خود	پسندیده مردم پر خرد
جوان خردمند برتر منش	به گیتی زکس نشنود سرزنش
به هردو سرا خرم و نیک نام	یزدان بیابد همه ناز و کام
به پنجم هنر، بردباری نکوست	چه با خویش و بیگانه دشمن چه دوست
کجا بردباری سر مردمیست	به ناپرد باران بیاید گریست
تو را در دل هرکسی جا کند	بر دوستان دل آرا کند
خردمند پیروز با سنگ و هنگ	به نیک و بد خود شتاب و درنگ
به هوش و به اندیشه سنگ و رای	درآرد زمین و زمان زیر پای
هرآن آرزو کاندرا آرد به دل	ز امید هرگز نگردد خجل
ششم بهتر از پارسایی بدان	کزو نیکنامی بود جاودان
زبان و دل و دست و چشم از خرد	شناسا بگردد به کردار بد
نگوید بد و نیز بد نشنود	همیشه به گفتار بد نگرود
بدو نیک گیتی برش با خطر	نه دینار جوید نه در و گهر
همه روزه ترسان به گفتار زشت	به امید کز حق بیابد بهشت
به امید آمرزش کردگار	هراسان گذارد همه روزگار
همین است ای نامور پهلوان	که گفتم به نزد تو روشن روان
چو گفتار داننده آمد به بن	به پایان رسانید ز هر در سخن
فرامرز گفتا که شادان زئی	همیشه ابا نیکی و فرهی
برهمن از آن پس به پدرود کرد	فرامرز را گفت او سود کرد

فرامرز نامه

بخش ۱۳۳ - رفتن فرامرز به خاور زمین و کشتن مرغ را



روان کرد بر راه دریا سپاه	چو چندی بود اندر آن جایگاه
ابا نیک مردان زرین کمر	به کشتی روان شد یل نامور
چو آتش سوی خاک، دل پر شتاب	همی رفت چون باد بر روی آب
که بالا ز ده میل بیش آمدش	شبانگه یکی کوه پیش آمدش
سپهد بدن کوه نزدیک شد	چو از تیره شب، روز، تاریک شد
نگه کرد ناگاه بر روی کوه	برافروخت سراز میان گروه
که مانند آن چیز هرگز ندید	یکی همچو خورشید چیزی بدید
بفرمود تا کشتی اندر شتاب	فروزنده مانده آفتاب
بپرسید ازو مهتر شیرگیر	بدان جایگاه راند ملاح پیر
به گفتار، ملاح بگشاد لب	چه چیزست گفت اندرین تیره شب
نباشد به گیتی شگفتی چنین	بدو داد پاسخ که مرغیست این
گریزان ز چنگال او شیر و پیل	درازی و پهناش باشد دو میل
شود آسمان از دو پرش نهان	چو پرواز گیرد سوی آسمان
همان چشم او هست تابان چومهر	بلرزد از آسیب پرشت سپهر
کس از مرغ و آهو نیاورد گذشت	زبیمش بدین کشور و بوم ودشت
نه نراژدها و نه غرنده شیر	نه مردم نه بیرونه پیل دلیر
سزدگر بزودی از او بگذری	نه پرنده مرغ و نه دیو و پری
به بالا در آید چو کوهی دمان	از این هر چه آید برش بی گمان
به چنگال، کوهی چو کاه آیدش	زروی زمین تیز برآیدش
هم اندر هوایش به هم بردرد	زیستی سوی تیره ابرش برد

سپهد ببود آن شب آن جایگاه	چو بنمود خورشید رخشان کلاه
به پرواز بر رفت مرغ گران	زیهنای پرش سیه شد جهان
زبالا سوی کشتی آهنگ کرد	که برباید از روی دریا چو گرد
فرامرز چون مرغ زان گونه دید	برآشت و یک نعره ای برکشید
کمان را به زه کرد گرد دلیر	چومرغ از هوا اندر آمد به زیر
خدنگ سیه پر جوشن گذار	کجا کوه ازو خواستی زینهار
نهاد ا زبر چرخ و بر زد گره	دهان خدنگش برآمد به زه
چو چپ راست شد راست آورد خم	شد ابروی چرخ ا زنهیش دژم
چو با دوش، تنگ اندر آورد شست	چو ماهی خدنگش ز شستش بجست
بزد بر پر مرغ، تیر خدنگ	جهان کرد بر مرغ پرنده تنگ
از او نیز بگذشت و پرواز کرد	تن مرغ، بی توش و بد ساز کرد
زبالا نگون گشت و آمد به زیر	بلرزید دریا و کوه از نفیر
بیفتاد مانند کوه سیاه	زدیدار او خیره گشته سپاه
زکشتی بیامد یل چیره دست	به دست اندرش تیغ، چون پیل مست
زدش تیغ بر بال تا پاره شد	چنان سهمگین مرغ، بیچاره شد
زمنقار و پرواز و چنگال او	هم از استخوان و بر و بال او
فراوان گزین کرد و با خود بیرد	به گنجور بسپرد چون برشمرد
هم از استخوان ها یکی تخت ساخت	زگردون گردان سرش بر فراخت
مر آن تخت را پایه ها از بلور	برو بر نگاریده شیر و ستور
همان پیکر مرغ و ماهی بر آن	زبیرون نگاریده اندر میان
زبالا نگارید شکل سپهر	همان پیکر ماه و ناهید و مهر
چو بهرام و مریخ و کیوان پیر	پدید آورد اندرو ناگزیر
نگارید مرتاج شاه زمین	جهاندار کیخسرو پاک دین
همان بزم و رزم و همان تاج و تخت	نشسته برو خسرو نیک بخت
بر تخت او رستم زال و سام	ابا پهلوانان ایران تمام
بدان سان نگارید آن پیش بین	کزو خیره گشتی بت آرای چین

همه میخ و چوبش بد از سیم ناب	نشانده درو در ولعل خوشاب
زیاقوت و فیروزه و سیم وزر	صدوبیست خروار بر باربر
زاسبان و پیلان و برگستان	همان نیزه و تیغ از هندوان
ابا باج هندوستان سر به سر	فرستاد نزد شه نامور
چو بردند نزدیکی شهریار	چنان گنج با تخت گوهر نگار
بدان تخت پرمایه شاه زمین	بسی خرمی کرد و خواند آفرین
فراوان ستودش گو پیلتن	فرامرزیل نیز در انجمن
بیاراست آن تخت را شهریار	همان گنج و دیبای گوهرنگار
زهر گونه زربفت شاهنشهی	بیفزود با داد و با فرهی
درو چار منظر پدیدار کرد	به تدبیر واز رای هشیار کرد
که دروی دی وتیر و مهر و بهار	چو بنشستی آن خسرو نامدار
به دی مه بدی همچو فصل ربیع	پراز شکل خوب و ز رنگ بدیع
بدی مهر و ماه از خوشی چون بهشت	که فصل ربیع اندرو لاله کشت
بهاران، خود از خرمی بد چنان	که بردی ازو رشک، خرم چنان
همان گردش اختران اندرو	پدید آورد آن شه نیک خو
به هرکار، شه را که رای آمدی	به نیک و بد از وی به جای آمدی
شه پرمنش خسرو نیکنام	مرآن تخت را طاق دس کرد نام
شهان دلاور که بر تخت زر	به ایران زمین از پی یکدگر
نشستند به فر شاهنشهی	برآن تخت زیبای با فرهی
به اندازه خویشتن هرکسی	فزودی برآن نیکویی ها بسی

فرامرز نامه

بخش ۱۳۴ - کشتن فرامرز، اژدها را



از آن پس فرامرز روشن روان	چو پرداخت از مرغ، آمد دوان
شب و روز کشتی همی راندند	جهان آفرین را همی خواندند
چو یک ماه راندند در روز و شب	جزیری بدیدند زیبا عجب
پراز آب و پر سبزه و پردرخت	نشستنگه مردم نیک بخت
درو بیکران مرغ و نخجیر و دد	فرامرز گردنکش پرخرد
زدربا برآمد سوی بیشه رفت	ابا مهتران روی بنهاد تفت
بفرمود تا از لب جویبار	بباشند با رامش و میگسار
ابا بربط و باده خوشگوار	نشستند خرم در آن مرغزار
به ناگه خروشی برآمد زدشت	بدان سان که از چرخ اخضر گذشت
دد و دام یکسر گریزان شدند	سپه جمله از بیم لرزان شدند
سپهد بفرمود تا چند مرد	بسازند واز ره برآرند گرد
ببیند کان سهمگین نعره چیست	در آن بیشه آواز زان گونه چیست
برفتند و دیدند و بازآمدند	به نزد سپهد فرازآمدند
بگفتند کای مهتر شیردل	دل از رامش و خرمی برگسل
که آمد یکی خیره سراژدها	کزو شیر جنگی نیابد رها
همی سوی بیشه گراید زکوه	شدست این جزیره زبانگش ستوه
گریزان شدستند از او دیو و دد	ازو بی گمان بر سپه بد رسد
فرامرز مست از می زابلی	نهاده برش دشنه کابلی

برش ریدکی ایستاده به پای	سرش پر نواهای تنبور ونای
کمانی به دست اندرش باسه تیر	سرافراز گردنکش و گردگیر
همانگه برآمد به جای نشست	برآن تیغ برنده بنهاد دست
کمان بستد و تیرهای خدنگ	که آید به نزد دد تیزچنگ
بدو نامداران درآویختند	همه شور و زاری برانگیختند
نه مرغست گفتند نراژدهاست	نه شیر است و نه پیل، کوه بلاست
که بر زخمشان اندر آری به زیر	تواین را مپندار چون مرغ و شیر
گر از دور بر تو دمد تیزدم	سهی قامتت را درآرد به خم
از این بوم بیرون بیايد شدن	نشاید بر این بوم و بر دم زدن
به تندی به ایشان چنین گفت شیر	که ای مهربان مهتران دلیر
مرا گر به چنگال نراژدها	جهان کرد خواهد تنم را رها
به پرهیز کی بازگردد زمن	چو یزدان چنین راند اختر به من
بگفت این و زان جا خروشان برفت	دل لشکر از بیم در بر بتفت
چو تنگ اندر آمد سوی اژدها	سیه مار تند اندر آمد زجای
یکی کوه غلطان زکوه سیاه	دمش بر سرکوه و سر سوی راه
درازی او بود یک قد میل	شکم زرد و تن تیره مانند نیل
ز دود دمش دشت و که تیره شد	جهان از تف و تاب او خیره شد
همی سوخت روی زمین را زتف	زدودش همه مرغزاران چو کف
زیک میل پیل ژیان را به دم	همی درکشیدی شکستی زهم
فرامرز یک نعره زد با خروش	همی اژدها را بدرید گوش
بیامد پس پشت نراژدها	نهاد از بر چرخ، دام بلا
کشید و بینداخت تیر خدنگ	بزد بر قفای دد تیز چنگ
برون شد زسوی دگر تیر اوی	زجا اندر آمد دد تندخوی

رمید از سپهدار خنگ نبرد	بیچید ازو جنگی شیرمرد
از آن پس برآورد تیر دگر	بزد بر ظفرگاه وشد کارگر
بغلطید در خاک، نعره زنان	به چنگال می کند کوه گران
دگر باره پور گو پیل تن	یکی تیر انداخت بر شوم تن
بزد بر میان دو چشمش چنان	که تیرش گذرکرد زو شد روان
بیفتاد بر جا و زو رفت هوش	تو گفתי نماندش به تن هیچ تو ش
یکی رود خون گشت از وی روان	وزآن پس فرامرز روشن روان
سوی اژدها رفت با تیغ تیز	به خنجر برآورد ازو رستخیز
به نیروی تیغ، آن یل نیک بخت	تن اژدها کرد پس لخت لخت
از آن جا جهان پهلوان سوی آب	روان شد به روشن روان با شتاب
سر و تن بشست و رخس بر زمین	نهاد و ثنا بر جهان آفرین
همی خواند آن گرد روشن روان	که ای خالق وداور مهربان
سپاس از تو دارم که داور تویی	به رنج و به سختیم یاور تویی
ایا برتر از جایگاه و نشان	تودادی مرا زور بر بدنشان
تو کردی از این اژدهای دمان	در فتح بر روی این ناتوان
از آن پس بیامد سوی بزمگاه	خود و پهلوانان ایران سپاه
بیود اندر آن بوم خرم سه ماه	شب وروز با رود و نخجیر وگاه
شگفتی در آنجا فراوان بدید	سپه را از آنجا فراتر کشید
همه کوه ویاقوت دید و بلور	از آن در دل هرکس افتاد شور
فراوان زیاقوت و لعل و گهر	ببردند گردان زرین کمر

فرامرز نامه

بخش ۱۳۵ - رزم فرامرز با شاه خاور زمین



بدان خرمی بازگشتند شاد	به کشتی نشستند مانند باد
سوی مرز خاور کشیدند رخت	خبر شد از ایشان بر شاه تخت
بیاراست لشکر سوی کارزار	سپه بد ز زنگی فزون از شمار
سپاهان کوشنده کوه کوه	که دیده ز دیدارشان بد ستوه
به بالا چو کوه وبه چهره چو دیو	زبون بود در جنگشان نره دیو
نبد آلت رزمشان دستگیر	نه اسب و نه جوشن نه گرز و نه تیر
به چنگ اندرون استخوان داشتند	که در رزم بر کوه بگذاشتند
ز شمشیر واز نیزه و گرز و تیغ	نبدشان به هنگام مردی گریغ
دمنده بدان رزمگاه آمدند	دلاور به جنگ سپاه آمدند
فرامرز چون دید از آن گونه کار	برآراست لشکر یل نامدار
برآن زنگیان رزم و پیکار کرد	برآورد از جان بدخواه، گرد
یکی گرد برخاست از دشت جنگ	که بگرفت از روی خورشید رنگ
سپهد چنین گفت با سروران	که نه تیغ باید نه گرز گران
به تیر و کمان رزم جویید و بس	که یزدان بود یار و فریاد رس
برآمد غریو و خروش از سپاه	یکی ابر بر خاست در رزمگاه
بباریداز آن ابر، باران مرگ	نبد زخم جز بر تن وتار وترگ
نگون شد ز زنگی بسی سروران	نگشتند از جنگ ایران سران
به نزدیک ایران سپاه آمدند	پر از کینه و رزمخواه آمدند

سپهد بفرمود تا تیغ تیز	کشند و برآرند از کین ستیز
کشیدند شمشیر و گرز گران	بیامیخت با هم سپاه گران
زدیدار زنگی و گرد سپاه	چنان بود تیغ اندرآوردگاه
که بر ابر تیره درخشنده برق	همی آمدی بر سر ویال و فرق
بسی نامداران ایران و زنگ	بدادند سر از پی نام و ننگ
سه روز و سه شب جنگ بد زین نشان	شده خنجر واستخوان سرفشان
چهارم یکی باد برخاست سخت	به هامون برآورد گردی زیخت
بزد بر تن لشکر زنگیان	یکی حمله کردند ایرانیان
سپهد سوی خنجر آهنگ کرد	برآورد واز لشکر زنگ کرد
سپاهش بدین سان همه هم گروی	سوی لشکر دشمنان کرد روی
به شمشیر از آن لشکر نامدار	بکشتند بسیار در کارزار
چو دریای الماس شد کان لعل	سرکشته فرسود در زیر نعل
سپهد فرامرز روشن روان	به چنگ اندرون تیغ همچون کیان
به هر زخم، ده سر فکندی به دوش	ز بانگش سراسر جهان پرخروش
به سیری رسید آن سپاه دلیر	گریزان برفتند بالا و زیر
چو نوگوسفندان زچنگال گرگ	پراکنده گشت آن سپاه بزرگ
به تاراج داد آن همه بوم زنگ	جهان بر دل زنگیان کرد تنگ
همه دشت از ایشان سرو پا و دست	به زیر پی پیل نر کشته پست

فرامرز نامه



بخش ۱۳۶ - رفتن فرامرز به قیروان و پذیره شدن شاه قیروان، او را

از آنجا ره ملک دیگر بجست	چو تاراج کردند آن بوم رست
ابا نامداران ایران زمین	بپرداخت از ملک خاور زمین
بیمود بر خشک شش ماه راه	سوی قیروان رفت از آن جایگاه
فرستاد بر شاه کشور درود	چو آمد بدان مرز و کشور فرود
نمودش همه روزگار بهی	ز کارش یکایک بداد آگهی
نیارد زمانه تو راپیش، بد	که گر ایدر آبی زروی خرد
چو از مان نداری همی تاب کین	پذیری همه باج ایران زمین
که آمد سوی مرز او پهلوان	چو آگاه شد خسرو قیروان
هم اندر زمان شد زایوان به کوی	زشادی برافروخت رخسار اوی
بزرگان که بودند با جاه و بهر	بفرمود تا سرفرازان شهر
بیستند بر رسم و راه کیان	پذیره شدند و کمر بر میان
بر پهلوان گرد لشکر پناه	برفتند تا زان دو هفته به راه
زمین گشت پوشیده از نعل و سم	بیسته ابرپیل، رویینه خم
فرود آمد و پیش بسپرد راه	چو با پهلوان گشت دیدار شاه
همان سرفرازان به یکبارگی	سپهبد فرود آمد از بارگی
ز رستم بپرسید واز زال سام	گرفتش به بر پهلوان شادکام
ز بهر سپهبد گو نام دار	زنزل و علف هرچه بودش به کار
کز آن خیره شد چشم ایرانیان	بیاورد چندان شه قیروان

زگستردنی ها واز خوردنی	زیوشیدنی و از بردنی
جهان شد سراسر چو بازار چین	زبان یلان شد پر آفرین
دو ماهش همی داشت بیرون شهر	همه شادی و خرمی بود بهر
گهی گوی و چوگان و گاهی شکار	گهی رود و بزم و می خوشگوار
از آن پس یکی روز اختر بجست	که در شهر رفتن کی آید درست
به شهرش درآورد از آن جایگاه	سوی نامور تاج و دیهیم و گاه
چوآمد به ایوان، شه نامدار	نشاندش بر تخت و کردش نثار
از آن پس کمر بست چون بندگان	همان نامدار و پرستندگان
پرستش نمودی شب وروز بیش	ابا هر که بیگانه بودندو خویش
زبس نیکویی ها که آن شاه کرد	رخ پهلوان شد از آزر، زرد
کزو هر زمان شرمساری ربود	ستایش مر او را بسی برافزود
بدین گونه یک سال بگذاشتند	همه شهر را باغ پنداشتند
همانکه از این گونه آن مردمی	نیاورده در کار، مویی کمی
چه نیکوتر از دوستی با کسی	که او بهره دارد زدانش بسی
سپهدار با خسرو نامدار	سخن کرد و پرسید یک روزگار
که ای شاه نیکو دل خوب خوی	مرا شرمساری درآمد به روی
زبس نیکویی ها واز مردمی	که آن خیزد از گوهر آدمی
که با من نمودی در این روزگار	سپاست گذارم بر شهریار
کنون چشم دارم که تو کام خویش	بگویی به من هر چه داری به پیش
بدان تا ببینم که در کار شاه	مرا دسترس هست با این سپاه
به جان اندرین کار کوشش کنم	مگر کام خسرو پژوهش کنم
شه قیروان زود بر پای خاست	ستودش فراوان چنان چون سزاست
بدو گفت کای شیر با فر ونام	به بخت تو هستم همی شادکام

همم پادشاهیست هم کام وبخت	همم کشور و مرز و هم تاج و تخت
ولی آرزویی مرا در دلست	اگر چه به نزدیک ما مشکست
چو از من کند پهلوان خواستار	بگویم هم اکنون بر نامدار
یکی خوب دفتر چنین یافتم	چو بر خواندمش تیز بشتافتم
که از دانش آن دفتر باستان	درو یاد کرده بسی داستان
مر این گرد گرشاسب آن را نوشت	که بودش زفرهنگ و دانش سرشت
که آن دم که ضحاک بیدادگر	فرستاد ما را بدین بوم و بر
به شمشیر، این مرز را بستدیم	جهانی زخنجر به هم بر زدیم
که چون پانصد و یک هزاری زمن	گذر یابد از تخم خویشان من
بدان دم که این دفتر پهلوی	نوشتم سزد گر زمن بشنوی
چنین دیدم از گردش هور و ماه	چو در اختر خویش کردم نگاه
جوانی بیاید خردمند و گرد	سرافراز وبا نام و با دستبرد
نیندیشد از شیر و نراژدها	نترسد زسختی و روز بلا
به مردی جهان زیر پای آورد	بسی نیکویی ها به جای آورد
نژاد وی ازماست پنجم پدر	چوآید بدین کشور و بوم وبر
برآید ز دستش سه کار بزرگ	کز آن خیره گردد دلیر سترگ
به کشور، هویدا شود پنج دد	کز ایشان جهانی درافتد به بد
دو شیر و دو گرگست و یک اژدها	که گیتی از ایشان شود پر بلا
از این پنج پتیاره تیز چنگ	جهان بر بزرگان شود کارتنگ
شود مرز خاور سراسر خراب	همان قیروان گردد از وی به تاب
چو ایدر رسد آن یل نامور	زگرزش شود ایمن آن بوم وبر
به دست وی آید ددان را هلاک	نباشد مر او را به دل ترس و پاک
به یک نیمه کوه از دست راست	نشانیست از ما به یک میل راست

من از بهر پارنج پوران جوان	یکی گنج بنهاده ام زیر آن
چو این کار آید به دستش تمام	برآید زگردی و مردیش نام
ورا باشد این گنج را پای مزد	که رخشنده بادا وی از اورمزد
همیدون در این دفتر پهلوان	یکی پیکر خوب و چهر جوان
نگارید کرده که این چهر اوست	که از اژدر و شیر درنده پوست
چو اندیشه اندر دلم شد دراز	از آن نیکویی و سران سرفراز
به چهر و به یال تو چون بنگرم	به روشن روان این گمان می برم
که آن گرد فرخنده اختر تویی	خداوند کوپال و پیکر تویی
بدو داد پاسخ گو نامدار	که آن خوب دفتر به نزد من آر
بیاورد هرکس که دفتر بدید	بدان صورت خوب مهرش گزید
تو گفתי فرامرز شیر اوژنست	که از بهر پیکار در جوشنست
از آن شاد شد گرد پهلونژاد	نیا را بسی آفرین کرد یاد
پس از شاه پرسید راز بدان	کجا است آن جایگاه ددان
نشان مرا داد باید کنون	که گر پیل باشد بسازم زبون
چنین گفت از ایشان یکی نامور	که گر نامور گرد پرخاشخ
از ایدر بتازد سه روزه به راه	یکی کوه بیند بلند وسیاه
چو خورشید بر چرخ گردان شود	نخست از سرکوه، رخشان شود
جهان دیده گوید که این برزکوه	که هست از بلندیش گردون ستوه
محیط است گرد جهان سر به سر	جزآب از برون نیست چیزی دگی
چو رفتی بدان دامن کوهسار	یکی خشک رود آیدت پیش کار
که پهناش باشد سه فرسنگ بیش	درازیش از اندازه ناید به پیش
مقام بدانیش نراژدهاست	که گیتی سراسر ازو در بلاست
یکی کوه بینی مر او را به تن	کشان موی سر بر زمین چون رسن

به دم درکشد شیر ودرنده پیل	درازیش باشد فزون از دو میل
هراسان ازو بر سپهر، آفتاب	چو غاری دهانش پر از دود و تاب
شود کوه خارا ازو لخت لخت	سروهاش چون آبنوسی درخت
زکامش تف و دوزخ آید برون	دو چشمش به کردار دو چشمه خون
ز فولاد و آهن بسی سخت تر	تن تیره او همی چون سپر
زیانش برون آمده از دهن	گر از جای جنبد چو کوهی به تن
نه اندر زمین، شیر یا پیل نر	نه اندر هوا مرغ یارد گذر
زدود تف او هراسان شود	چو خورشید بر چرخ، رخشان شود
ز تفش دل کوه، بریان شو	زمین از گرانش لرزان شود
به هرجای، آسان تواند گذشت	بر او چه دریا و چه کوه ودشت
جهان از دد و دام گردد تهی	چو از جنبش او را دهد آگهی
نه دام ودد و مرغ و نه گاو و خر	نماندست در دشت ما جانور
نیاریم از شهر رفتن برون	مر این ها که بینی به شهر اندرون
هر آن کس که بخشایش آرد رواست	به ما بر از این گونه رنج و بلاست
یکی بیشه همچون یکی جشنگاه	وز آن روی دیگر به سه روزه راه
گروهی در او پاک و پاکیزه کیش	به پیش آیدت شصت فرسنگ پیش
زهرگونه نخجیر و مرغ اندر اوی	تو گویی بهشتیست با رنگ و بوی
دو پتیاره زین اژدها سخت تر	پدید آمدست اندر آن بوم و بر
که هستند با همدگر همزبان	ازین روی بیشه دو شیر ژبان
کزیشان بدرد دل پیل و ببر	دو کوهند هر دو خروشان چو ابر
فزون هریکی از هیون بزرگ	وز آن روی دیگر دو گرگ سترگ
چو هامون و کوه و چو دریای آب	سراسر همان مرز ایشان خراب
چه گویم که گفتن چو دیدار نیست	از این جای، خود جای گفتار نیست

زمینی بدان گونه با رنگ وبوی	از ایشان به ویرانی آورده روی
براین بوم و بر جای بخشایش است	که از نام مردی و بخشایش است
همانا که فرمان یزدان پاک	برین است کان مرز با ترس و پاک
به تیغ و به گرز تو ایمن شود	به فر تو این تیره روشن شود

فرامرز نامه

بخش ۱۳۷ - نصیحت کردن ایرانیان، فرامرز را



سخن های پردرد از آن مستمند	چو بشنید گردنکش دیو بند
به بر زد بدین سهمگین کار، دست	همان گه برآمد به جای نشست
همان این ددان هم شکار من است	چنین گفت کاین کار، کار من است
به فرشه‌ن‌شاه فیروزگر	به زور جهان آفرین دادگر
بشویم به خون ددان چنگ را	چو بر زین کشم تنگ شبرنگ را
بیچید هرکس زگفتار اوی	چو این گفت، گردان پرخاشجوی
کزین شیردل گرد پرخاشخر	نهانی بگفتند با یکدگر
که هر دم رود در دم بدگمان	بدآید سپه را به سرهر زمان
نه پیل دمان یابد از وی رها	نیندیشد از شیر و نراژدها
زگرزش تن ببر، بی جان شود	زتیغش دل گرگ، پیچان شود
سزد گر بمانیم ازو در شگفت	بدین گونه سه رزم بر خود گرفت
بسی رزم جست آن یل تیز چنگ	از این پیش با شیر و دیو و پلنگ
زدیدار او چشم بد دور گشت	که فیروزگر بود و مشهور گشت
که برکوه و صحرا و در آب و خاک	ولیکن سه جنگ چنین هولناک
خردمند، خود را هزیمت نکرد	ندید و نبیند جهان دیده مرد
نژاد و بزرگی و نام و گهر	جوانی و گردی و فر و هنر
که از روز سختی هراسان شود	نماند ورا تا تن آسان شود
سوی جنگ دارد همه روزه رای	به هر رزم بر خیزدش دل زجای

ولیکن همه روزه نبود چنان	که خود جوید اندر جهان پهلوان
چه سازیم و تدبیر این کار چیست	ابا این جوان راه گفتار چیست
مبادا کزین جنگ، بی جان شود	دل و دیده ما غریوان شود
اگر چه هنرمند باشد جوان	نباید بدو بودن ایمن به جان
که هر بار فیروزه باشد به جنگ	بود روزکاید سرش زیرسنگ
به جنگ اندر اندیشه باید نخست	که ناید سبو یکسر از جو درست
کسی کوکند رای آوردگاه	نباید سوی بازگشتن به راه
سرانجام، ایرانیان، هم زبان	ستایش گرفتند بر پهلوان
گشادند یکسر زبان ها به پند	به خواهش بر مهتر دیو بند
که از فر تو چشم بد دور باد	شب و روز وسال و مهت سور باد
از آن گه از پیش فرخ پدر	همان از بر شاه فیروزگر
برون آمدی تا کنون روزگار	بود سال بگذشته دو پنج و چار
که یک دم به آرام ننشسته ای	همه ساله پرخاش و کین جسته ای
همه جنگ جستی به نام بلند	گهی با کمان و گهی با کمند
جهاندار بخشیده فیروزیت	به هرکار بادا دل افروزیت
سپهر ستیزنده رام تو گشت	نبرد دلیران به کام تو گشت
بدان رزم ها سخت دیدیمشان	شب و روز دیدیم در جنگشان
بگفتیم کامد به سر، درد و غم	نبینیم دیگر بلا و ستم
به هنگام شادی و جان پروری	غم اندر دل دوستان آوری
ببندی کمر، این سه رزم گران	پذیرفتی از خسرو قیروان
چه شیر و چه گرگ و چه نراژدها	کز ایشان زمین و زمان در بلا
چو خورشید در هفت چرخ برین	به پرهیز باشد در این رزم و کین
مکن پهلوانا از این درگذر	که کاری بدست این وازد، بتر

اگر جنگ با او همی بایدت	که از نیکنمی بیفزایدت
مکن تیره بر دوستان، روزگار	تن هود بدین رزم، رنجه مدار
جوانی و گردی و نیروی و فر	چرا خوار داری ایا نامور
که ما رزم گرشسب وسام دلیر	نبرد تهمتن گو نره شیر
چه با دیو و شیر و چه با پیل و گرگ	چه با اژدها و یلان سترگ
شنیدیم و بسیار هم دیده ایم	به نام نکوشان پسندیده ایم
سه رزم چنین در جهان کس ندید	نه از گرزداران گیتی شنید
خردمند نام آور و تیز ویر	به پای خود اندر دم نره شیر
نرفتست و هرگز نیارد روا	همیدون شدن در دم اژدها
نه سنگی نه آهن نه پولاد و روی	چه با این ددان کرد خواهی بگوی
نباشیم یک تن بدین داستان	تواین گفته بپذیر از این راستان
گرت دور از ایدر گزندی رسد	به یک موی بر تنت بندی رسد
به نزدیک رستم چه پوزش بریم	چگونه رخ زال زر بنگریم
چه گوئیم نزدیک شاه جهان	نکوهش بود از کهان ومهان
نماند یکی زنده از ما به جای	نبینیم این رزم را هیچ پای

فرامرز نامه

بخش ۱۳۸ - پاسخ فرامرز با ایرانیان



چو آتش ز باد دمان بردمید	دلاور چو گفتار ایشان شنید
بر ابرو زخشم اندر آورد چین	دلش گشت از ایشان پر از رزم و کین
که با من چه دارید سرها گران	به روی دژم گفت با مهتران
مدارید بازم ز نام بلند	بدین مهربانی و اندرز و پند
جوان زآزمایش بود نامدار	که هر چند تند است گرد سوار
دلم را بدین رزم و کین مشکنید	مرا گر به تن، مهربانی کنید
نیچم به اندرز زین رزم روی	چو این رزم از ما کنند آرزوی
نه از رزم شیر و نه از گرز و تیغ	ندارم تن خود ز سختی دریغ
س این ددان زیر سنگ آورم	به تنها تن خویش جنگ آورم
من واسب شبرنگ با شیرو گرگ	به یاری نخواهم سپاه بزرگ
همه دل به نخجیر از بیشه و کوه، گرد	شما سر به آسایش اندر دهید
سرگرگ و شیر اندر آرم به خاک	به زور جهاندار یزدان پاک
نجویم جز او یاری از هیچ کس	به یاری، مرا پاک دادار و بس
کجا یابد از تیغ تیزم رها	بگرم یکی گرد نر اژدها
که زن در پس پرده گردد نهان	به مردی ببندم کمر بر میان
بیارد یکی مرد پولاد کار	بگفت این و فرمود یک مرد کار
زسی رش فزون خنجر جان ستان	چو آورد، فرمود شیرژیان
که بر چرخ را زه کند آن دلیر	دگر نیم چرمی بیاورد شیر

جوان سرافراز با توش و تاو	یکی زه بتابید از چرم گاو
بیاورد و بر گوشه ها زد گره	برآورد چرخ گران را به زه
همان تیر ده چوبه تیر خدنگ	بفرمود گردنکش تیز چنگ
که پیکان هریک بدی ده ستیر	نهادندزدیک گرد دلیر
طلب کرد خفتان ببر بیان	همانگه بیوشید شیر ژیان
به شبرنگ بر گستوان بر فکند	به فتراک زین بر کیانی کمند
خدنگش ز ترکش برآورد پر	زبیمش دل کوه زیر وزبر
به دست اندرون خنجر چارشاخ	ازو تنگ گشته جهان فراخ
به زین اندرون گرزه گاوسار	خلیده ازو زهره روزگار
به بند کمر، تیغ زهر آبگون	چو از برزکوه، اژدهای نگون
نشست از بر اسب شبرنگ، شاد	سوی رزم نر اژدها همچو باد
چو دیدند گردان ایران زمین	بدان سان سلاح سوار گزین
همه دست بر آسمان داشتند	فغان از بر چرخ بگذاشتند
سپهبد سپه را چو بدرود کرد	سوی رزم اژدر روان شد چو گرد
سراسر سپاه شه قیروان	برفتند همراه آن پهلوان
چو با اژدها تنگ شد نره شیر	چنین گفت با مهتران دلیر
کز ایدر شما را بیاید شدن	نباید از این پیشتر آمدن
به یزدان بنالید از بهر من	که از اژدها چاک سازم دهن
منم بی گمان دل نهاده به مرگ	گرم تیغ بارد به سر چون تگرگ
نه برگردم از رزم تا نام خویش	برآرم برانم از این کام خویش
دلاور که جویای نامست و ننگ	به مردی چو رو اندرآرد به جنگ
نترسد ز نراژدها بی گمان	بر او چه گرگ و چه شیر ژیان
نوشته نخواهد بدن کم و بیش	چوداری زمردن غم و درد و ریش

فرامرز نامه

بخش ۱۳۹ - کشتن فرامرز، اژدها را



برافراخت یال وکئی چنگ را	بگفت و برانگیخت شبرنگ را
بغرید مانند شیر شکار	چو تنگ اندرآمد سوی کارزار
چو شیر ژیان وپله ای برکشید	چون آن نعره در گوش اژدر رسید
پراکنده شد زهرش اندر هوا	به خود برجنبید نراژدها
زدودش همه آسمان تیره گشت	بلرزید زآسیب او کوه و دشت
چو خورشید جوشید واندز جهید	چو شبرنگ سرکش مر او را بدید
زگردش نهان گشت روی هوا	رمید و نشد پیش نراژدها
که تنگ اندرآید سوی کارزار	به تندی زدش پهلوان سوار
چو رفتن نیارست نزدیک اوی	زنراژدها نیز برگاشت روی
چو او سوی اژدر نیلورد دل	سپهد شد از بارگی تنگدل
پیاده بیامد بر اژدها	فرود آمد از خشم و کردش رها
سیه گشته از دود او آفتاب	جهان دید یکسر پر از درد وتاب
ازآن پس برآویخت چون نره شیر	به یزدان پناهیید گرد دلیر
یکی تیر پولاد پیکان گران	به قربان برآورد چاچی کمان
گرفت از بر قبضه چرخ، دست	نهاده بدو اندر آورد شست
زگوشه برآمد خروشی به کین	به ابروی چرخ اندرآورد چین
رها کرد از شست تیر خدنگ	چوبا گوش، گوشه برآورد تنگ
برآمد یکی جوی خون از جگر	بزد بر میان و دهان و زفر

خندگی دگر بر میان و سرش	بزد رفت یکسر به مغز اندرش
چو تنگ اندرآمد بدو اژدها	همی جست شیر ژیان زو رها
زدش دیگری بر میان دو چشم	برافزود بر اژدها درد چشم
دگر خنجر چار شاخ از میان	کشید و بیامد برش تازیان
بزدبر سراو چو نزدیک شد	جهان از تف و دود، تاریک شد
دهن باز کرده چو غاری فراخ	شهید ازیل و خنجر چارشاخ
گرفت و به کام اندرش در بسوخت	چو دریا ازو خون روان بفروخت
زخنجر دهانش گشاده بماند	همی زهر در چرخ گردون فشاند
به کام اندرش تیغ چون گشت سخت	جوان سرافراز بیدار بخت
برآورد الماسگون تیغ تیز	سرش پر زکین و دلش پر ستیز
دو دستی همی کوفت بر سرش تیغ	نشد بازویش خم از آن دد دریغ
چو از رزم خنجر به سیری رسید	عمود گران از میان برکشید
برآورد و زد بر سرش کرد خورد	ندیده بدان گونه کس دستبرد
چو او کشته شد جوشن از دود زهر	زبس کز تف و تاب او یافت بهر
فروریخت زاندام شیر ژیان	همان مغفر و درع و ببر بیان
از آنجا بیامد برهنه تنان	به نزدیک یک چشمه آب روان
بیفتاد لرزان برآن سردآب	زگرمی نمانده ورا توش و تاب
بدان گه که از خشم و کین، پهلوان	زاسب اندرآمد به روشن روان
دوان شد همی بارگی باز جای	بدیدند گردان ستاده به پای
برو بر نگونسار زین پلنگ	سراسر گسسته سلاح و کمند
برآمد خروشی از ایران به زار	سپاهش بیارید خون در کنار
گمان بودشان کان یل تیز چنگ	که با اژدها اندرآمد به تنگ
از او اژدها در گه کارزار	زناگه برآورده باشد دمار

فغان بزرگان چو پیوسته شد	ز دردش دل هرکسی خسته شد
یکی گفت از آن نامداران شهر	کش از مردی و زیرکی بود بهر
که ای نامداران و کندآوران	زمن بشنوید از کران تا کران
شما یک زمان مویه کمتر کنید	وزین پایه و کوچه سر برکنید
که من رفت خواهم بر پهلوان	بینم من او را به روشن روان
گر از چنگ اژدر، جوان کشته شد	سر بخت ما جمله برگشته شد
بیایم شما را دهم آگهی	از آن نیزه کش گرد با فرهی
گر ایدون که یزدان فیروزگر	بخشیده باشد بدین بوم بر
به تیغ اژدها آن گو نره شیر	زبالا درآورده باشد به زیر
بیایم دهم مژده از کار او	به پیکار و پرخاش و کردار او
بزرگان بدین گفته خشنو شدند	زرای وی از مویه یکسو شدند
جوان دلاور، کمر سخت کرد	سواره شد از ره برآورده گرد
وز آن سو جهانجوی گردن فراز	به آب اندرون بد زمانی دراز
چو تن پاک گشتش برآمد ز آب	به جای پرستش بیامد به تاب
به پیش جهاندار یزدان پاک	بغلطید بسیار در تیره خاک
همی گفت ای پاک پروردگار	تو دادی مرا بهره از روزگار
سپاس از تو دارم نه از خویشتن	نه از مردی و تیغ و نیروی تن
فراوان از این گونه زاری نمود	از آن پس ز جا اندرآمد چو دود
چو خورشید بر خاوران زرد گشت	شتابان سوی لشکر آمد زدشت
گرازان همی رفت بر سان مست	به کوپال کرده دل کوه، پست
سواری دلاور که با فرهی	همی آمد آنجا سوی آگهی
چو از دور، مر پهلوان را بدید	خروشی به ایران سپه برکشید
فغان کرد کای پر هنر بخردان	سواران گردنکش و موبدان

شمارا به شیر ژیان مژده باد	که از جنگ، برگشته فیروز و شاد
به دل در مگیرید تیمار و غم	روان را مدارید از غم، دژم
ستایش کنان برگرفتند راه	چو آمد به دیدار شاه و سپاه
همی خواندند آفرین خدای	ابر نامور پهلو نیک رای
برو هر کسی کرد گوهر نثار	چو لشکر چو دستور و چون شهریار
چواز آفرین، دل بپرداختند	دلیران همه سر بر افراختند
به رامش نشستند در قیروان	زن و کودک و پیر و جوان
زبانشان شب و روز پر آفرین	بدان پهلوان زاده پاک دین
بدیشان نبد یاد تیمار و غم	نماند اندر آن مرز، یک تن دژم

فرامرز نامه

بخش ۱۴۰ - رزم فرامرز با شیران و کشته شدن شیران به دست فرامرز



گو نامور گرد فرخ نژاد	چو چندی ببودند و خوردند شاد
که ناید پسند جهان آفرین	چنین گفت با نامداران کین
دل و جان به یکباره رامش دهیم	که ما سر به آسایش اندرنهیم
بمانند با انده و باد سرد	وگر مردمان در غم و رنج و درد
ندارد پسندیده مرد دلیر	گرفتار و در پنجه گرگ و شیر
بیندیم بر شیر و بر گرگ راه	بدان مرزباید شدن چنگاه
از آن پس نشستیم ابا فرهی	کنم آن بر وبوم از ایشان تهی
به نوعی بروآفرین خواستند	مهاننش همه پاسخ آراستند
پناه تو دادار پروردگار	که ای نامور گرد به روزگار
بگسترده گرد جهان نام تو	همه نیکویی باد فرجام تو
تو برگیر کویال، فرمان تو راست	بدان ره که داری بروکت هواست
زتو گشت پیدا به گیتی هنر	تویی در جهان، پهلوان سر به سر
فروزنده از توست تاج کیان	پناه کهانی و پشت مهان
زگرز توگردد دل کوه، چاک	تو کردی تن ازدها زیرخاک
درازی گیتی چو پهنا شود	زتیغ تو هامون چو دریا شود
چه سجد چو تو بر زه آری کمان	بر تیر تو شیر و گرگ ژیان
که با مهر و بر زی و با فرهی	زبدها همه رستگان را تویی
که تا هست گیتی نماند نهان	یکی نام کردی تو در قیروان

همه مرز و کشور تو را بنده شد	همان جان بس کس زتو زنده شد
جهاندار بادا نگهدار تو	خرد باد در نیک وید، یار تو
زجان تو چشم بدان دور باد	همی دشمنت چشم و دل کور باد
ستایش چو کردند و شد اسپری	نشستند گردان به رامشگری
سپهد چو برزد به ماهی سنان	درخشان شد از وی سراسر جهان
نشست او بر مسند لاجورد	بگسترد برخاک، یاقوت زرد
سپهد فرامرز رزم آزمای	به زین کیانی برآورد پای
بفرمود تا لشکرش سربه سر	بیستند بر رزم شیران کمر
بیامد سوی بیشه با لشکرش	سپاه و سپهد به پیش اندرش
همی راند لشکر، یل سرفراز	گرازان و تازان ابا یوز و باز
زگرد سپه آسمان شد کبود	همه کارشان بزم و نخجیر بود
بدین سان بپیمود سه روز راه	به بیشه چو تنگ اندرآمد سپاه
برآن مرغزار از بر جویبار	بفرمود شیر اوژن نامدار
سراپرده مهتر نیک بخت	کشیدند پیش گل افشان درخت
سوی بیشه آمد سپهدار شیر	تنی چند با او یلان دلیر
بدان مردمان آگهی رفت ازو	به بیشه سوی او نهادند روی
بزرگان و گردان آن بوم و بر	برفتند نزدیک آن نامور
چو دیدند روی جهان پهلوان	خروشی برآمد ز درد از مهان
بنالید هرکس ز تیمار و درد	همی هرکس از درد دل یاد کرد
از آن زشت پتیارگان شیر و گرگ	چنان پرزیان دشمنان سترگ
بگفتند با سرفرازان دلیر	که ای پیل وش مهتر نره شیر
بیخشای بر ما که بیچاره ایم	گرفتار در چنگ پتیاره ایم
درین کشور، ای مهتر رزم ساز	فراوان بزرگان گردن فراز

بسی نامداران پرخاشخو	بیستند شمشیر کین بر کمر
سرانجام گشتند از ایشان زبون	برفتند کردند پس آزمون
به ناکام از آن روی برگاشتند	به بیچارگی رزم بگذاشتند
فکندست مهری بدین بوم و بر	همانا که دارنده دادگر
دلاور سواری و کندآوری	که چون توگو شیر دل مهتری
بدان تا برآید زدست توکار	بدین کشور و مرز کردی گذار
که بودی زمینش چو باغ بهشت	درین مرز چندان بدی دشت و کشت
همه باغ، پر سبزی و پرگیای	پر از آب و کاخ و پر از چارپای
بهشتی بد این بیشه و مرغزار	چه دشت و چه دریا چه هامون کنار
نبینیم روشن رخ آفتاب	سراسر به چنگ ددان شد خراب
چه در زیر کوه و چه در دشت و در	تهی شد جهان یکسر از جانور
سپهدار پورگو پیلتن	کنون ای سرافراز دشمن فکن
ببین بیگناهان و غمخوارگان	ببخشای بر جان بیچارگان
به پاداش این نیکویی، سربه سر	که دارنده یزدان فیروزگر
در آن زندگی، کامرانی دهد	تو را جاودان زندگانی دهد
نباید که آن بازدارد زکس	کسی کش به نیکی بود دسترس
سرافراز و با دستگاه و توان	به ویژه زتخم جهان پهلوان
چه کهنتر چه مهتر، شبان و رمه	که داند که نیکی بهست از همه
ازیدر نشد تا برش برداشت	که هر کس که او تخم نیکی بکاشت
که نیکی کن آنکه به دجله فکن	چنین گفت دانای نیکو سخن
بدیشان که بودند از غم، دژم	سپهید بیچید از آن درد و غم
هم اندر زمان کرد ساز نبرد	به دلش اندر آمداز آن کار، درد
کجا گاه آورد بودی چو شیر	بفرمود تا بادپای دلیر

برو برنهادند زین پلنگ	همان برکشیدند از کینه تنگ
ببردند با جوشن و درع و خود	بیوشیدگرد نبردآموز
ببردند با جوشن ودرع و خود	بیوشید گرد نبردآزمود
برافکند برگستوان بر سیاه	برآمد زجا گرد لشکر پناه
ابا ترک و جوشن برآمد به زین	برآورد از خشم،چین برجبین
به دست اندرش گرزه گاوسر	میان بند کرده به زرین کمر
بیامد سوی بیشه گرد دلیر	چو تنگ اندرآمد به کردار شیر
بغرید غریدن سهمناک	کزآواز او شد دل کوه،چاک
چو شیران زبیشه گشادند گوش	از آن نعره دلشان برآمد به جوش
خروشان زبیشه برون آمدند	درو دشت و هامون به هم برزدند
چو دیدند پیل ژیان را بر اسب	دمنده به کردار آذر گشسب
به کینه سوی او نهادند روی	سپهدار گردافکن و رزمجوی
کمان بر زه آورد و تیر خدنگ	که چون آب بد پیش پیکانش سنگ
به چرخ اندرون راند برماده شیر	ازو شیر ماده شد از جنگ،سیر
زسینه گذر کرد بر روی پشت	بیفتاد بر چارزخم درشت
دد تیزدندان چو دیدش که جفت	بدان زخم بر خاک تیره بخت
بیامد بر پهلوان سوار	یکی گرد برخاست از کارزار
کزآن گرد،روی زمین تیره شد	درو چشم شیر ژیان خیره شد
چوآمد سوی پهلوان،نره شیر	همی خواست آرد چو آن را به زیر
جوان خردمند بیدار دل	کشید از میان خنجر جان گسل
چو شیر اندرآمد بزد بر سرش	به یک زخم،دو نیمه شد پیکرش
چوافکنده شد آن دو شیرژیان	بیامد سوی چشمه مرد جوان
گشاد از میان،آن کیانی کمر	برون کرد خفتان و جوشن زبر

زبهر نیایش سرو تن بشست	یکی جایگاه پرستش بجست
بیامد بغلطید بر خاک،دیر	چنین گفت کای داور دستگیر
زهر بد تویی بندگان را پناه	تودادی مرا مردی و دستگاه
توانایی و گردی و فرو زور	بدان کام از گردش ماه وهور
تو بخشیدی ار نه به خود،خوارتر	نبینم به گیتی همه سر به سر
زداد تو یک ذره مهری شود	زفرت پیشیزی سپهری شود
هم از خشم تو کوه،ریزان شود	زقهر تو ناهید،بی جان شود
کمی وفزونی و نیک اختری	بلندی و پستی و کندآوری
غم و انده و رنج و تیمار درد	بهی و بزرگی به زن هم به مرد
زداد تو هست از همه هر چه هست	بجز تو کسی را بدین نیست دست
بیوشید از آن پس سلاح نبرد	سوی لشکر خویشان رای کرد
دو چشم همه نامداران به راه	که کی بازگردد یل رزمخواه
به فیروزی از رزم شیران نر	به خنجر زتنشان جدا کرده سر
چو دیدندش از دور کامد دمان	به شادی برآمد زگردان فغان
ستایش کنانش برفتند پیش	بدو آفرین بود از اندازه بیش
فرودآمد از اسب،گرد دلیر	دو تن را بفرمود تا همچو شیر
بتازید در دشت آوردگاه	وزآن کوه پیکر ددان سیاه
دو دندان که بد چون نیش گراز	کشید و ببارید زی شهر باز
برفتند و دیدند چون کوه کوه	دو پتیاره دیدند بس با شکوه
بکندند دندان ها چون ستون	دراز و فزون تر ز زان هیون
ببردند هرکس که آن را بدید	برآن پهلوان،آفرین گسترید
بزرگان مرزو سر قیروان	یکایک شگفتی نمودند از آن
همی گفت هرکس که این شیر مرد	سرکوه خارا درآرد به گرد

ازاین شیر وش،چشم بد دور باد	بماناد جاوید و فیروز باد
جهان از چنین یل مبادا تهی	کزو تازه شد روزگار بهی
پسر کز نژاد تهمتن بود	دلیر و یل و دشمن افکن بود
بدین داستان زد جوان دلیر	که از شیر ناید بجز نره شیر
چوآید زآتش بجز تف و تاب	جهانی بسوزد چو گیرد شتاب
به تیزی،فرامرز چون آتش است	جهان گیر وتند و یل سرکش است

فرامرز نامه

بخش ۱۴۱ - کشتن فرامرز، گرگان را



دگر روز چون خسرو آسمان	برآمد زگردون سپیده دمان
ز چرخ چهارم چو بنمود چهر	بیاراست گیتی سراسر به مهر
سپهد بیامد به تن بر زره	زیولاد بسته زره را گره
برآراسته دل به پیکار و جنگ	کمان بر زه و ترکشش پر خدنگ
به زور جهان داور رهنمای	به اسپ سیاه اندر آورد پای
خروشان و جوشان سوی رزم گرگ	دمان زیر او بادپای سترگ
چوآمد یکی برخوشید سخت	زبانگش فرو ریخت برگ درخت
چنین تا به نزدیک گرگان رسید	یکی مرغزاری خوشایند دید
چو گرگان شنیدند آواز او	زبیشه سوی او نهادند روی
چو گرگان که دیوان مازندران	خروشان زمین را به دندان کنان
به نعره دل کوه بشکافتند	زناژدها سرنه بر تافتند
به سرشان سرونی به مانند عاج	به تن، همچو یلان، همه رنگ ساج
به رزم فرامرز نیو آمدند	خروشان به کردار دیو آمدند
چو نزد سپهد رسیدند تنگ	جوان بر کمان راند تیر خدنگ
یکی تیر پیکان زهرآبدار	به چرخ اندرون راند گرد سوار
بزد بر برو سینه گرگ نر	دد از زخم تیر اندر آمد به سر
بیفتاد بر جایگه، جان بداد	خروشید جفتش درآمد چوباد
برانگیخت از رزمگه، تیره گرد	یکی بر فرامرز یل حمله کرد

به پای تکاور درافتاد گرگ	سرون بر سرش همچو دار بزرگ
سیه را سرونی بزد بر زهار	شکم بردریدش به یک زخم خوار
به خاک اندرآمد تکاور زرد	جداشد زیشتش یل شیر مرد
بزد دست و کوپال را برکشید	چو گرگ اندرآمد دلش بردمید
برآورد و زد بر سرش کرد پست	سرویال و گردنش درهم شکست
چو افکند گرگان، یل با شکوه	از آنجا بیامد دمان زی گروه
پیاده سوی چشمه آمد به آب	به رخ، ارغوان و به دل کامیاب
بخورد آب وروی و سرو تن نشست	به اندیشه خوب و رای درست
به پیش جهاندار، زاری نمود	نیایش سزاوار او برفزود
که ای برتر از جایگاه و مکان	تو بودی مرا یار براین ددان
همی گفت از این سان شگفتی که دید	بدین گونه دد در جهان کس ندید
چواز آفرین جهان آفرین	بپرداخت، برگشت از دشت کین
سوی لشکر خود بتازید تفت	گرازان و نخجیر جویان برفت
وز آن سو که بد لشکر نامدار	غمی گشته از پهلوان سوار
همی گفته هرکس که شد دیرگاه	جهان پهلوان مهتر رزمخواه
زآوردگاه بازماند همی	نداند کسی تا چه باشد همی
مبادا که چشم بد روزگار	رساند گزندی به آن نامدار
به چندان نبرده دم رستخیز	که پیش آمدش روزگار ستیز
همه باره فیروز باز آمدی	جهان را به فرش نیاز آمدی
کنون چون که نامد به دشت نبرد	بتازیم واز ره برآریم گرد
شویم و ببینیم تا حال چیست	مبادا که برخود بیاید گریست
برفتند گردان همه هم زمان	غریوان و پردردو زاری کنان
چو یک میل تازان برفتند پیش	بدیدند آن گردپاکیزه کیش

پیاده به تن برسلاح گران	خوی از تن روان همچو آب روان
خروشان برفتند بالای او	چودیدند بر خاک ره پای او
بزرگان برو آفرین خواندند	سراسر بدو گوهر افشاندند
به گردان چنین گفت پس پهلوان	که شاید که مردان روشن روان
گرایند زی دشت آوردگاه	کنند اندران آن تند گران نگاه
که هرگز بدین سان دو گرگ بزرگ	دلیران و پر خاشجوی سترگ
ندیدند و نشینده باشند نیز	که سر شد زمانشان به گاه ستیز
برفتند گردان و دیدند زود	ز گرگان بر آورده از تیغ، دود
بدان زخم بازوی گرد دلیر	همی آفرین خواند برنا و پیر
بکندند دندان هاشان ز بن	پراز آفرینشان سراسر سخن
به لشکر که خویش رفتند باز	شده ایمن از رنجو سوز و گداز
به کشور پراکنده شد داستان	میان بزرگان کشورستان
که از گرگ و از اژدها و زشیر	به تیغ جهانجوی گرد دلیر
سراسر تهی گشت روی زمین	بزرگان هر مرز با آفرین
برفتند نزدیک او با نثار	ببردند هر چیز کامد به کار
در آن مرز خرم، شه و پهلون	ابا نامداران و فرخ گوان
بیودند یک چند با نای ونوش	ز رامش همه مست و سر پر خروش
گهی در شکار و نیستان بدند	گهی با حضور و میستان بدند
بدین گونه شش ماه دیگر گذشت	چه در جویبار و چه در کوه و دشت
از آن پس فرامرز روشن روان	ابا شاه و لشکر، چه پیر و جوان
از آنجا سوی شهر بشتافتند	همه کام و امید دریافتند

فرامرز نامه

بخش ۱۴۲ - برداشتن فرامرز، گنج گرشاسب را



سپهد چنین گفت با پادشاه	چو یک هفته بنشست در پیشگاه
که دادی به من زان نشان چند بار	کز آن گنج گرشاسب گرد سوار
سزد گر ببیند این انجمن	کدامست بنمای اکنون به من
ابا نامداران خسرو پرست	برآمد شهنشه زجای نشست
برفتند از شهر تا جایگاه	فرامرز یل نیز و ایران سپاه
بدان سان که دفتر نشانی نمود	زیک نیمه شهر، میلی نمود
برآورده بالای او بیست یاز	زسنگ و زگچ بود میلی دراز
پدید آمد آنجا یکی تیره جای	فرامرز انداخت آن را زیای
درو کرد شیر دلاور نگاه	طلسمی بدیدند در تیره چاه
به دست اندرون خنجر جان سپر	زفیروزه مردی به اسبی ز زر
که گفتی به رزم اندر است این زمان	نشسته برآن اسب زرین چنان
یکی را بفرمود رفتن به زیر	سپهد فرامرز گرد دلیر
چه چیز است وآن را چگونست راه	بدان تا ببیند که در ژرف چاه
بگردید خنجر به کردار باد	چو مرد اندر آن جایگه پانهاد
به ناگه برآورد ازو رستخیز	به گردش زدش در زمان تیغ تیز
بسی زیر لب نام یزدان بخواند	جهان پهلوان در شگفتی بماند
همه گرد بر گرد چه را بکند	ز درد جوان شد دلش پر نژند
شکستند و روشن بدیدند راه	بدید آن همه بند و نیرنگ چاه

در آن جایگه شد یل پهلوان	تنی چند با او زنام آوران
یکی خوش سرا دید آراسته	زفیروزه و لعل پیراسته
ز زراندر و دید بسیار خم	که در وی شدی مرد با اسب، گم
سرخم همه برگرفته ز زر	به زنجیر پا بسته بر یکدگر
زیاقوت و فیروزه و گوهران	زلعل و زبرجد کران تا کران
بسی دید هر جایگه ریخته	به هر یک به دیگر برآمیخته
یکی لوح یاقوت چون آفتاب	به نیکی و خوبی چو یک قطره آب
برو بر نوشته یکی پند خوب	سخن های نیک و برومند خوب
نوشته در آنجا چنان یافت شیر	که ای پرهنر پهلوان دلیر
جهانگیر پور سرافرازمن	پناه کیان و سر انجمن
زما باد بر تو فراوان درود	همیشه تو را نیکویی تار و پود
چو ایدر رسیدی به روشن روان	زفرتو این کشور قیروان
بهشتی بود باز با رنگ و بوی	زتیر توای شیر پرخاشجوی
زدوده شود تیرگی ها ازو	سوی خوبی آرد دگر باره روی
به پارانچ خویش این گرانمایه گنج	ستان آنکه بردی فراوان ز رنج
ولی پند من سر به سر یاد گیر	جهان را زکارش همه باد گیر
که هر کس نماند جهان جاودان	مکن تیره بر خویشتن روز بخش
زبهر زمانه مکن دل دژم	به خوبی سرآور مخور هیچ غم
که گر بس بکوشی و گردآوری	رها بایدت کرده هم بگذری
مرا نیز بود ای پسر نای و نوش	دل و مغز دانا و هم چشم و گوش
بزرگی و نام و فزونی و بخت	جهان پهلوانی ابا تاج و تخت
به روی زمین بر نماند هیچ جای	که پیل من آنجای نهاد پای
به شمشیر و تیر و به گرز گران	شکستم بسی لشکر بیکران

بسی شیر و پیل و بسی اژدها	سرانشان جدا کرده ام بارها
به خنجر، دل کوه بشکافتم	زگیتی همه کام دل یافتم
هزارم فزون بود از عمر، بهر	گرفتم فراوان بسی مرز و شهر
چو هنگام ضحاک تازی نژاد	چو گاه فریدون با دین و داد
مرا راست بد کار و آسوده روز	از آن پس که گشتیم گیتی فروز
چو گفتم که آرام خواهم گرفت	به آسودگی، جام خواهم گرفت
شبیخون سگالید ناگاه مرگ	گذر کرد پیکانش بر خود و ترگ
زتختم سوی تیره خاک آورید	سرم ناگه اندر مغاک آورید
شما را سپردیم دیگر جهان	زما یاد بادا میان مهان
تویی مر مرا در جهان یادگار	که خشنود بادا ز تو کردگار
چو دانستی ای نامور پهلوان	که گیتی نماند همی جاودان
زبهر جهان، رنج برتن منه	دلت را به بدروز هرگز مده
پی درهم و گنج، خود را مسوز	که نبود امید از شبی تا به روز
که ما از نهاده پشیمان شدیم	از این پس که در خاک، پنهان شدیم
به گیتی در آن کوش ای نامدار	که یزدان بود از تو خشنود وار
سپهد چو برخواند اندرزیاب	به چهره روان کرد از چشم آب
برآورد از دل یکی باد سرد	روان کرد از دیدگان آب زرد
فراوان زکار نیا یادکرد	از آن پس سر خم ها بازکرد
ببخشید از آن هر کسی را بسی	ازو شاد و خرم دل هر کسی
در آن مرز یک سال و شش مه بماند	از آن پس سپاه ودلیران براند
دو منزل شه قیروان و سران	برفتند همراه آن پهلوان
بکردند بدرود با یکدگر	شه نامدار و یل نامور

فرامرز نامه

بخش ۱۴۳ - رفتن فرامرز به سوی باختر و پراکنده شدن لشکر ایرانیان در کشتی از یکدیگر



چوآمد از آن مرز و کشور به در	عنان کرد پیچان سوی باختر
ز خشکی از آن پس به دریا رسید	یکی بی کران ژرف دریا بدید
که پیوسته بود او به دریای چین	تو گفتی که غرقست در وی زمین
به یک سال کشتی گذشتی برآن	بفرمود گرد جهان پهلوان
چهل پاره کشتی بپرداختند	بدان ژرف دریا برانداختند
زچین و زما چین برآورد پیش	به آب اندرون مرد پاکیزه کیش
چو شش مه در آن ژرف دریا برفت	ازآن پس که ماه اندرآمد به هفت
برآمد زناگه یکی تندباد	که ملاح از آن سو نبودش به یاد
همه کشتی از هم پراکنده کرد	زدریا و کشتی برآورد گرد
سپاه و سپهبد زهم دور کرد	دل و جان آن جمله رنجورکرد
از آن باد، یکسر پریشان شدند	زدرد جدایی خروشان شدند
سپهبد فرامرز با جفت خویش	ابا پیر ملاح دلگشته ریش
به جایی فتادند همچون بهشت	جزیری پر از مردم و پر زکشت
همه بیشه پر بود از میوه زار	همه کوه و هامون پر از لاله زار
سوی آن جزیره نهادند روی	خروشان از آن درد و از های وهوی
چو کشتی زدریا کنار آورید	بسی مردم آمد در آنجا پدید
سران همچو اسب و به تن، آدمی	دل پهلوان گشت از ایشان غمی
از آن اسب چهران تنی سی و چل	برفتند نزدیک آن شیر دل

زبان‌شان ندانست مرد جوان	ستایش نمودند بر پهلوان
ندانست و آگه نه از کارشان	پر از غم شدش دل زگفتارشان
خروشید در پیش پروردگار	نیایش بسی کرد و نالید زار
که پیش آردش خوبی و فرهی	زجان آفرین خواست روز بهی
دربسته بر روی او برگشاد	ببخشید یزدان به فیروز و راد

فرامرز نامه

بخش ۱۴۴ - دیدن فرامرز، بازارگان و گفتن او به فرامرز از سیمرغ



که بگشایدت صد در اندر نهان	بیند دری کردگار جهان
دل راست را سوی او ده نوید	زداد هرگز مشو نا امید
نماند تو را روز سختی زبر	که فیروز بخت است و فیروز گر
یکی پر خرد مرد بازارگان	همانکه پدید آمد از ناگهان
به رخ پیش او مر زمین را سترد	بیامد به پیش سپهدار گرد
بدو گفت ای مرد پاکیزه کار	نوازد و بنواختش نامدار
کجا یافتی اندرین مرز راه	تو چون اوفتادی بدین جایگاه
یکی تازه گردان دل ریش من	همه سرگذشتت بگو پیش من
که ای شیروش گرد گردن فراز	چنین داد پاسخ بدو مرد باز
یکی مایه ور کاروانی بدم	چنان دان که بازارگانی بدم
برآراستم بر سوی زنگیان	ز بهر فزونی و سود وزیان
همه مال مردم بشد ناپدید	ز ناگاه باد کج آمد پدید
به یک پاره تخته سوی کوه قاف	بیفتادم از ناگهان بی گزاف
برآن راه یارم نبود کسی	وز آن جای بر خشک رفتم بسی
پر از هول و بی آب و راه دراز	زمینی پر از سختی و رنج و آزار
رسیدم از آن پس به شهر فرنگ	به دریای مغرب شدم بی درنگ
به جان، راه جوی و به دل، چاره گر	وز آن جا به کشتی نشستم دگر
سربختمان اندر آمد به خواب	چو چندی برفتیم بر روی آب

به راهی برون رفت کشتی که کس	نبود اندر آن راه، فریاد رس
زناگاه، کشتی زیاد بلا	بیچید و شد در دم اژدها
چنین گفت داننده پیر کهن	چواز بند بگشاد پای سخن
که اندر همه کارها شکر گوی	که از بد، بتر هست کاید به روی
چوشد غرق کشتی زیاد دمان	به یک تخته ماندم به دل با غمان
بدیدم به دریا درختی بلند	بزرگیش بگذشته از چون و چند
درختی کز آن شاخ گفتی جهان	شدست از بر سایه او نهان
همی بر کشیده سر اندر سپهر	زشاخش خراشیده رخسار مهر
چنین گفت دانادل برهمن	کز آن جا فروزد سهیل یمن
یکی رشته بالای او ده کمند	زابریشم خام کرده به بند
همی داشتم با خودم بی گمان	که روزی به کار آیدم در جهان
چو تخته بیامد به زیر درخت	بینداختم رشته ناگه زیخت
به شاخ اندر انداختم آن کمند	بیچید و بر شاخ شد سخت بند
زدم اندرو دست بر سان باد	روان بر شدم از بر شاخ شاد
چه خوش گفت داننده پیش بین	که اندر همه کار، یزدان گزین
بر آن شاخ بودم نشسته سه روز	چهارم چو خورشید گیتی فروز
برآمد جهان گشت روشن ازو	زمین گشت یکباره گلشن ازو
یکی مرغ دیدم چو کوه گران	که از هیبتش خیره گشتی روان
جهانی دراز است پهنای او	سیه گشته گیتی ز پهنای او
برآمد نشست از بر آن درخت	به شاخ اندرون کرد چنگال سخت
نگه کردم از نامور پای او	فراخی بر و چنگ و پهنای او
چنان بد که گر سی و چل آدمی	برو بر نشستگی نگشتی غمی
من اندیشه کردم بسی اندر آن	که یابم رهایی از آنجا به جان

برفتم نشستمش بر پشت پای	درآمد دمان مرغ پیران به جای
به پرواز بر شد سوی تیره ابر	زیرش خروش آمدی چون هژبر
بدان گونه بر شد به چرخ برین	که چون بنگریدم به روی زمین
زمین پیش چشمم یکی مهره بود	زمهره تو گفתי که کمتر نمود
ز پرواز او دیده ام خیره شد	زمین و زمان پیش من تیره شد
زبالا به سوی زمین کرد سر	چو کشتی بیامد سوی رهگذر
بیامد روان تا بدین جایگاه	که می بینی ای گرد لشکر پناه
هنوز از هوا تا به روی زمین	فزون مانده بودی ارش ای گزین
که من خویشتن را بینداختم	جز این چاره ای نیز نشناختم
فتادم به تن خسته بر روی خاک	به خشنود دارنده یزدان پاک
تن مرده را زندگی باز داد	از آن خاک برخاستم همچو باد
ستایش کنان راه را بر ساختم	دل از رنج رفته بپرداختم
رسیدم بدین شهر، بیچاره وار	بدین سان که بینی به بد روزگار
دو سالست شاها فزون تر که من	گرفتار گشتم در این انجمن
چنین زار و بیچاره و سوگوار	پیشان و سر گشته و دل فکار
نه راه و نه یار و نه کس رهنمون	دلم پر زرد و جگر پر ز خون
مگر پاک یزدان فرمان روا	مرا داد خواهد ز سختی رها
که همچون تو گردی ز کشتی به باد	به ناگه بدین مرز اندر فتاد
بدان تا من از روزگار بلا	به فرو به بخت تو گردم رها
فرامرزیل مانند ازو در شگفت	از آن گفته او شگفتی گرفت
از آن پس بدو گفت دلشاد وار	همه رنج بگذشته را باد دار
فراوان سپاه من و سرکشان	که هستند هر یک به گیتی نشان
به دریا هم از موج واز باد تیز	زمن گم شدستند چون رستخیز

پذیرفتم از پاک جان آفرین	که گر من به فر جهان آفرین
بینم رخ پهلوانان خویش	ستوده گوان و جوانان خویش
به بخت فروزنده فرخ شوم	جهانبان مگر یاوری بخشدم
از این ژرف دریا بیابم گذار	به من بازگردد همان روزگار
نگهدارمت همچو یاران خویش	مگر کت رسانم به آرام خویش
چو بشنید آن مرد بس آفرین	برو خواند و بنهاد سر بر زمین
بدو گفت از آن پس یل پهلوان	که ای مرد دانای روشن روان
برو پیش آن مردمان و گروه	سخن گو کز اندیشه گشتم ستوه
ازیشان سخن بازپرس اندکی	مگر چاره دانند زی مایکی
که ما جستجوی سپه چون کنیم	مگر کز دل اندیشه بیرون کنیم
دوان آمد از پیش آن نامدار	بشد تا بر مردم آن دیار
بپرسید پس مرد بازارگان	از آن اسب چهران بی مایگان
بیان کرد رازی که بود از نهفت	همه کارلشکر بدان ها بگفت
چنین پاسخ آورده شد زان گروه	کز ایدر به ده روز یک برزکوه
به پیش آیدت کز بلندی ندید	بدان گونه کوهی نه کس هم شنید
برو بر یکی مرغ با رای و کام	جهان دیده، سیمرغ گوید به نام
چنین کارها زوبرآید مگر	که او نیست گمراه را راهبر
شما را بر مرغ باید شدن	چنین داستان ها بر او زدن
که او سخت دانا و زیرک دلست	همه دانشی نزد او حاصل است
چو بشنید ازیشان هم اندر زمان	بیامد بر پهلوان جهان
سخن های ایشان بدو بازگفت	زکوه و ز سیمرغ و راز نهفت
سپهبد پراندیشه شد زین سخن	به یاد آمدش داستان کهن
که گرد جهان پهلوان زال زر	ز سیمرغ بستد هم او چند پر

که روزی که از روزگار دژم	به پیش آیدش سختی و درد و غم
به هنگام کوشش که با روزگار	همی گنج و لشکر نیاید به کار
یکی لخت از آن مو به آتش زند	مگر کز زمانه خلاصی دهد
از آن پر سیمرغ، مر زال زر	دو پر داده بودی بدان نامور
که روزی که کاری بود سخت تر	به عود اندر آتش نه و درنگر
نگه کن که آن مرغ گیتی فروز	بیاید برت با دل مهرسوز
برآرد همی هرچه باشدت کام	کند توسن چرخ، نزد تو رام

فرامرز نامه

بخش ۱۴۵ - نهادن فرامرز، پیر سیمرغ را بر آتش



از آن پر و لختی به پیکان تیر	بیاورد پس مهتر تیز ویر
ز ناگاه روی هوا برفروخت	برافروخت با عود آن را بسوخت
بیامد به نزد فرامرز زود	چو دید از هوا آتش و تیره دود
فرامرز و مانده اندر شگفت	نشست از بر خاک و پوزش گرفت
بپرسید از او کای یل هوشمند	چو دیدش دژم روی و دل مستمند
چه بودت کزین گونه گشتی دژم	چه آمد به رویت زگیتی ستم
که از غم، تو را شادی آرم به رو	چه کار است اکنون به من بازگو
همان رستم پیلتن نره شیر	که من مهربانم به زال دلیر
به نزدیک من همچو خویشان بود	دگر هرکه از تخم ایشان بود
فراوان مر او را ستایش گرفت	فرامرز بر وی نیایش گرفت
هم از موج دریا واز تندباد	همه کار لشکر بدو کرد یاد
ازاین درد شاید که اندوه خورم	که از من پراکنده شد لشکرم
کشد زهر، جایی که تریاک نیست	بدو گفت سیمرغ از این باک نیست
روان شو به سوی جزیره مرنج	مدار از چنین کارها دل به رنج
سپه را به نزد تو آرم همه	که کام تو آنجا برآرم همه
که یک تن نگشته از ایشان تباه	میندیش ای پهلوان سپاه
دلش چون کبوتر به بر برتپید	چو گفتار سیمرغ زان سان شنید
وز آنجا سپهد یل پهلوان	شناکرد با مرغ روشن روان

به آب اندر افکند کشتی و رفت	به سوی جزیره خرامید تفت
همی رفت با مرد بازارگان	زبالای او مرغ فرخ، روان
چو آمد به سوی جزیره به رنج	ازو دور شد درد و اندوه و رنج
برآمد ز آب و سوی بیشه رفت	بر آن مرز فرخنده پوید تفت
یکی جای خرم تر از نوبهار	پر از لاله و گل، لب جویبار
درو کاخ و ایوان شاهنشهی	بیاراست با خوبی و فرهی
یکی خوب کاخ از در پهلوان	برافراخته همچو خرم جنان
که آن کاخ و ایوان دستان بدی	همه جای مهتر پرستان بدی
به هنگام مردی که دستان سام	بدش نزد سیمرغ، آرام و کام
در آن کاخ بد زال را پرورش	همه هر چه بایست بودی برش
کجا مرغ فرخ بدش اوستاد	یکی خسروی بود با کام و داد
از آن کاخ، هرکو سخن راندی	همی کاخ زال زرش خواندی
در آن کاخ شد گرد خورشید فر	ابا ماه رخ دلبر سیم بر
بخفت و بخورد و برآسود شاد	تو گفتی نبذ در دلش رنج یاد
از آن پیش بشد مرغ فرمان روا	همی گشت پوینده اندر هوا
به هر بیشه و کوه و دریا رسید	پراکنده لشکر به هر سو بدید
گروهی به هر گوشه افتاده خوار	همه تن پر از درد و دل سوگوار
پیشان و سرگشته و خسته دل	غریوان و از درد و غم، تیره دل
بیامد بر پهلوان باز گفت	که لشکرت با درد و رنجست جفت
اگر چه نزارند و فریاد خواه	از ایشان نگشتست یک تن تباه
فرامرز گفت ای خداوند فر	یکی چاره ای کن که تا درنگر
از ایدر بدان نامداران رسیم	بدان پرخرد نیک یاران رسیم
بدو گفت سیمرغ، من کام تو	بجویم دهم دل به آرام تو

همانکه بیاورد سه پاره سنگ	چو خورشید تابنده از رنگ رنگ
بدو داد و گفت ای گو رزمزن	تواین را همی دار با خویشتن
چوباشی به دریا به کار آیدت	همان روز سختی به یار آیدت
کنون بشنو از خاصیت هایشان	که هرجا ببینی به گیتی نشان
یکی آنکه چون باد، تندى کند	سپهر روان با تو تندى کند
مر این مهره را بر سر نیزه کن	مگو با کس از هیچ گونه سخن
که اندر زمان گردد آسوده باد	از آن پس زتندى نیایدش یاد
دگر آنکه چون باد ناید پدید	چو بی باد، دریا نشاید برید
به آب اندر انداز و آنکه ببین	خورشید بادی ز روی زمین
برآید که کشتی بگردد روان	بدان سان که حیران شود پهلوان
فرامرز از آن گشت خندان و شاد	بشد رنج بگذشته او را به یاد
دگر مهره بد به رنگ بلور	که از دیدنش در دل افتاد شور
زصد رنگ با هم برآمیخته	درو پیکر ماهی انگیخته
بداد و بگفتش که این را بدار	که این مهره ات بهتر آید به کار
به بحر و به خشکی به هر جا شدن	بدین مر تو را فال باید زدن
به جایی که آنجا ندانی تو راه	به ناچار باید شد آن جایگاه
به آب اندرافکن شگفتی نگر	که آن سوی پیچاند از بادر
به کام تو آن راه بنمایدت	زدل زنگ اندیشه بزدایدت
برافروخت رخسار آن ارجمند	تو گفتی برآمد به چرخ بلند
فراوان ثنا گفت سیمرغ را	که باشی همیشه به نیک اخترا
تویی پرورانده زال زر	تویی افسر ما همه سر به سر
تویی رهنمای پراکندگان	تویی بهتر از جمله دانندگان
بدو گفت سیمرغ کای نامدار	یکی بنده ام کهنتر کردگار

مرا با شما حق بود دیرباز	ابا زال و رستم گو سرفراز
به هر کار باید که از نیک و بد	مرا آگهی بخشی از کار خود
که من هر زمان آیم اندر برت	بدان سان که باشد یکی چاکرت
بسازم تو را کار، اگر جنگ و کین	به فرمان یزدان جان آفرین
یکی پر کشید از بر خویشتن	بدادش بدان سرور انجمن
بدو گفت این یادگار منست	همه پیش تو یادگار منست
هر آنکه که خواهی که آیم برت	برآتش نه از عود با مجمرت
ثنا خواند بر وی یل نامدار	به پدرود کردن گرفتش کنار
ببوسید روی و بر روشنش	زره را بپوشید با جوشنش
به کشتی نشست و روان شد در آب	ز بهر سپه جان و دل در شتاب
مرآن مهره را برد با خویشتن	همی آزمون کرد در انجمن
به هر جایگاهی که رای آمدی	به کردار مهره به جای آمدی
به یک ماه در گرد دریا بگشت	به هر بیشه و کوه اندر گذشت
به چندین زمان زان سپاه بزرگ	زدریای پر موج و باد سترگ
نبد یک تن آزرده از هیچ روی	نبد رنج و دردی از آن نامجوی
همه لشکر خویشتن دید شاد	به دل خرمی پهلوی پاک نژاد

فرامرز نامه

بخش ۱۴۶ - رفتن فرامرز به باختر زمین



سپه را همه گرد کردو برفت	ره باختر را بسیچید تفت
همی رفت شش ماه بر روی آب	از اندوه رفتن دلش پر شتاب
به ناگه رسیدند نزد زمین	جزیری درو مردم پاک دین
همه پاک دین وهمه پاک رای	پرستنده دادگر یک خدای
چواز پهلوان آگهی یافتند	پذیره از آن مرز بشتافتند
ببردند پیشش بسی خوردنی	همان هرچه بایستنی کردنی
نوازید بسیارشان پهلوان	بیاسود از آنجا به روشن روان
دگر روز چون خسرو اختران	به گردون برآورد رخشان سنان
وزآن جایگه چون نگه کرد شیر	ابا نامور مهتران دلیر
به نزدیک آنجا یکی کوه دید	تو گفתי سپهرش همی برکشید
درآن کو گیا رسته چون آدمین	دو پا در هوا و سراندر زمین
بدین گونه ماننده جانور	بسان گیا رسته بالای سر
چومرغان و چون گاو و چون گوسفند	همه رسته بد پیش کوه بلند
فروان بردند بهر خورش	بدان سان که تن را بدی پرورش
تناور شدی هرکه خوردی از آن	به دل شاد گشتی به تن، ارغوان

فرامرز نامه

بخش ۱۴۷ - دیدن فرامرز، دخمه هوشنگ شاه



در آن جایگه رفت بر تیغ کوه	ابا نامداران ایران گروه
حصاری برآورده دید از رخام	تو گفתי در آن ماه داردکنام
فزون بود پهناش از پنج میل	برو بر نگاریده خطی چو نیل
نوشته جهان دار هوشنگ شاه	بسی پند نیکو در آن جایگاه
که گیتی سپنج است و پردرد و رنج	نباشد کسی شادمان در سپنج
رباطیست در وی گشاده دو در	به در رفت باید پر ازخون، جگر
چو زان در درآیی از این در، دگر	درو آدمی چون یکی رهگذر
نه فرزند، همراه باشد نه خویش	زگیتی نبیند کسی نزد خویش
مگر آنچه کرده بود در جهان	بدو نیک در آشکار و نهان
به نیکی گرایید و نیکی کنید	دل از مهر این بی وفا برکنید
به گیتی مدارید جاوید امید	مبندید دل در سیاه و سفید
که چون گفתי آسوده خواهم نشست	شببخون مرگت کند زیردست
به ناکام از آرام برداردت	سوی خاک تاریک بسپاردت
مکن تا توانی بجز نیکویی	که این تخم، آن جایگه بدروی
جهان آفرین است جاوید و بس	به هر دوسرا اوست فریاد رس
به گیتی چو من شهریاری نبود	چو من نامور کامکاری نبود
بسی رنج بردم به کار جهان	هویدا بسی کرده راز نهان
به فرمان من بود دیو و پری	شگفتی مرا بود و کند آوری
چوگیتی زکردار من راست شد	همه کار بر آرزو خواست شد
دلم گفت آرام خواهم گرفت	به آسودگی جام خواهم گرفت

برآسودگی، شاهی و کام و گنج	از آن پس که بسیار بردیم رنج
زناکه فراز آمد امر خدای	بر انگیخت چون باد تندم ز جای
نماندم که گاهی غروری برم	زبان کسی بیشتر بسپرم
نه گنجم به کارآمد و نه سپاس	نه لشکر کزو دیو بد درهراس
زتختم درافکند در تیره خاک	نه شرمش زمن بد نه بیم و نه باک
نه غم ماند ما را و نه غمگسار	نه آن پادشاهی و ملک ودیار
تو گویی نبودم به گیتی دمی	ندیدم خوشی من به گیتی همی
هرآن کس که این خط بخواند رواست	بداند که دنیا مقام فناست
چو رفتی و بر تو سرآمد جهان	چو خوابی نماید تورا بی گمان
چو برخواند از این گونه گرد دلیر	زکار و ز بار جهان گشت سیر
ازآن پس روان شد به کاخ بلند	بر دخمه خسرو دیو بند
یکی لوح دید از بر دخمه گاه	زیاقوت بر وی خطی بد سیاه
نوشته که هر کو بدین جا رسد	به پرسیدن دخمه ما رسد
ندارم به چیزی دگر دست رس	همین پند من یادگار است و بس
خردمند آزاده نیک بخت	مراین پند، به داند از تاج و تخت
نخست ای خردمند آزاده خوی	سوی نیکویی دار پیوسته روی
که نیکی بود مر تو را دستگیر	به هر دو سرا چون بود ناگزیر
ودیگر زبان را به گفتار بد	نگهدار ای مهتر پرخرد
دگر کار امروز را بی گمان	اگر بخردی باز فردا ممان
کجا کاهلی کرده ای هوشیار	پشیمانی آرد سرانجام کار
کسی را که یک ره به پاکیزه رای	کجا آزمودی دگر مازمای
کز آن آزمایش پشیمان شوی	زکردار او باز پیچان شوی
ابا مرد نادان به کار درشت	مشو گر نه زان خواری آید به مش
زنadan نیاید بجز کار بد	کجا چشم دارد زنadan خرد
سخن هر چه گویی به دانش بسنج	بدان تا زگفتار نایی به رنج
که ناسنج گفتار ناید به کار	همه رنج دل خیزد از گفت خوار

نگویی دگر راز خود پیش زن	که هرگز نباشد زنی رای زن
همیدون مبد اندر آن چیز، دل	که ناگاه گردی زبارش خجل
مدار ای پسر، دشمن خورد، خوار	کزو رنج بینی سرانجام کار
که مار ار چه خورد است، آخر زمان	شود اژدهای دمان بی گمان
مده راه غماز نزدیک خویش	دروغست یکسر که آرد به پیش
چو عیب کسی گفت در پیش تو	بگوید زتو با بداندیش تو
مباش هیچ ایمن زمرد دو رنگ	نه هنگام بزم ونه هنگام جنگ
ابا هرکه باشی به یکرنگ باش	خردمند و با ارج و با رنگ باش
چوبر دادت ایزد دهد دست رس	سپاس از جهان آفرین دار و بس
زآز و زبی مایگان دور باش	گر آزاده ای یار دستور باش
هرآن چیز کاید برت در جهان	به نیک و بد از آشکار و نهان
همه نیک دان و همه نیک بین	که نیک آفریدست جان آفرین
زکار جهاندار ناید بدی	تو می نوش این پند اگر بخردی
بدین پرده بر راه گفتار نیست	تو را با بد و نیک او کار نیست
چو برخواند، بگریست گرد دلیر	در دخمه بر بست و آمد به زیر
دل روشنش گشت از آن پند، شاد	فرودآمد و ساز رفتن نهاد
ره شهر فرغان پسچید تفت	برین گونه بر خشک، نه مه برفت
همه راه، شادی و نخجیرگاه	ازو شادمان گشته یکسر سپاه
به هر روز، جای دگر منزلش	به کار دگر گشته خرم دلش
به دریا رسیدند و کشتی بساخت	به آیین آن بادبان بر فراخت

فرامرز نامه

بخش ۱۴۸ - رسیدن فرامرز به ملک باختر



به دو مه بیامد سوی باختر	بدید آن بر و بوم با زیب و فر
یکی خسروی بد در آن مرز، شاه	که هم با گهر بود وبا دستگاه
یکی لشکری داشت از صدبرون	همه جنگجوی وهمه با فسون
چو با مرز او پهلوان تنگ شد	دلش را دگر بهر سرجنگ شد
یکی شهر خوش پیشش آمد به تنگ	در آن تنگ هنگ آمدش جای جنگ
یکایک چو بشنید کامد سپاه	زیبگانه لشکر، برآشفت شاه
همان شاه را بود فرغان به نام	سبکسار و تند و بد و خویش کام
سپاهی که بودش همه برنشاند	بزد کوس واز شهر، بیرون براند
گوان دلاور چو شیر و پلنگ	همه نامدار وهمه تیز چنگ
در آهن نهان چون که بیستون	همه چنگ شسته سراسر به خون
ز گرد سواران که بر شد به ابر	زمین، تیره شد همچو کام هژبر
جهان، تارشد آسمان خیره گشت	رخ ماه و خورشید هم تیره گشت
ز آواز اسبان و بانگ یلان	فلک پرخروش وزمین پر فغان
سه فرسنگ از این گونه لشکر براند	همی گرد کین بر فلک بر فشاند
به منزل رسید و فرود آمدند	به نزدیکی دجله رود آمدند
سپهبد فرامرز لشکر شکن	ابا لشکر گشن دشمن فکن
همی راند چون نزد ایشان رسید	سپه را برابر فرود آورد
شب آمد جهان شد چو کام نهنگ	هوا را زمشک سیه داد رنگ

گلوان را به تن در بجوشید خون	طلایه زهر دو سپه شد برون
که در جنگ او شیر، بی توش بود	نگهبان ایران، کیانوش بود
یلان سرافراز خنجرگذار	همی گشت با نامداران هزار
بدی سه هزار از دلیران حسب	طلایه ز دشمن در آن تیره شب
شب تار و بی آگهی ناگهان	به هم باز خوردند گردن کشان
غریوان سپاه و خروشان سمند	برآمد ده و دار وهم گیر و بند
تو گفתי به نی آتش اندر زدند	همه گرز و زوبین و خنجر زدند
دو لشکر نه آگاه از کار زار	میان سپه بود فرسنگ چار
شد از گرد آن دشت، لشکر، سپاه	بر آن گونه بر هم زدند آن سپاه
بیارید از او گرز برخود و گبر	یکی ابر بسته شد از تیره ابر
چو برق از دل ابر رخشان شدند	در آن نیمه شب، تیغ افشان شدند
بسی گذشت از نامداران تباه	همه شب به جنگ اندرون با سپاه
برآمد به بالا چو زرین سپر	بدین گونه تا خور برآورد سر
که نوک سنان بود باران تیر	نیاسود یک تن در آن دارو گیر
تبه گشته بودند بیش از هزار	زفرغانیان اندرون کارزار
به زیر اندرش باره تندتاز	دلاورکیانوش گردن فراز
شده گرد اسبش به روی از هوا	یکی نیزه در دست چون اژدها
شد آن لشکر از حمله او ستوه	به حمله برآمد به کردار کوه
سراسیمه شد دشمن از کارزار	بیفکند از ایشان بسی نامدار
هزیمت غنیمت شمرد آنکه زیست	همانا که ماندند مردی دویست
از آن تند لشکر چو بگریختند	همه ساز و آلت فرو ریختند
نه در مرد، تاب و نه دراسب، توش	برفتند بی کام و بی نام وهوش
که شد هور بر چشم ما لاجورد	به فرغان چنین گفت هریک به درد

که آمد بر این مرز چون نره شیر	از آن نامور پهلوان دلیر
به اندیشه خوب و پیغام و پند	نگه کرد باید به رای بلند
که از جنگ او ما نداریم تاو	پذیرفتن ازوی بسی باج و ساو
دم اژدها خیره کس نشمرد	به گفتار شیرین مگر بگذرد
نه رزمیست کان را پسندیده ایم	مراین رزم کامروز ما دیده ایم
از آن لشکر گشن و مردان کار	یکی پهلوان بود با یک هزار
مر ایشان چو شیران و ما چون شکار	بکردیم کوشش چو ما سه هزار
برفتند زی پهلون سپاه	بکردند ما را بدین سان تباه
بکردند کشور ز مان را تهی	سپهدار ایشان نبود آگهی
چو سالارشان رزم جویا شود	هنوز از بدی تا چه پیدا شود
که خوبی بسی به زکردار بد	به خوبی، بلا دور گردان زخود
نه هر کس زگردون دل افروزیست	ز رزم ارچه اندیشه نیکوییست
رسد از بداندیش گم کرده راه	مبادا شکستی بدین پیشگاه
برآشفت از نامدار انجمن	چو بشنید فرغان از ایشان سخن
پراز خشم و کین کرد چشمان و روی	پسندش نیامد چنان گفتگوی
که ترسنده گشتند نام آوران	یکی بانگ برزد بدان مهتران
که گفتارتان می نیاید به بن	همی گفت کز کیست چندین سخن
جگرتان از ایشان به دو نیم گشت	شمارا دل از رزم، پریم گشت
شب وروز پویان به ناکام و کام	گروهی پریشان و بی ارج و نام
چو مردار، چون گرگ گرد جهان	پراکنده آواره هر سو روان
نگوید بدین گونه چندین سخن	از این سان کسی بر سر انجمن
هنرهای دشمن پدیدار کرد	دلاور که هنگام ننگ و نبرد
نشاید زگفتار او آرמיד	ازو نام مردی نیاید پدید

فرامرز نامه

بخش ۱۴۹ - رزم فرامرز با شاه باختر و با شاه فرغان



بگفت این و هم در زمان برنشست	به کینه نهاد از بر تیغ، دست
سپه بر نشاند و بزد بوق و کوس	زمین از سم اسب گشت آبنوس
بیامد به نزدیک ایران سپاه	سواران جنگ آور کینه خواه
سوار طلایه چو باد دمان	از ایران بیامد بر پهلوان
بدو گفت کامد ز دشمن سپاه	جهان شد سراسر زلشکر سیاه
چو بشنید پهلو برآمد چو دود	بر شه درآن رزم، تندى نمود
به اسب اندر آمد به کردار باد	زتندی یکی کرد سوگند، یاد
به جان و سرشاه ایران زمین	به تاج و به تخت و به تیغ و نگین
که بی جوشن و درع و ببر بیان	به جنگ اندرآیم به گرز گران
برآرم زفرمان یزدان دمار	به نیروی یزدان پروردگار
بزد چنگ و آمد دمان همچو ابر	چو تنگ اندر آمد به سان هژبر
بگرید و گرز گران برکشید	یکی آتش از رزمگه بردمید
درافتاد در لشکر بدگمان	به مانند سیل از برآسمان
به گرز و به تیغ اندرآورد دست	بسی مرد را کرد با اسب، پست
به گرزش زمین شد چو دریای خون	ز تیغش سر سروران شد نگون
شده تیره وش سرخ، رخسار مهر	ز بس خون که افشاند او بر سپهر
کمندش به کردار نراژدها	زدم می نکردی یلان را رها
خدنگش دل کوه خارا بخست	نهیش پی چرخ گردون ببست
برافراز چون تاختی از نشیب	دل کوه بگداختی از نهیب
به هامون چو در کوه کردی شتاب	شدی کوه پولاد، دریای آب

بدین گونه پیش و پس و چپ و راست	همی تاخت هر جا بدان سان که خواست
به خنجر زدشمن به روز نبرد	دдан جهان را یکی سورکرد
زشمشیر آن شیر مرد دلیر	زکوپال واز گرز آن نره شیر
نماندند زنده در آن رزمگاه	زگردان فرغان یکی رزمخواه
همیدون سپاه جهان پهلوان	به کوشش درون بود با نوجوان
چوفرغان بدید آن چنان رزم سخت	بدانست کش روز برگشت و بخت
سپه شد جهان پیش چشمش به رنگ	ندید هیچ راه فسون و درنگ
زمین از سپه شد به مانند خون	درفش سر نامداران نگون
عنان برگرایید و بگریخت زود	چو از رزم جستن نیود آنچه بود
به تنها گریزان و دل با دو نیم	زگردان ایران پر اندوه و بیم
به شهر اندرون رفت و در سخت کرد	دلش پر زتیمار از آن کار کرد
فرامرز فرمود تا تیغ تیز	کشیدند و کردند دل پر ستیز
از ایشان که مانده بدان جایگاه	دهستان که بد نزد آن جنگگاه
بکشتند و خستند ازیشان بسی	نماند از بزرگان در آنجا کسی
چو از مرز فرغان برآورد دود	زکشور هر آن کس که فرزانه بود
به نزد سپهبد به زاری شدند	خروشان زبد زینهارى شدند
زبیدادی بی خرد شهریار	بگفتند با پهلوانمدار
که از راه بیداد شد رزمجوی	وگر نه کس این بد نکرد آرزوی
کنون چون خداوند فیروزگر	تورا داد مردی و نیروی وفر
ازین بیگناهان ستم دور دار	بیندیش از این چرخ ناپایدار
به فیروزی روزگار نبرد	سزد گر ببخشایی ای رادمرد
ببخشا واز روزگار دژم	دل نیکخواهان مکن پر زغم
به یزدان که جان و جهان آفرید	زمین و سپهر و زمان آفرید
که بیزار گشتیم ازین شهریار	که نفرین براو باد روزگار
سپهبد ببخشودشان یکسره	امان داد گرگ ژیان از بره

فرامرز نامه

بخش ۱۵۰ - رفتن فرامرز به شهر فرغان و کشتن فرغان، خود را به دست خود و آمدن
فرامرز به شهر فرغان به مهمانی بزرگان آن شهر



همان شیر و آن لشکر بیکران	چوپرداخت از جنگ نام آوران
از آن جنگ جستن نیامدش بهر	سپه بر نشاند و بیامد به شهر
گشادند از بد در آن روزگار	زبان بزرگان ابر شهریار
نهفته بیامد ز راه انجمن	پشیمان شد از کرده خویشتن
به چنگ اندرش خنجر آبدار	نهانی به خانه درون رفت خوار
چنان بی خرد مرد بی یار و پشت	بزد بر تهیگاه و خود رابکشت
تبه کرد خود را در آن انجمن	زبدخویی و تندی خویشتن
بزرگان و مردان فرخ نژاد	سپهدار آن شاه بی دین و داد
پذیره شدن را بیاراستند	چو آگاه گشتند، برخاستند
برون رفت هرکس که داننده بود	در شهر فرغان گشادند زود
شتابان چوباد دمان آمدند	پذیره بر پهلوان آمدند
به شهر اندر آمد گو سرفراز	چو رفتند، بردند پیشش نماز
گهی باده گه گوی و نخجیرگاه	بر آسود در شهر فرغان سه ماه
بزرگ و سرافراز و با گیرودار	وز ایشان گزین کرد یک نامدار
جوان و خردمند و با یال بود	به نام و گهر او زچیپال بود
یکی عهد بربست و آگاه کرد	بدان شهر فرغان و را شاه کرد
همه زر سرخ از پی باج و ساو	که هر سال بدهد زیر چرم گاو
برآورد از لشکر از راه گرد	از آن پس برآراست آن شیرمرد

عنان کرد پیچان به راه درنگ	رسیدند نزد که قاف، تنگ
در آن دشت، مردان، فراوان بدند	به رخسار چون ماه تابان بدند
ولیکن سروپا وتن پر زموی	همه سر وبالا همه ماه روی
به تک تیزرو همچو باد دمان	گریزان ز مردم چو تیر از کمان
از آن نامداران ایران سپاه	براسبان تازی و پوینده راه
که هنگام رفتار، پیران عقاب	نرفت از پی اسبشان در شتاب
بسی با کمند و کمان تاختند	بسی بند و نیرنگ ها ساختند
کزیشان یکی را به بند آوردند	بر پهلوان بلندآوردند
زهامون برآمد یکی تیره دود	نیامد از آن تاختن هیچ سود
همه مانده گشتند و بازآمدند	پر از درد ورنج و گداز آمدند
بخندید گرد جهان پهلوان	چنین گفت با مهتران و گوان
که این مردمان را به خم کمند	جهان دیده هرگز نیارد به بند
شما رنجه گشتید و خود با ستور	نه عزم ژیانست یا نره گور
شنیدم که این مردمان را به نام	بزرگان و دارای گسترده کام
بدانند و نسناس خوانند شان	همان مردم دیو داندشان
بگفت این و بگرفت راه دراز	بیامد به نزدیک دریا فراز
ز یک دست، دریا ز یک دست، کوه	شده دیو از آن کوه و دریا ستوه
دو مه بر لب ژرف دریا بماند	زهر گوشه ای کاروانان بخواند
به ده ماه، کشتی فراوان بساخت	به دریا درون بادبان برفراخت
روان کرد کشتی به دریای تند	درو باد با وی نکرد هیچ کند
برآمد به خوبی وبا فرهی	از آن ژرف دریا به تخت مهی
بیاورد تخت از بر لاله زار	نشست از بر رود با میگسار
بخورد و بخفت و برآمد فراز	به دل خرم از رنج راه دراز

فرامرز نامه

بخش ۱۵۱ - رسیدن فرامرز به کلان کوه و جنگ با دیوان



زجا اندر آمد به کردارشیر	چو چندین برآسود گرد دلیر
شب وروز ناسوده در راه رفت	سوی مرز چین روی بنهاد تفت
کلان کوه خواندی ورا نیکبخت	یکی کوه بد اندر آن راه سخت
بدان در نگه کرد گرد سوار	چوآمد به نزد کلان کوه،خوار
کجا بر درش حلقه ای بود مهر	دژی دید بگذشته سر از سپهر
همان تیر وبهرام،سالار بار	زحل،پاسبان و مهش پرده دار
پراندیشه لب را به دندان گزید	سپهد چو آن برزکه را بدید
که در مرز چین هست یک کوهسار	شنیده بد از زال وسام سوار
ازو برگزشته به روی زمین	یکی کوه باشد که چرخ برین
یکی پر زیان کوه با هول جای	کلان کوه خواند ورا رهنمای
که از رزمشان کوه گردد ستوه	بدو برز دیوان فراوان گروه
که آن را مهندس نداند شمار	زدیوان و جادو هزاران هزار
زییلان جنگی دلاورترند	که هریک ازیشان یکی لشکرنند
به هر نیک و بد،شاه و سالارشان	یکی دیو جادو سپهدارشان
بدی کشور چین از ایشان ستوه	به فرمان او بود یکسر گروه
سپهدار گرشسب با دستبرد	به هنگام شاه آفریدون گرد
دگر کس نرفت از پی پهلوان	مگر باج بستند از آن جادوان
نهانی همی گفت کای دادگر	چوآنجا رسید آن یل نامور
در بسته ها را تو باشی کلید	به قدرت چنین جا تو آری پدید
سراپرده نامور برکشید	از آن پس سپه را فرودآوردید

خبر شد به نزد شه جادوان	که آمد زمردم سپاه روان
سپه کرد و آمد زهامون به کوه	زمین شد زآسیب دیوان ستوه
چوآمد به نزدیک آن سرفراز	یکی ابر بست از برکوهسار
درافتاد در دشتگه زلزله	کجا جان همی کرد تن را یله
زآواز دیوان واز تیره گرد	زغریدن کوس واسب نبرد
پر آواز رعدست گفتی جهان	ویا روز در تیره شب شد نهان
فرامرز چون کار از آن گونه دید	برآشت و از کین صفی برکشید
جهان آفرین را فراوان بخواند	همی گرد کینه به مه برفشاند
بفرمود تا بوق و کوس نبرد	زدند وبه رزم اندرون حمله کرد
کشیدند شمشیر و زوبین وگرز	دلاور سواران با دستبرد
زگرد سپه تیره گشت آفتاب	زخنجر جهان بود دریای آب
چکاچاک خنجر بد وگرز و تیر	زمین شد به خون، سر به سر آبگیر
جهان یکسره همچو دریا نمود	نهنگ اندرو گرز و شمشیر بود
سنان بود ماهی، کمند، ازدها	وزو تیر پیران چومرغ از هوا
سواران چو کشتی از آن نامجوی	روان کرده از خون به هر جای جوی
چو دریا برآورد از حمله، موج	شدی سرخ رخسار مه را به اوج
فرامرز گردنکش پهلوان	به اندک زمان با سپاهی گران
از آن لشکر جادوان، بی شمار	بکشتند بسیار در کارزار
بدانگه که تیره شب آمد به تنگ	گوان بازگشتند یکسر جنگ
فرامرز روشن دل نامور	طلایه فرستاد بر دشت ودر
دگر روز چون مهتر سوزچهر	بگسترد بر خاک تاریک، مهر
دو لشکر دگر باره برهم زدند	تو گفتی به نی آتش اندر زدند
برآمد درخشیدن تیغ تیز	زمین از نهیب آمد اندر گریز
ازآن جادوان با خروش وغریو	دلیر و ستیزنده و نره دیو
به تن هریکی همچو کوه سیاه	زیولاد و آهن قبا و کلاه
خروشان زلشکر برون آمدند	تو گفتی به آتش درون آمدند

زگردان ایران دو چل کشته شد	کجا روز جنگ آوران گشته شد
فغانی برآمد زایران سپاه	برایرانیان گشت گیتی تباه
زآوردگه روی برگاشتند	دلیران همه جای بگذاشتند
خبرشد بر پهلوان دلیر	که از حمله دیو بگریخت شیر
سپهد به ابرو برآورد چین	سرش پر زخشم و دل اندوهگین
برانگیخت پولاد سم بارگی	به نیزه درآمد به یکبارگی
برآن نره دیوان یکی حمله برد	بدرد گشتی زمین در نبرد
یکی را بزد نیزه ای بر کمر	کزان نیمه پشتش آمد به در
بیفتاد هم در زمان جان بداد	به کین، سر سوی آن دو دیگر نهاد
سوی گرزه گاو سر دست برد	دگر دیو را با زمین کرد خورد
بیامد بر دیگری با شتاب	به دست اندرش خنجر نیم تاب
بزد بر سرش تا میان دو پای	به دو نیمه شد دیو مانده به جای
بدانگه که برخود بیچید دیو	بیفتاد ازوی برآمد غریو
یکی سهمگین دیو با یال وتوش	کزو بود گشتی جهان در خروش
خروشان بیامد بر پهلوان	بدرد گشتی به شورش جهان
درآویخت باشیر، درنده دیو	دلاور جوان سرافراز و نیو
یکی حمله بر دیو وارونه برد	چنان چون بود کار مردان گرد
بزد بر سرش گرزه گاو روی	تو گشتی بیفتاد کوهی به روی
چنان بد گمان فرامرز شیر	که سرش اندر آمد ز بالا به زیر
شد از جادوی چون یکی ازدها	بدان سان کزوکس نیابد رها
خروشید و بر پهلوان حمله کرد	زمیدان کینه برانگیخت گرد
زبان کرد بیرون چو ماری سیاه	شد از تف زهرش جهانی تباه
بترسید ازو پهلو رزم جوی	کمان کرد بیرون گو کینه جوی
برآمد بر ازدها با خدنگ	بدان سان که برغرم تازد پلنگ
زچاچی کمانش ببارید تیر	زتیرش بر خاک شد آبگیر
بزد بر سرش خنجر جانستان	به دو نیمه کردش زسر تامیان

چو زان دیو جادو برآورد گرد	وزآن لشکر جادوان حمله کرد
چو ایرانیان آنچنان دستبرد	بدیدند از آن شیروش مردگرد
کشیدند از کین، همه تیغ تیز	زدیوان برآمد دم رستخیز
بکشتند چندان از آن جادوان	که کس کوه و صحرا و هامون ندید
هزیمت شد آن لشکر بی کران	نماند هیچ بر دشت از آن جاودان
گریزان برفتند در غار کوه	زشمشیر شیر دلاور ستوه
سپهبد همی تاخت چون نره شیر	یکی کوه پیکر سمندش به زیر
برین گونه تا شد به پای حصار	برآورد از آن نره دیوان دمار
در دژ ببستند جنگ آوران	بیارید از آن کوه، سنگ گران
فرامرز از آن جایگه بازگشت	بیاورد لشکر بدان پهن دشت
شب آمد بیاسود در رزمگاه	طلایه فرستاد هر سو به راه
چو شد روز روشن سپه برنشاند	به تیزی سوی جنگ جادو برآمد
پراندیشه آمد به جای نبرد	کزان دژ چگونه برآرند گرد
بسی گشت در گرد دژ چاره جوی	ندید اندرو چاره ننمود روی
همی گفت ای داور داوران	مرا راه ده سوی بدگوه‌ران
نیایش بسی کرد و شد باز جای	غمی گشت از آن دیو ناپاک رای
در اندیشه آمد پراز غم برفت	همی بود نومید وبا درد خفت

فرامرز نامه

بخش ۱۵۲ - دیدن فرامرز، پدر خود را به خواب



چنان دید در خواب کو پدر	همی گفت فیروز گر ای پسر
که کار تو امشب به کام تو گشت	همان توسن چرخ، رام تو گشت
شب تیره برخیز سوی حصار	برو تا ببینی که پروردگار
چگونه نماید تو را راه دژ	شود کشته بر دست تو شاه دژ
ولیکن به تنها بیاید شدن	نباید درین کار دم بر زدن
کمندی و تیری تو را یار و بس	جز ایزد پناهت مبادا و بس
فرامرز دردم برآمد ز خواب	شگفتی فرومانده از گفت باب
همانگه درآمد به پشت سمند	روان گشت با خنجر و با کمند
چو آمد گرازان به پای حصار	به پیش آمدش ناگهان یک سوار
پیاده شد و دست او را به دست	گرفت و برافراز در شد ز پست
ورا تا بر باره دژ ببرد	ره چاره دژ مر او را سپرد
خود از پهلوان زان سپس برکشید	شد از چشم او در زمان ناپدید
فرامرز دانست کان رهنمای	به فرمان دارنده دو سرای
در آن تیره شب نزد او آمدست	مر ا را ز بد چاره جو آمدست
وز آن پس که آن دادگر رهنمای	نهان شد ز چشم یل پاک رای
کمند یلی در زمان داد خم	نزد اندر آن تیره شب هیچ دم
بینداخت افکند بر کنگره	برآمد چو خورشید سوی بره
زجادو و دیوان فزون از هزار	همه پاسبان بد در آن کوهسار

چو دیدند آن پهلوی نامور	ابا تیغ و کویال بسته کمر
به سنگ و به تیغ اندر آویختند	یکی گرد کینه برانگیختند
سپهد چو زان گونه جادو بدید	بزد دست و تیغ از میان برکشید
بغرید مانند شیر ژیان	فروریخت سرها چو برگ رزان
تنی چند بگریخت از نامور	برفتند نزد شه بدگهر
فرامرزیل شد پس اندر دمان	گرازان به کردار ببر بیان
بدانست آنجا یل پاک رای	ثنا خواند بر داور رهنمای
یکی غار تاریک بس هولناک	همه جای سختی بد و ترسناک
سرایي فروبرده در خاره سنگ	که بودی جهان با فراخیش تنگ
دمان اندر آن غار تاریک شد	چو با دیو دژخیم نزدیک شد
بمالید مژگان و پس بنگرید	در آن غار تیره یکی کوه دید
درازی آن دیو، ده رش فزون	تنش هم به سان که بیستون
رخش تیره و دیدگانش سفید	زبیمش تو گویی جهان نارمید
همه تن پر از موی، چون گوسفند	تنش زرد و تیره به سان نوند
دهانش چو غاری به غار اندرون	زبانش چو ماری به خار اندرون
همان ناخنانش چو نیش گراز	دو دندانش همچون درخت دراز
زبانگ پی نامور پهلوان	شد آگاه آن دیو تیره روان
از آن جای خود ناگهانی بجست	برآویخت با نامور پیل مست
یکی نعره ای زد که شیر ژیان	از آن نعره او بشد ناتوان

فرامرز نامه

بخش ۱۵۳ - کشتن فرامرز، سر جادوان را



یکی سنگ انداخت بر پهلوان	زجا اندر آمد چو کوه گران
نیامد از آن سنگ بر وی شکست	سپهر در سر آورد آن چیره دست
بدو تاخت مانند آذرگشسب	جهان جو سوی خنجر آورد دست
به دو نیمه کردش در آن جایگاه	بزد بر کمر گاه دیو سیاه
تو گفתי بدرید آن کوهسار	خروشی درآمد در آن تیره غار
از آن قصه دیو، آگه شدند	هرآن دیو و جادو که بر دژ بدند
پرازخشم وکینه همه جنگجوی	سوی خانه شه نهادند روی
برآویخت با لشکر جاودان	برون آمد از غار شیر ژیان
همی رزم جست آن گو کینه خواه	به تنها تن خویشتن بی سپاه
زجادو از دیو چندان بکشت	به شمشیر وگرزوبه سنگ و به مشت
درآن کوه، سیلاب خون شد روان	که از خون آن بد گهر جاودان
زجادو و دیوان برآورد گرد	چنین تا که شد روز، آن شیرمرد
بتابید رخشان زچارم سپهر	چو بر تیغ فیروزه گون رفت مهر
به آیین، سپه را بیاراستند	گوان و فرامرز برخاستند
برفتند شادان و روشن روان	سوی بارگاه جهان پهلوان
برنامداران، جهان شد سیاه	سپهبد ندیدند در بارگاه
به هر گوشه پویان و جویان نشان	به جستن گرفتند چون بی هشان
جهان پهلوان خواستار آمدند	پراکنده سوی حصار آمدند
غریوان مردان درون حصار	خروشی شنیدند از آن کوهسار
شنیدند گردان گردنکشان	خروش فرامرز هم زان نشان

همانگه شدند آگه از راز او	سپه بازدانست آواز او
بدین سان دلاور نباشد دلیر	شگفتی همی گفت هرکس که شیر
یلی از دژ جادوان برشدست	که تنها زمردی به دژ درشدست
پر ازخون و پر کشته بد راه دژ	از آن پس برفتند نزدیک دژ
به جنگ اندرون تیر وخنجر زدند	به درگاه دژ آتش اندر زدند
بدیدند پهلوی در آن کارزار	به دژ در شد آن لشکر نامدار
بخواندند بر پهلوان زمین	برو هرکسی از جهان آفرین
یلان سرافراز پرخاشخر	از آن پس کشیدند تیغ و تبر
که شد ژرف دریای خون آشکار	بکشتند چندان در آن کوهسار
خور از چرخ گردان گریزان برفت	زبس خون درآن کوه ریزان برفت
سوی باختر برد بنگاه رخت	بدین گونه تا خور که فیروز بخت
نماندند یک تن ز نام آوران	از آن نره دیوان و جادو سران
تو گویی نباشد کسی آشکار	همه کشته و خسته و دلفکار
زن و بچه ها نیز کردند اسیر	نه برنا بماندند ونه مرد پیر
بجستند هامون وکوه و دره	به تاراج دادند دژیکسره
کجا گرد کردند دیوان به رنج	بسی گوهر وسیم و دیبا و گنج
شدند از کشیدن یکایک ستوه	به دست آمد ایرانیان را زکوه
زدیو بداندیش و از جادوان	ازآن پس چو پرداخت آن پهلوان
همی رفت خرم دل و راه جوی	سوی مرز چین اندر آورد روی
زبسیار رفتن، دژم شد سپاه	چو شش مه برفتند پویان به راه
پر از گلشن و باغ پاکیزه کشت	یکی دشت پیش آمدش چون بهشت
نبد هیچ پیدا کس اندر زمین	در آن خرم آباد روی زمین
جهان پهلوان زان شگفتی نمود	همه دشت، آهو و نخجیر بود

فرامرز نامه

بخش ۱۵۴ - گم شدن فرامرز از لشکر



چنان بد که یک روز با انجمن	به نخجیرگه رفت آن پیلتن
در آن دشت و صحرا بسی تاخت بور	فراوان بیفکند آهو و گور
شب آمد سوی لشکرش بازگشت	ابا ویژگان اندر آن پهن دشت
چو شب، تیره شد پهلوان با گروه	یکی آتشی دید از برز کوه
گمانشان که آن آتش از دیدگاه	ز بهر نشانی فروزد سپاه
عنان باره گام زن را سپرد	همی شد شتابنده با چند گرد
بدین سان همی راند تا روز پاک	چو شب پرنیان سپه کرد چاک
شه انجم از پرده لاجورد	یکی مشعل افروخت از زر زرد
سپهدار، فرهنگ سی رفته بود	ز آتش چو آتش برآشفته بود
همی شد سراسیمه بر پشت زین	زگردان پر از خشم و دل پر زکین
شکم، گرسنه، روز، بی گاه گشت	دم نامداران پر از آه گشت
چو خورشید در چادر نیلگون	نهان گشت رنگ شب آمد برون
جهان گشت چون چهره اهرمن	سیه مار گردون گشاده دهن
زمین پرهراس و شب تیره رنگ	همی آمد از هر سو آواز جنگ
به تن بارگی خسته و کوفته	روان سوار از غم آشوفته
به بالین کوهی فرود آمدند	در آن خاک تیره دمی بر زدند
دگر باره آن آتش تابناک	پدید آمد از دیده سر در مفاک
نشستند گردان و مهتر بر اسب	برآمد به مانند آذرگشسب

شب از دور آتش جهان می نمود	تو گفתי همین است و نزدیک بود
بدین گونه می راند فرسنگ بیست	ندانست کان آتش تیز چیست
چو خورشید بر چرخ، مشعل فروخت	به نوک سنان چشم شب را بدوخت
جهان همچو دریای یاقوت شد	شب تیره خورشید را قوت شد
چنین گفت با ویژگان نامور	که ای نامداران پرخاشخ
برین سهمگین جای بی دستگاه	چنین خسته و زار و گم کرده راه
نه مردی به کار است و نه گرز و تیغ	نه راه امید و نه روی گریغ
به مردی به دام بلا آمدم	ویا در دم ازدها آمدم
همه دست خواهش به یزدان بریم	خروشیم و فریاد و افغان کنیم
مگر پاک داور بود رهنمای	که ما را ازین دشت پتیاره جای
رہاند رساند به آرام خویش	بینیم دیگر همان کام خویش
و گرنه به کام نهنگ اندریم	ز مردی به گرداب ننگ اندریم
یکایک زاسپان فرود آمدند	بدان ریگ تفته یکی دم زدند
به زاری همی گفت مرد جوان	که ای برتر از عقل و هوش و روان
بدین خشک هامون بی دسترس	نیازم تو دانی نگویم به کس
تویی راه گم کرده را رهنمای	تویی داور پاک و برتر خدای
گر از رنج این بنده خشنود یار	برآتم که بر من بیخشود یار
روا دارم از جان زتیره تنم	برون آید و تن به خاک افکنم
و گرنه ببخشای ای دادگر	بدین راز بیچاره اندر نگر
رهایی ده از بند بسته مرا	همان اندرین دشت خسته مرا
بگفت این و بنشست بر پشت بور	به فر خداوند ناهید و هور
همانگه ز هامون، یکی تیره گرد	برآمد هوا گشت ازو لاجورد
یکی آهویی بود با تاب و تک	پس او یکی گرگ چون نره سگ

از آن گرد تیره برون آمدند	به تیزی ندانم که چون آمدند
بیامد دمان آهن از بیم جان	بیفکند خود را بر پهلوان
سپهبد برآورد تیر خدنگ	ز قربان کمان کیانی به چنگ
گرفت و برو اندر آن راند تیر	بزد بر بر گرگ نخجیرگیر
ز سینه گذر کرد و سوی جگر	ستیزه گرگ اندر آمد به سر
بیفتاد وهم در زمان جان بداد	چنین گفت گرد سپهبد نژاد
که این آهوی دردمند از گزند	ز جان رست از چنگ گرگ نژند
به زنهار نزدیک ما آمدست	گر از دادگر رهنما آمدست
چو او کشته شد آهو ایمن برفت	به سوی چراگاه پوید تفت
همی رفت وایشان پس اندر دمان	برفتند تازان به ره بر کمان
رسیدند جایی که از خرمی	ندیده چنان دیده آدمی
یکی مرغزاری چو خرم بهشت	تو گفتی که رضوان درو لاله کشت
پیرآب روان و پر از میوه دار	پر از سایه و بو و رنگ و نگار
نیایش گرفتند بر کردگار	خداوند بخشنده کامکار
که آن بندگان را از آن سخت راه	ببخشید و آمد همی نیک خواه
چو آنجا رسیدند شب تیره بود	دل نامداران ز غم تیره بود
سه روز و سه شب بود تا گریسته	سپهدار با ویژگیان یک تنه
همی تاختند اندر آن دشت تار	چه بر شیب هامون چه بر کوهسار
در آن مرغزاران بسی میوه بود	زپاکی و خوبی همه نابود
سپهبد فرود آمد از بارگی	همان نامداران به یکبارگی
بخوردند میوه دمی برزدند	چو آسوده گشتند و ایمن شدند
بخفتند از پیش آب روان	در اندیشه از چرخ تیره روان

فرامرز نامه

بخش ۱۵۵ - عاشق شدن فرامرز بر دختر شاه پریان



جهان شد چو دریای یاقوت آب	چو بر تخت فیروزه رفت آفتاب
بدید شعریه تا به ناف	شب از بیم شمشیر خون در مصاف
بدان تا بشوید هم از گرد راه	سپهد سوی چشمه آمد پگاه
نشسته به نزدیک آب روان	یکی ماه رخ دید چون ارغوان
سیه زلف مشکین شکن برشکن	به بالا به سان یکی نارون
تو گفستی زجان دارد آن مه سرشت	به رخسار، خوش تر زباغ بهشت
زغمزش بسی تیر بد در کمان	دو ابرو به کردار چاچی کمان
تن عاشق از دل بپرداختی	چو او تیر غمزه بینداختی
شگفتی ازو لب به دندان گزید	فرامرز یل چون پری را بدید
چه جویی به تنها ازین چشمه در	بدو گفت کای ماه با زیب و فر
که دل ها چو جان ها همی پروری	سروشی توای ماه رخ یا پری
ندانی کت آمد به دل آرزوی	چنین داد پاسخ کزین گفتگوی
جهان دار و با فرو با رای وهوش	منم دختر شاه فرطور توش
زبرج بره تا به ماهی وراست	کجا بر پری سربه سر پادشاست
دل پهلوان از غمش بر تپید	بگفت این ودر چشمه شد ناپدید
پراندیشه گشت و به دل، چاره جوی	دلش پرشد از مهر آن ماهروی
پراز غم بیامد به یاران بگفت	زچشمه روان گشت با درد جفت
پری برد از من دل وهوش وجان	که ای نامداران روشن روان

به بازی به دام غم کرد بند	زمردی مرا سوی بازی فکند
که گر بگذرم زین سخن نگذرم	زمهر، آتشی زد به جان اندرم
مگر آشکارا شود این نهان	بکوشم بیویم به گرد جان
وگر سر به خواری به شست آورم	که این آرزوها به دست آورم
نه از تیرو شمشیر و گرز وبلا	نه اندیشه از دیو و از اژدها
بیژمرد دلشان به آزار او	گوان چون شنیدند گفتار او
دل هرکس از غم پرآورد توش	ندانست کس نام فرطورتوش
که ای نامور گرد پرخاشجوی	به پاسخ چنین گفت هرکس بدوی
جدا مانده ایم از سر راه خویش	سه روز و سه شب تا به هنگام خویش
وزین تیره گون روز بازارما	سپه نیست آگه زگفتار ما
پر از درد باشند تیره روان	زنادیدن پهلوان بی گمان
نباید درین کار دم بر زدن	کنون سوی لشکر بیايد شدن
زتو شاد گردند پیر وجوان	چو لشکر ببینی به روشن روان
چوبرما و لشکرت فرمان رواست	از آن پس بر آن راه رو کت هواست
نشست از بر زین وتیغی به دست	چو بشنید گفتار مهتر پرست
سراسیمه جویان دل از غم تباه	سوی لشکر خویش جستند راه
شب وروز با درد وغم ناتوان	وزآن سو سپاه جهان پهلوان
سپهدار جویان بدی با گروه	همه روز پوینده بر دشت وکوه
سوی منزل و جایگه تاختند	به هرچند جستند کم یافتند
نشایستشان بی سپهبد شدن	به ناکام بایست آنجا بدن
بد از بس بلندی سرش ناپدید	وزآن سو سپهبد به کوهی رسید
ندیده سرش طیر پران عقاب	کشیدی زتندی سراندر سحاب
بگسترد بر روی زرین خیام	شب اندر جهان چادر مشک فام

فرود آمد آن شیردل پیش کوه	زمهر پری روی گشته ستوه
گهی مهر دلبر بدش غمگسار	گه از بهر لشکر بنالید زار
از آن کوه ناگه خروشی بخواست	برافروخت آتش ابر دست راست
همان آتش تیزدم بر فروخت	تو گفتی در ودشت خواهد بسوخت
سپهد نظاره بر آن کوه سر	بر آن آتش تیز انبوه بر
چنین گفت کان آتش تیزدم	کزویست بر چرخ گردون ستم
همانست کز دور بیننده دید	که ما را بدین سو ز لشکر کشید

فرامرز نامه

بخش ۱۵۶ - رزم فرامرز با دیو سیاه و گرفتنش



خروشی برآمد که ای پهلوان	درین گفتگو بد که از ناگهان
که کوه گران را زین برکنم	تو آنی که گویی به مردی منم
به مردی همی پویم اندر جهان	منم شیردل نامدار از مهان
سپاهی برآن گونه برهم زدم	به خنجر، کلان کوه را بستدم
یکی پای داری چو کندآوران	اگر مرد رزمی تو ای پهلوان
تو را گویم از گردش دار و گیر	ببینی کنون زخم شمشیر تیز
که بر تو کنم روز رخشنده تار	به مردی کنون پای بر جای بردار
بیابم هم اکنون ز کار تو کام	منم شیر جنگی سیه دیو فام
بپوشید جوشن به کردار دود	سپهد چو بشنید برجست زود
به فتراک بر بست پیچان کمند	بر افکند بر گستوان بر سمند
به بالا بر آمد چون کوهی به کین	فرو برد گرز گران را به زین
همه آوردت آمد برآرای کار	خروشید کای دیو ناسازگار
زبالای تو کوه، پنهان کنم	به خنجر من این دشت، دریا کنم
که ناری از آن پس، کلان کوه یاد	چنانست بیچم من ای بدنژاد
زتندی به گفتار، نابسته لب	خروشید دیو اندر آن تیره شب
بیامد به نزدیک غران هژبر	به زیر اندرش بادپایی چو ابر
تو گفתי زمین بود زیرش نوان	یکی سهمگین کوه بد بدگمان
بیوشیده اندام، سرتا به پای	زیولاد، ترگ و ز آهن، قبای

چوآمد به نزدیک گرد دلیر	دو گرد دلاور چو غرنده شیر
در آن تیره شب در هم آمیختند	تو گفتی به همشان در آمیختند
به زخم تبرزین برآشوفتند	سران را به خنجر همی کوفتند
چو چندی بکوشید گرد دلیر	سوی چپ بتازید چو نره شیر
کشید از میان، تیغ والاگهر	فروکوفت بر تارک دیو نر
شب تیره و تیغ زهرآبدار	چنان بود بر ترک جنگی سوار
تو گفتی که خورشید برآبنوس	فشاند همی خورده سندروس
بدان گونه تا مهر، زرین چراغ	برافروخت بر روی هامون وراغ
همی حمله کردند بر یکدگر	یکی را زبد سر نیچید وبر
سرانجام، گرد دلاور زجای	برآمد یکی تند بفشرد پای
درآمد سوی راستش همچو گرد	سنان وار نیزه براو راست کرد
بزد بر کمر بند آن بد گهر	تو گفتی بدرید کوه وکمر
برآوردش از جا چو کوه سیاه	بیفکند خوارش بدان رزمگاه
دو دست از پس پشت بر بست سخت	بدو گفت کای دیو برگشته بخت
کجات آن همه مردی وکام ولاف	بدادی سر خویشتن از گزاف
نبرم سرت زان که ننگ آیدم	اگر چون تو سیصد به چنگ آیدم
دو گوشش به خنجر همانکه بسفت	دو نعل گران اندرو کرد وگفت
که اکنون برلشکرم رهنمای	چو خواهی که ماند سرت را به جای
سیه دیو گفت ای گو بی همال	خداوند کوپال و اورنگ ویال
به مردی، کسی دست بر من نیافت	همان شیر نر، گرد اسبم نیافت
بسی نامور کار دیده سوار	که از من رمیدند در کارزار
کسی تاب شمشیر و گرز نداشت	سپهر از نبردم همی سر بگاشت
گمانم چنین بد که اندر زمین	نباشد کسی کو به هنگام کین

وگر باد گردد به روز نبرد	براسب من افشاند از باد گرد
همان بنده فر و گردی تو	زبس مردی و نیروی و یال تو
زمانی ز رای تو برنگذرم	به هر جا که گویی تو را ره برم
بسی گنج وتاج است و هم گوشوار	ولیکن مرا اندر این کوهسار
همان اسب و اسباب و فرش نشست	غلام و پرستار و هم زیر دست
کشیدم بدین کوه خارا فراز	که گرد آوریدم به روز دراز
که پردرد بادا بداندیش تو	بمان تا بیارم همه پیش تو
دل دیو بدخو پرستار دید	سپهد چو زین گونه گفتار دید
به مکر و فریب و بد و بدخویی	پراندیشه شد گفت تو جادویی
زمن برد خواهی سرت رایگان	بدین گفت شیرین و چربی زبان
به روز سفید و شب لاجورد	سیه دیو برجست و سوگند خورد
به شمشیر و گرز و به خورشید و ماه	به مردی و گردی و تخت و کلاه
از این گفت با من تو دل بد مکن	که من از ره داد گویم سخن
که سوگند با مردمی بود جفت	فرامرز دانست کو راست گفت
ازو بد نشانی گرفتن به یاد	و دیگر که از خویشتن داد داد
چو در وی بود مایه مردمی	اگر دیو بینی اگر آدمی
به ویژه که از داد راند سخن	سخن هاش بپذیر و دل برشکن
ازو بند بگشاد و کردش رها	جوان سرافراز فرمانروا

فرامرز نامه

بخش ۱۵۷ - آوردن سیه دیو، گنج را به نزد فرامرز



سیه دیو، پویان و تازان برفت	خرامان سوی کوه تازید و رفت
ز تاج و ز تخت و ز در و گهر	غلام و فرستنده و سیم و زر
هم از اسب و از اشترو گوسفند	ز گاوان که برکوه و در می روند
بیاورد چندان که هرکس که دید	سرانگشت حیرت به دندان گزید
سپهد بدن گنج، خیره بماند	نهانی همه نام یزدان بخواند
بپرسید از دیو کین خواسته	کز روی کشور شد آراسته
بگویی که چون گرد کردی همه	چنین گوسفندان و اسب و رمه
سیه دیو گفت ای جهان پهلوان	ز هنگام ضحاک تا این زمان
بدین کوه و این دشت دارم نشست	جهانم چو یک مهره بد زیر دست
بدین کوه سر هر شب آتش کنم	دل گمراهان را بدین خوش کنم
زنزدیک واز دور، هرکس که دید	که آتش به گردون زبانه کشید
نباشند آگه زنزدیک من	ز تیغ و سنان و ز آهنگ تن
بیايند زنزدیک من بی گمان	اگر لشکری باشد ار کاروان
به یکبارشان پاک بی جان کنم	دل و دیده شان زار و پیچان کنم
همه چارپا و همه خواسته	نمانم که مویی شود کاسته
بیارم نهم از برکوهسار	تو این کوه را خوار مایه مدار
که امروز اگر تا به صد سالیان	ببینند این کوه کیشانیان
بیايند از این کوه، دینار و گنج	شوند از کشیدن سراسر به رنج

زدينار و گنجم خود اندازه نيست	همان گوهر و لعل از اينجا بسيست
فرامرز از آن ماند اندر شگفت	زگفتارش اندر زها برگرفت
که اين ديو چندين بپيمود آز	بسی مردمان آوریده به کاز
بفرمود تا بارکرد آن همه	به پيش اندر افکند گنج ورمه
سوی لشکر خويشتن کرد روی	سيه ديو، پيش اندرون راه جوی
چو خور از برباختر زد درفش	همی گشت رنگ زمانه بنفش
سپهبد به لشکر گه خود رسيد	يکايک سران سپه را بديد
همه بر نهادند بر خاک، سر	به نزد جهاندار فيروز گر
کهديدند او خرم و تندرست	نبايست رخشان به خوناب شست
سپهبد نشست از بر تخت زر	نشستند گردان بسته کمر
همه تازه روی و همه شاد دل	از اندوه بگذشته آزاد دل
يکی جشنگه ساخت آن پهلوان	که گفتي برافشاند گردون روان
ز شادی بخنديد می در قدح	زعکسش هوا پر زقوس وقزح
پری چهرگان، دسته گل به دست	به کف، ساغر می همه نیم مست
رخ لاله گون از عرق پر گلاب	چو بر برگ نسرین چکيده شراب
بناليد ابريشم زير زار	ز آواز او مست شد هوشيار
چو از باده سرمست شد سرفراز	به دل اندرش مهر آن دلنواز
شکيب از دل و جاننش دوری گزید	همی هر زمان لب به دندان گزید
نه بر آرزو خورد جامی که خورد	همی بر زدی هر نفس باد سرد
بزرگان لشکر همه تن به تن	يکايک بگفتند بر انجمن
کیانوش دستور جنگی تخوار	چو شیروی و اشکش یل نامدار
که اين شیر دل مهتر نامور	سرافراز و با دانش و پرهنر
از اين گونه آمد کزيدر برفت	ندانيم تا بر سر او چه رفت

نبینیم رنگ رخس تازه رو	همی برکشد هر زمان سردهو
از آن نامداران که با او بدند	همه راز داران دلجو بدند
گشادند جمله سراسر زبان	بگفتند با نامور پهلوان
زکار بیابان و آهو و گرگ	همان آتش و کار دیو سترگ
در آن مرغزاران و آب روان	وزآن رفتن نامور پهلوان
سوی چشمه ساران که در وی پری	نشسته چو بر آسمان، مشتری
بدان ماه رخ، پهلوان شیفست	همانا کش آن دیو بفریفتست
گوان چون شنیدند گفتارشان	زاندیشه شد تیز بازارشان
می چند خوردند از آن بزمگاه	برفتند چون رنگ شب شد سیاه
جهان چادر تیره بر سرکشید	شد از تیرگی رنگ خور ناپدید
برفتند گردان به آیین خویش	سپهبد، سیه دیو را خواند پیش
بپرسید ازو شاه فرطورتوش	همان شاه بینای با رای وهوش
گرت هیچ هست آگهی بازجوی	وگر چارهای نیز دانی بگوی
بدو دیو گفت ای گرانمایه مرد	سرافراز جنگی به روز نبرد
به گیتی نگوید کسی نام اوی	نیارد کسی جستن آرام روی
که او بر پری سر به سر پادشاست	سپهدار و با داد و فرمانرواست
همان کرگساران مازندران	به فرمان او از کران تا کران
همین مرز کاینجاست ما را نشست	سر مرز آن نامور خسرو است
روارو چنان تا در باختر	همه بسته دارند پیشش کمر
جهانی برآورده زیر اندرون	سپاهش ز ریگ بیابان فزون
ازیدر که ماییم تا پیش او	به یک ماه پویان رود راه جو
چو فرمان دهی با سواری هزار	ازیدر بیندم کمر بنده وار
رسانم بدان شاه، فرمان تو	ازآن جا برآرم مگر کام تو

یکی نامه بنویس با مهر و داد	چنان چون سزاوار مردم بواد
به نامه سخن های بی رزم گوی	همه گفتنی های با بزم جوی
که او شهریار است و با کام و رای	بزرگ و سپرده جهان زیر پای
به گفتار شیرین و آوای نرم	دلش رام گردان زمهر و زشرم
سپهد چو بشنید ازو شادگشت	ز تیمار آن دلبر آزاد گشت
بخفت و برآسود تا روز پاک	چو از شید، رخسیده شد روی خاک
یکی معجز از زر و یاقوت ناب	بگسترد بر روی خاک، آفتاب
سپهدار بنشیت و نام آوران	سواران گردنکش و مهتران
برفتند پیشش پراندیشه دل	زاندوه آن نامور پا به گل
نهانشان بدانست آن پهلوان	به ایشان چنین گفت کای سروران
همانا که از کار من در به در	به گوش بزرگان رسیده خبر
که در دل چه دارم همی آرزوی	سزد گر شوندم یکی چاره جوی
ابا آن که این آرزو اندکیست	بکوشیم تا درتن و جان رگیست
زدیو و زجادو واز اژدها	زدربای ژرف و دژ واز بلا
گذشتم زهر کشور گرم و سرد	کشیدیم و دیدیم تیمار و درد
سپاسم زدادار فیروزگر	که مارا بدادست مردی و فر
ودیگر کزین نامداران من	یکی گم نگشتند از آن انجمن
سپهدار اگر چند نام آورست	زمردی زنام آوران برتر است
یکی کار ماندستمان با پری	بساییم دست اندرین داوری
که این کام دیگر در این روزگار	به فیروزی دادگر کردگار
برآید به ما داستانی شود	که هرکس که این داستان بشنود
زما مهر یزدان بیارد به یاد	بمانیم خرم دل و بخت شاد
پس از هرکه نامی بود در جهان	که هرگز به گیتی نگردد نهان

همه پهلوانان سرافراختند	همه پاسخش را بیاراستند
که برماتو را کام، فرمانرواست	مراد تو یکسر همه کام ماست
اگر کوه و دریا شود پر زتیغ	و گر تیغ بارد زبارنده میغ
زبهر مراد تو ای پهلوان	نباشد دریغ از بزرگان روان
سپهد زگفتارشان تازه گشت	به دل، آرزوها بی اندازه گشت

فرامرز نامه

بخش ۱۵۸ - نامه نوشتن فرامرز به فرطورتوش



نشاندهش بر تخت، نزدیک خویش	بفرمود تا شد نویسنده پیش
پراز مهر، نزدیک فرطورتوش	یکی نامه فرمود با رای وهوش
گذر کرد بر روی کافور خشک	چوماهی برآمد ز دریای مشک
ببارید ازو گوهر شاهوار	بیست از بر کاغذ، ابری چو قار
گرفت آفرین بر جهان آفرین	نخستین که بنهاد سر برزمین
خداوند بی یار و انباز و جفت	خداوند پیدا و راز نهفت
جهان را بدو اندرو جای کرد	به شش روز، نه چرخ بر پای کرد
به ایشان شماره دهد سال و ماه	ز بهران او ذره مهر و ماه
ز خورشید تا ذره ای بنگری	زدیو و دد و آدمی و پری
درین بندگی نیز پویندگان	همه بندگانند جویندگان
که او آفریننده پادشاست	ورا در جهان پادشاهی رواست
جهاندار و بینا دل و پاک هوش	وزو بر شهنشاه فرطورتوش
که هم با نژاد است و هم پاک دین	سزاوار باشد بدو آفرین
سرافراز و بر مهتران مهتر است	هم از خسروان جهان برتر است
خداوند با زیب و با مهر و فر	خداوند گنجست و تاج و کمر
درودی که مهرش بود تار و پود	زما نیز بروی فراوان درود
سر مرز آن خسرو نامور	رسیدم به خوبی بدین بوم و بر
ابا نامداران زرین کلاه	ابا لشکر و بوق و کوس و سپاه

چواز گردش چرخ ناسازگار	مرا بهره این بد در این روزگار
که حیران شوم چند گه درجهان	ببینم بسی آشکار و نهان
به نزدیک مرز شما آمدم	بدین بوم و بر چند گه دم زدیم
زگفتار و کردار و فرهنگ تو	زمردی و دیدار و نیرنگ تو
شنیدیم هرگونه از هرکسی	که دارید بهره ز دانش بسی
چنین آرزو خاست در جان ما	برینست جاوید پیمان ما
که با تو مرا آشنایی بود	زدیدار تو روشنایی بود
منم پهلوان زاده بافرین	سرافراز گردی ز ایران زمین
جهانگیر پور جهان پهلوان	سپهبد سرافراز روشن روان
چو دستان نیا و چو رستم پدر	جهاندار و گردنکش و نامور
نبیره سرافراز سام سوار	که از جنگ شیران ربودی شکار
بدین گونه از زخم شمشیر تیز	بماندست ازو نام تا رستخیز
کنون زو منم در جهان یادگار	به هرکار، شایسته کارزار
شنیدم که اندر شبستان تو	پس پرده خوب رویان تو
یکی ماه روییست نام آرزوی	مرا خاست در دل بسی آرزوی
که با تو یکی نیز خویشی کنم	به خوبی بسی رای بیشی کنم
به من ده به آئین، تو آن ماه را	نگار سمن بوی دلخواه را
بدین گفتگو اندرون جنگ نیست	تو را هم به پیوند ما ننگ نیست
چه گفت آن خردمند پاکیزه مغز	چو بگشاد لب را به گفتار نغز
که گیتی به پیوند، خرم بود	به بیگانگی، دل پر از غم بود
نبینی که بر شاخ های درخت	به پیوند بنهد یکی نیک بخت
چو سر برکشد شاخ آید به بر	دهد میوه را بخش تو خوب تر
همیدون به آب روان درنگر	که چون یافت پیوند آب دگر

یکی چشمه ای همچو دریا شود	جهانش درازی و پهنا شود
چو گشت از نوشتن، سخن اسیری	برآراست دیو سیه رهبری
فرستاد با او دلاور سوار	زگردان شمشیر زن، یک هزار
ابا هدیه و اسب آراسته	زدینار و ا زگنج و از خواسته
روان گشت دیو از بر راه دور	بتازید در راه یک ماهه بور
بیامد سیه دیو با تاب وتوش	به نزدیکی شاه فرطورتوش
یکی را فرستاد از پیشتر	که گوید بدان شاه با مهر وفر
که آمد فرستاده نامدار	برشاه فرطور پاکیزه وار
چو بشنید آن خسرو سرفراز	پذیره فرستاد پیشش فراز
گوی نامور بود وارود نام	به نزدیک شه یافته رای وکام
روان گشت و آمد پذیره به راه	خود و نامداران با دستگاه
چوآمد به نزد سیه دیو گرد	سوار سرافراز با دستبرد
فرود آمد از اسب و پرسید دیر	سواری برافکند از آن پس چو شیر
که تا شاه را زان دهد آگهی	از این شیروش مرد بافرهی
سیه دیو شیراوژن و سرکشست	تو گویی که بر زین، که آتش است
چو بشنید خسرو برآراست کار	به نزدیک آن انجمن شهنسوار
بیامد سیه دیو مانند کوه	زگردان ایران ابا او گروه
چوآمد در ایوان آن سرفراز	درویش رسانید و بردش نماز
یکی هدیه و اسب آراسته	ابا گنج و دینار و هم خواسته
بیاورد بسپرد و نامه بداد	بسی از جهان آفرین کرد یاد
ستایش نمود از فرامرز گرد	زمردی و فرهنگ واز دستبرد
از آن کارهایی که او کرده بود	به هندوستان و به چین رفته بود
به نزدیک شاه پری باز گفت	شهنشا پذیرفت و اندر شکفت

از آن پس بفرمود فرطورتوش	وزآن پیشکاران با رای وهوش
یکی کاخ پرمایه پرداختند	زبهر سیه دیو یل ساختند
زگردان چو پرداخت آن بارگاه	بیامد نشست از بر تخت شاه
بیاورد آن نامه دل پسند	وزو مهر برداشت بگشاد بند
چو برخواند نامه دبیر جوان	شگفتی نمودند پیرو جوان
از آن جستن مهر وپیوند او	پراندیشه شد خسرو نامجو
زیک ره به پیوند او شاد گشت	ز روی دگر پر زفریاد گشت
که با آدمی نبود از بن وفا	گرفتار خشمند و کین و جفا
به آغاز اگر چند نیکی کنند	سرانجام،عهد و وفا بشکنند
نباشند پیوسته بر یک نهاد	نجنبد زهر جا به هر خیره باد
به جای نکویی،بدی آورند	به هر راستی در کژی آورند
وگر سر بیچم ازین گفتگوی	نخواهم که دختر شود جفت اوی
پر اذرد گردد دل پهلوان	زساغر گراید به تیرو کمان
به ناکام با او بیاید زدن	از آن پس ندانم چه شاید بدن
یکی کینه پیدا شود در نهان	بسی برسر آید سر اندر زمان
ازآن پس که داند بجزکردگار	که فیروز برگردد از کارزار
چنین گفت داننده پیش بین	که هرکس که پیدا کند تخم کین
زکردار خود زود پیچان شود	سر پادشاهیش ویران شود
به گیتی درش رنج وسختی بود	به محشر همان شوربختی بود
پس آن به که با داد،داد آوریم	به پاسخ همه مهر،یاد آوریم
که گیتی فسونست و پر درد و رنج	به یکسان نمائد سرای سپنج
همه مهتری باد فرمان ما	نکو کاری و رای و پیمان ما
چو زاندیشه بیکران شد ستوه	برآورد سرکرد زی رخ ستوه

فرامرز نامه

بخش ۱۵۹ - سخن گفتن فرطورتوش با بزرگان خود



چنین گفت با نامداران خویش	بزرگان کشور که بودند پیش
که ای سرفرازان با هوش و رای	خردمند و با دانش و رهنمای
بدانید کز مرز ایران زمین	جوانی سرافراز و پاکیزه دین
که پورجهان پهلوان رستمست	نبیره ز سامست واز نیرمست
بزرگست و با دانش و با نژاد	خردمند و با گوهر و فر و داد
رسیدست نزدیکی مرز ما	شده آگه از دانش و ارز ما
به پیوند ما رای دارد همی	که با رای او پای دارد همی؟
سیه دیو کز باد شمشیر اوی	فشرده شد خون چو آبی به جوی
ز هنگام ضحاک تا این زمان	نبردست کس دست او از میان
به گیتی کس پشت او را ندید	نه دام و دد از بیم او آرمید
کنون پیش او چون همه بندگان	به فرمان او چون سرافکندگان
بدین کارش ایدر فرستاده است	که با رای و تدبیر و آزاده است
پراندیشه گشتم بدین داوری	که با آدمی چون بسازد پری؟
که با یکدگر ما نه هم گوهریم	مبادا کزین کار، کیفر بریم
چه گوئید واین را چگونست راه	چه سازم بدین پهلوان سپاه
چنین پاسخ آمد زهر مهتری	که بود اندر آن انجمن سروری
که ای شاه با دانش و رهنمای	به دانش، خرد را تویی رهنمای
ولیکن چو زی ما کنی خواستار	بگوئیم چیزی که آید به کار
نخستین تو او را برخویش خوان	زنخجیر و رود و می و بزم جان
ببین و بدان گر پسند آیدت	به دل گر همی فره مند آیدت

به دیدار و گفتار و خورد و نشست	به هر آزمایش بر آسای دست
همان موبدان نیز در انجمن	زدانش بپرسند چندی سخن
گرا یدون که این نامور پهلوان	سرافراز و بیدار و روشن روان
به گوهر، درست و به دل، هوشیار	به مردی، ستور و به دانش، سوار
وفا دارد و مهر و رای و خرد	روان را به دانش همی پرورد
ابا این همه گردی و زور و فر	نژاد بزرگی و شرم و هنر
سزد گر سر آری به پیوند او	شوی شادمانه به پیونداو
وگر آن که آید سرافراز شیر	سوی کشور ما چو آید دلیر
بدین ره نباید که دیو آمدست	ابا نامداران نیو آمدست
کزیدر سیه دیو چون بازگشت	پر از برف و سرما شود کوه و دشت
کنون مهرگان آید و ماه دی	که بفسرد خواهد رگ و جان و پی
زمستان و سرما بدین راه، دیو	نیارد گذر کرد و نه مرد نیو
مر او را گذر سوی کژدر بود	گذشتن بدان راه، خوش تر بود
در این راه اریدون که فرمان دهی	تو شاهی و ما جمله نزدت رهی
چو خواهی که او را به هر نیک و بد	به مردی و رادی و فر و خرد
ببینی نکو آزمایش کنی	همان آزمون را فزایش کنی
به دیوان و جادوی کند آوران	به افسون و برهان دانشوران
بگویم تا هفت منزل به راه	بسازند پتیاره پیش سپاه
زشیران و گرگان واز اژدها	زسرما و گرما زهر دو بلا
همان جادو و اژدر و دیو و غول	کزو درد و رنجست و هم بیم و هول
همان کرگدن دیو بی ترس و باک	که از ابر، مرغ اندر آرد به خاک
بیایند در راه آن شیرمرد	به رزم از زمانه بر آرند گرد
همیدو گر این شیروش مردگرد	جوان سرافراز با دستبرد
به فر و به مری و زور و هنر	بدین هفت منزل بیابد گذر
سزای ستایش بود بی گمان	ستودن به مردی مر او را توان
تو نیز آن زمان ناسپاسی مکن	بیندیش و حق ناشناسی مکن

کزو آرزوها برآید تو را	بدان راه رو کو نماید تو را
همه گفته ها سودمند آمدش	چو بشنید شاه، این پسند آمدش
بیاراست ایوان و گاه مهی	یکی بزمگه ساخت شاهنشهی
سوی تخت زریکرش بر نشاند	فرستاد و دیو سیه را بخواند
نشستند گردان ابر تخت شاه	نهادند زرین یکی پیشگاه
همان خاک او مشک و زر بود و خشت	یکی کاخ بود از خوشی چون بهشت
بدو اندرون پرده گوهر نگار	در وبام و دیوارها پرنگار
زلزل و زبرجد نشانده به زر	ز در و ز یاقوت سرخ و گهر
چنان چون نموده بدو مهر، تیر	زمینش ز زربفت وخز و حریر
پس و پیش خسرو رده بر رده	غلامان خورشید رو صف زده
پرستار، پیش ایستاده به پیش	همه لب پر از نوش و سرها به پیش
زنسرین و از لاله دسته به دست	به کف بر، می و چشم ها نیم مست
به مجلس زعنبر زمشک تتار	فراوان بر هرکسی چون نثار
زخنیگران، کاخ، گویا شده	چوایوان ا زآن مشک، بویا شده
صدای نوا در هوا تاختی	چو بازیر و بم راز بر ساختی
همی شادمان گشته قلب سروش	زآهنگ وآوای بانگ و خروش
در آن بزمگه بد به خنیاگری	تو گفתי که ناهید با مشتری
به یاد فرامرز خوردند جام	بدین گونه تا شد هوا تیره فام
زمردی و کردار او بد همه	سخنشان به دیدار او بد همه

فرامرز نامه

بخش ۱۶۰ - سخن گفتن سیه دیو از نژاد فرامرز



چو هرکس سخن گفت از پهلوان	همان شاه گردان و نام آوران
پس آن دیو گویا زبان برگشاد	همی کرد کار فرامرز، یاد
نخستین ز راه نژاد و گهر	سخن گفت ا ز آن پهلو نامور
نژادش یکایک بدیشان شمرد	ز رستم بشد تا نریمان گرد
زکورنگ و اترط همی کرد یاد	چنین تا به جمشید بردش نژاد
هم از مادرش دخت گودرز شیر	که با فر وبرز است و با دار و گیر
بدین سان که گفتم نژادش کنون	هنرهاش باشد از این در فزون
خردمندی و فر و اورنگ او	مهی و جوانی و آهنگ او
اگر چند گویم از این در سخن	به گفتار هرگز نیاید به بن
کنون سیزده سال باشد کنون	که تا این هنر مند با رهنمون
همی پوید اندر جهان نامجوی	گهی نام جوی و گهی کام جوی
بسا گرگ و شیر و پلنگ و نهنگ	که از گرز او پست شد روز جنگ
بسا دیو جنگی و نر ازدها	که از تیغ تیزش نیابد رها
چه مایه حصاری که از کوه و دشت	که از سم اسبش همی تازه گشت
بسا کارزاری نبرده سوار	بسا شیر دل پهلو نامدار
که از جنگ او روی برگاشتند	بدو کام و امید بگذاشتند
پدرش آن سپهبد جهان پهلوان	نگهدار ایران و پشت گوان
زهنگام شاه جهان کی قباد	کمر بسته دارد به مردی و داد

همه کشور ترک وماچین و چین	بدان گونه تا مصر و بر برزمین
بگردید یکسر به نعل ستور	برافکند از آن انجمن گرد و شور
زدیوان مازندران در نبرد	زخنجر به گردون برافشاند گرد
به تنها تن خویشتن رزم جست	نجست از کسی یاری اندر نخست
زجادو از دیو و از اژدها	یکی را نیامد زتیغش رها
نماندست اندر جهان هیچ کس	که بر رزم او باشدش دسترس
همان سام نیرم که بودش نیا	سرافراز وبا رای وبا کیمیا
به هنگام عهد فریدون شاه	به مردی کمر بست بر کرد گاه
همان کرگساران مازندران	بپرداخت آن یل به گرز گران
هزارو صد و شصت دیو دمان	که بودند هریک چو شیر ژیان
که در کرگساران بزرگان بدند	سرافراز و تند و سترگان بدند
گرفتار بند کمندش شدند	به خواری همه زیر بندش شدند
چه با اژدها و چه با نره دیو	چه با شیر و دیو و چه با گرد نیو
یکی بد به رزم اندرون شیرمرد	که بر وی برافشاند گرد نبرد
بدین مرز کاکنون تو داری نشست	نشان پی اسب و گرزش بست
به خویشان ضحاک در بوم چین	به خنجر سیه کرد روی زمین
نریمان که بد باب سام سوار	همان است آوازه اش در دیار
چوگرشسب خود در جهان کس نبود	که با او توانست رزم آزمود
اگر گویم از کار آن نامدار	به چندان بود ناید اندر شمار
همانا شنیده بود تاجور	زکردار مردی آن پره‌نر
که با منهراس و همان اژدها	چه کرد آن دلاور به تیغ جفا
کنون این جوان از نژاد چنین	خردمند و با گرد وبا آفرین
به رخ، همچو ماه و به بالا چو سرو	به تن، ژنده پیل و به رفتن، تذرو

دو بازوش ماننده ران پیل	بجوشد زآوازه او رود نیل
هنر با نژادش که گفتم همه	به نزد تو ای شهریار رمه
همانا که از صد، یکی بیش نیست	چو او نامور در جهان کس نزیست
چو این گفته بشنید فرطورتوش	به دلش اندر آمد از آن کار،هوش
پدید آمد آن شاه را آرزو	که ببند یکی چهر آن نامجو
چو از باد شب پشت خور خم گرفت	رخ هور چادر فراهم گرفت
برآمد یکی دیو گرد از جهان	همه آشکارا بشد زو نهان
برفتند هرکس به دل تندرست	چو خور چهره روز روشن بشست
یکی تیغ زرآبگون در گرفت	جهان را بدان تیغ در زرگرفت
بیامد سیه دیو نزدیک شاه	ابا ودلیران ایران سپاه
چنین گفت با شاه فرطورتوش	که ای شاه بینای با رای وهوش
بیودن در این شهر،بسیار گشت	دل مهتر از ما پرآزار گشت
کنون پاسخ نامه باید نوشت	به خوبی و نیکی چو حور از بهشت
تو نیز از بزرگی و داد و خرد	همان کن که در مردمی می سزد
چنین داد پاسخ بدو شهریار	که ای نیک دل سرور نامدار
یک امروز دیگر بر ما بیای	که تا پاسخ نامه آرم به جای
تو با شادمانی به ایوان خرام	ز رفتن،مبر هیچ امروز نام
که ما رای پیوند او ساختیم	ز بیگانگی،دل بپرداختیم
سیه دیو،آن گفته بشنید ورفت	ابا نامداران،سوی کاخ،تفت
نشستند با او دلیران به هم	به می تازه کردند روی دژم

فرامرز نامه

بخش ۱۶۱ - پاسخ نامه فرطور توش به فرامرز رستم



دگر روز چون شید زد بر درفش	چو کافور شد روی چرخ بنفش
نشست از بر تخت، شاه پری	زاندیشه، دل دور وازغم، بری
یکی خوب نامه بفرمود شاه	به نزد فرامرز لشکر پناه
نویسنده بنهاد بر نامه دست	قلم، پای بگشاد و لب را بیست
سراسر پیاده همی ساختش	به سر بر یکی افسری ساختش
زافسر ببارید در ثمین	همه در او سر به سر آفرین
نخست از جهان آفرین کردیاد	که باشد ازو سر به سر عدل و داد
همان کو سپهر روان آفرید	دگر آشکار و نهان آفرید
جهان را جز او نیست کس پادشاه	ازوهم بدو جست باید پناه
زخورشید واز ذره تا پیل و مور	زخاک سیه تابه کیوان وهور
به یکتایی، او را ستاییده اند	همه بندگی را فزاییده اند
جز او را ندانم خدای جهان	سزای پرستیدن اندر نهان
وزو بر سپهدار ایران زمین	سپهید فرامرز با آفرین
سپهدار پور گو پیلتن	سزاوار هر مجلس و انجمن
که با فر و برز است ونام نژاد	گرانمایه گرد با فر و داد
خداوند نیروی و فرخندگی	نگهدار گیتی به مردانگی
بیامد چو این نامه دلپسند	زدست سیه دیو گرد بلند
همه مردمی بود و با داد و رای	چو فردوس در گاه، شادی نمای

به سان بهشتی بدآراسته	به گفتار پاکیزه پیراسته
به دل، شادمان گشتم از رای او	از آن نغز گفت دل آرای او
همانست کان پهلوان زاده گفت	ره نیکمردی نشاید نهفت
که خرم به پیوند باشد جهان	همینست نزد کهان ومهان
جهان پهلوان زاده پره‌نر	سرافزار و شیراوژن» و نامور
اگر رای دارد به خویشی ما	همان سرفرازی به بیشی ما
مبادا که این رای گردد کهن	برینست جاوید ما را سخن
کنون آرزو دارم ای پهلوان	که پیچی بدین راه، ما را عنان
ابا پهلوانان ایران همه	که هستند نزد سپهبد رمه
بیاید بدین نامور مرزبان	ببیند سرمایه دار زمان
به دیدار او نیز خرم شویم	بگویم چندی و هم بشنویم
بود چند با نامداران خویش	بداند مر این خانه ام جای خویش
زگفتار شیرینش رامش بریم	زپیمان و از رای او نگذریم
ازین نامه را برتو بر بیش و کم	نباید که باشی به خواندن دژم
زگفتار برتر کشیدیم دست	سیه دیو داند دگر هرچه هست
چو بنوشت نامه پس اندر نوشت	به مهر و وفا تخم نیکی بکشت
برآراست با نامه چندان نثار	زهرگونه ای هدیه بد شاهوار
که گر برشمردی یکی کاروان	فزون آمدی رنج بردی کمان
زلعل و ز پیروزه و سیم و زر	زیاقوت و لؤلؤ و در و گهر
ز زرینه تاج و ز فیروزه تخت	سزاوار آن مهتر نیک بخت
هم از طوق و هم یاره و گوشوار	هم از افسر و جام گوهر نگار
زشمشیر و از جوشن و درع و خود	زبرگستوان آنچه شایسته بود
پری رخ کنیزان با ناز و شرم	غلامان زیبا و آواز نرم

همه پاک با جامه زرنگار	کمر بند زرین و باگوشوار
زیوز و ز شاهین واز چرخ و باز	سیه گوش واز باشه سرفراز
شهنشاه بیدار روشن روان	فرستاد نزدیک گرد ژیان
برآراست خلعت سیه دیو را	سواران گردنکش نیو را
کلاه و قبا داد واسب وکمر	زهرگونه دینار و زر وگهر
گسی کردشان باد آن شادمان	برفتند پیرآفرین ها زبان
چو ایشان برفتند فرطور توش	سپهدار با دانش و رای وهوش
بفرمود تا دیو و جادو سران	برفتند داننده کندآوران
به جادو گری وبه نیرنگ وپوی	همه راه آن پهلو نامجوی
پراز دیو کردند وپر گرگ و شیر	پراز جادو و اژدهای دلیر
به نیرنگ ازین گونه بر ساختند	دل از کردنی ها بپرداختند
از این رو سیه دیو با رای و داد	همی راند با سروران همچو باد
چو رفتند نزد سپهدار گرد	سیه دیو آن هدیه ها پیش برد
فرامرز از آن هدیه ها خیره ماند	سراسر بر ایرانیان برفشاند
از آن پس سیه دیو، نامه بداد	سخنهای خسرو بدو کرد یاد
جوان دلاور چو نامه بخواند	میان را بیست و سپه برنشاند

فرامرز نامه



بخش ۱۶۲ - داستان هفت خوان و کشته شدن جادویان به دست فرامرز و گزارش آن

سیه دیو گفت ای یل رزم ساز	چو زان منزل آمد برون سرفراز
بسی رنج بردیم تا آمدیم	بدین ره که امروز ما آمدیم
که پر برف باشد همان کوه و دشت	به برگشتن اکنون نشاید گذشت
بدین راه ایمن نباید بدن	سوی راه کژدر بیاید شدن
بسی رنج و درد آیدت پیش باز	ولی در ره کژدر ای سرفراز
زشیران جادو به روز بلا	زدیوان و گرگان و نراژدها
دگر کرگدن باشد آن پر زبیم	هم از غول پتیاره تندخیم
بدین جانورها چه افسون کنی	ندانم بدین ره، گذر چون کنی
که هست او به مردی مرا رهنمای	فرامرز گفتا به زور خدای
نیاید به دل مرمر ترس جای	سرانشان به تیغ اندر آرم زپای
بدان راه رفتن مشو هیچ کند	تو ای شیر جنگی سه دیو تند
همی باش باهوش و پاکیزه رای	در این راه اکنون مرا رهنمای
که هم دیو با شیر و نراژدهاست	به هر منزلی کان گذرگاه ماست
از ایشان خبرده مرا اندکی	چو آیم به نزدیک ایشان یکی
نیاید یکی زان بر من نهان	بدان تا به ناکامی از ناگهان
دل از کار ایشان نپرداخته	که من جنگ را جنگ ناساخته
زغم بر دلم تازه بندی رسد	یکی را زلشکر گزندی رسد
همی رفت برسان آذرگشسب	سیه دیو، پیش اندر افکند اسب

همه راه،نخجیربا یوز وباز	همی رفت با رامش و بزم ساز
چو دو روز ازین گونه لشکر براند	به دل درهمه بیخ شادی نشاند
چو نزد کنام ددان آمدند	شب آمد در آن دشت خیمه زدند

فرامرز نامه

بخش ۱۶۳ - خوان اول کشتن فرامرز، شیران را



چو شب، شعر زربفت بر سر کشید	نشان های درنده شیران بدید
چنین گفت آن دیو با پهلوان	که ای پر منش گرد روشن روان
هم اکنون چو درمنزل آیی فرود	ز شیران درنده باشد درود
دو کوهند وز آواز ایشان زمین	بلرزد به هنگام پرخاش و کین
دو شیر ژیانست ای نامدار	به بالا فزون تر ز پیل و سوار
زبیکار چون تاب خشم آورند	زرشک اندرون خون به چشم آورند
ز آهنگ ایشان بلرزد زمین	گریزان شود ازدهای عرین
سپهد چو این داستان گوش کرد	بیوشید خفتان و درع نبرد
نشست از بر خنگ و آمد دوان	به پیکار آن هر دو شیر ژیان
چو نزدیک ترشد بغرید شیر	بیامد به پرخاش گرد دلیر
یکی شیر مانند کوه دژم	تو گفתי بسوزد جهان را به دم
جهانگیر، با تیر بود و کمان	چو آمد بر نره شیر ژیان
نهادش کمان کیانی به زه	فکنده بر ابرو ز چین بر گره
خدنگی که پیکانش پولاد بود	کجا خاره در پیش او لاد بود
بدو اندرون راند و بگشاد بر	بزد بر میان و بر شیر نر
به غرش برآمد بر پهلوان	چو دریای جوشان برآمد دمان
خدنگی دگر پهلو رزم ساز	بزد بر بر شیر گردن فراز
ز سینه گذر کرد بر روی پشت	بدین گونه آن هر دو دد را بکشت
از آن پس برآورد شمشیر تیز	به تیغ اندرون کردشان ریز ریز

چو زیشان بیرداخت آمد دمان	شتابان به نزدیک آب روان
سر و تن بشست اندر آن آب پاک	بیامد بغلتید بر تیره خاک
به پیش خداوند جان آفرین	فراوان بمالید رخ بر زمین
چوآمد سپه نزد آن سرفراز	بدیدند او را به جای نماز
بدان جای پیکار آن سان دو شیر	فتاده ز پرخاش گرد دلیر
گوان وسپه آفرین سر به سر	گرفتند بر پهلوی نامور
سراپرده بر جویباران زدند	همان خیمه بر مرغزاران زدند
بیامد سپهبد به پرده سرای	به رامش برآراست آن پاک رای
به می دست بردند با او مهان	همی گفت هرکس ز راز نهان
گو شیردل با سیه دیو گفت	که کار ره از من نشاید نهفت
چه بینم دگر گفت زی رهگذر	چو فردا به رفتن بینم کمر
سیه دیو گفت ای خداوند زور	دل و دیده دشمنت باد کور
چو فردا به راه اندر آریم سر	دو گرگ ژیان زین ره آید گذر
که پتیاره زان سان کسی را ندید	جهان جوی تر کاردان ناشیند
نباشد به بالای ایشان هیون	به تن، تیره و دیدگان چون عیون
سرون بر سر هریک ای نیکبخت	پدیدار چون آبنوسی درخت
به دندان، فزون تر ز نیش گراز	به رزم اندر ای مهتر سرفراز
زییل ژیان برنتابند روی	نه کس نزد ایشان بود رزمجوی
فرامرز گفتا به فر خدای	چنانشان به تیغ اندرآرم زپای
که شیر ژیان روز نخجیر شور	برآرد به زخم از تن نره گور
بدین گونه گفتار بد در میان	سیه دیو و گردان ایرانیان
می چند خوردند و شادان شدند	به یاد یل پور دستان شدند
برفتند از آن پس سوی خوابگاه	برآسوده از بزم و از رزمگاه

فرامرز نامه

بخش ۱۶۴ - خوان دوم کشته شدن گرگان به دست فرامرز



فلک سر به سر رو به خرگاه شد	چو خورشید تابید و بی گاه شد
بفرمود کارآگهان را براند	سپهد، سپه را همه برنشاند
برآراست خود را به تیرو کمان	بپوشید خفتان و برگستوان
سپه دیو در راه بد رهنمون	سپاه از پس او به پیش اندرون
سپهد به نزدیک گرگان رسید	بدان گه که خور سوی مغرب دوید
خروشان و جوشان چو شیر شکار	چو از دور دیدند گرگان، سوار
زمین را به دندان بپرداختند	سوی پهلوان سپه تاختند
خدنگی سه پر زد به بند کمر	کمانور سرافراز با زور وفر
به زه برنهاد از کمان، سرفراز	چو گرگان رسیدند نزدش فراز
به شست اندر آورد و بگشاد بر	خدنگی نهاد اندرو چار پر
کمان، چین بیفزود از دست او	چو با گوش نزدیک شد شست او
خدنگ از بر چرخ چاچی بجست	چو تنگ اندر آورد بردوش، شست
گذر کرد از گردش چوب، تیر	بزد بر بناگوش گرد دلیر
به شست اندر آورد تیر دگر	به خاک اندر آمد تن گرگ نر
به خاک اندر افتاد گرگ سترگ	بزد بر تهیگاه آن ماده گرگ
بدین سان زگرگان برآورد گرد	از آن پس تنانشان همه پاره کرد
به دل، خرم از گردش آسمان	بیامد سوی آب، روشن روان
همی گفت ای پاک پروردگار	سر وتن بشست آن یل نامدار
بدین نره شیران و گرگ سترگ	تودادی مرا دستگاه بزرگ

که را برگزیدی که او خوار نیست	بدین داد بر جای پیکار نیست
که را خوار کردی کسی خوارتر	نباشد به گیتی کسی زارتر
زفر تو یک ذره ماهی شود	زمهر تو کوهی چو کاهی شود
همه داد بینیم و بیداد نیست	برین داد بر جای فریاد نیست
چو پردخته شد زآفرین خدای	سپاهش رسیدند یک یک به جای
چو دیدند از آن سان دوگرگ ژیان	تبه گشته از تیر مرد جوان
سراسر سپه خواندند آفرین	برآن شیردل پهلوان گزین
زدند از بر سبزه تر سرای	به رامش نشست آن یل پاک رای
گوان می گرفتند و شادی کنان	از آن خرمی گشته بازی کنان
چوتاریک شد چهره آسمان	فروغ شه اختران شد نهان
از آن تیرگی، شمع اختر هزار	به کردار اخگر ز دریای قار
ببارید گفتی مگر سندروس	نشاندهند بر تخته آبنوس
بخفتند چون رنگ شب درگذشت	خروش چکاوک برآمد به دشت
شهنشاه انجم یکی شمع زرد	بگسترد برگنبد لاجورد
سپه بر نهادند و بستند بار	همی رفت پیش اندرون نامدار
ابا او سیه دیو همراه بود	که او را بدان راه آگاه بود
بپرسید از او پهلوان دلیر	که در ره چه باشد ز پیل و ز شیر
چنین داد پاسخ سیه دیو باز	که ای رزمجو مهتر سرفراز
یکی دیو پیش آیدت پر ز هول	خردمند خواند مر آن دیو، غول
از این دشت پتیاره سهمناک	سرش با سپهر و دو پایش به خاک
به دندان، چو پیل و به تن، همچو کوه	زآسیب او کوه خارا ستوه
دو چشمش چو دو چشمه پر زخون	فروهشته لب ها چو لنج هیون
سرش پهن همچون درخت گشن	سیه روی و رخ زرد و تاریک تن
ز دریای قلزم برآرد نهنگ	هم اندر هوا مرغ گیرد به چنگ
بدین بوم وبر، شیر و پیل دلیر	گذشتن نیارد زبالا و زیر

فرامرز نامه

بخش ۱۶۵ - خوان سوم کشتن فرامرز، غول را



بغریب بی مایه دیو ژیان	در این گفتگو بود کز ناگهان
پراز کینه وخشم و پرخاشجوی	دمنده سوی پهلوان کرد روی
که نزدش بسی خوش تر از بزم بود	سپهدار، با آلت رزم بود
به نزد هم آورد شد همچو باد	کمان نریمان به زه برنهاد
بدان دیو وارونه، باران مرگ	کمان را ببارید همچون تگرگ
درختی گشن بود در ره بکند	بیامد دوان دیو غول نژند
تکاور ز درد اندر آمد به گرد	بزد بر سر اسپ آن شیرمرد
خروشید ماننده نره شیر	پیاده شد از اسب، گرد دلیر
برآورد از آن رزمگه رستخیز	کشید از میان، آبگون تیغ تیز
بزد خنجری بر پی دیو غول	نیامد به دلش اندرون بیم وهول
به خنجر جدا کرد یک پای او	ز هنگ سپهدار و بالای او
به یک پا درآویخت با پهلوان	سپهبد دژ آگاه دیو ژیان
زبر دیو جنگی، سپهبد به زیر	گرفتش بر یال و گرد دلیر
به نیروی یزدان فیروزگر	دلاور بزد دست چون شیر نر
بلرزید از آسیب او دشت کین	برآوردش از جا و زد بر زمین
جدا کرد نیم زیال و برش	یکی تیغ زد بر میان سرش
بسی آفرین کرد بر مرد گرد	سیه دیو چون دید از آن دستبرد
بمالید رخسار بر تیره خاک	سپهبد دگر پیش یزدان پاک

همان کام و نام ودل افروزش	کزو فرهی بود و فیروزش
نگه کرد هرکس در آن رزمگاه	یکایک سپاه اندر آمد ز راه
فتاده در آن دشت، بیچاره وار	یکی زشت پتیاره دیدند خوار
بسی آفرین بر سرافرازکرد	هرآن کس که بود از گوان شیرمرد
بدین زورمندی و این کار کرد	همی گفت هر کس که این شیر مرد
به گیتی که چندین هنر یافتست	زرستم به مردی گذر یافتست
کزین بعد، ما را چه آید به روی	سیه دیو را گفت یکسر بگوی
ازیدر که ماییم سه روزه راه	بدو گفت کای پهلوان سپاه
همه درد و آسیب و رنج گران	گذر کرد باید به ریگ روان
ندانم بدین ره شدن چون توان	زگرما بسوزد به تن، استخوان
گذشتن نیارد بدین دشت، کس	یکی خشک پیر است بی دسترس
از او بهره و هریک بهری سراب	نیابی بدین راه، یک قطره آب
زیستی به گردون برآرد سرت	مگر پاک یزدان بود یاورت
به پیش اندر آیدت یک خاره کوه	چو زین بگذری خویشتن با گروه
چپ و راست، کوه و تو اندر میان	گذرگاه باشد تو را بی گمان
زسرما نیابد کسی پا و پر	سه روزت بدین گونه باشد گذر
که گیتی شود همچو کام هژبر	ببارد یکی برف از تیره ابر
زسرما به تن بفسرد پوست و خون	به یک نیزه بالا برآید فزون
بدین سان که گفتم تورا رهنمای	همیدون نیابد علف، چارپای
به رخسار گشتند چون شنبلید	دژم شد دل هر که زان سان شنید
که ای شیر جنگی که کارزار	همی گفت هرکس بدان نامدار
بدین لشکر گشن، تو مهتری	خردمندی و گرد و نام آوری
مبادا که این گفتت آید به یاد	به تندی مده جان لشکر به باد

به پای خود ایدر نه دام مرگ	نیاید کسی ساخته ساز وبرگ
نه پیکار تیرآید ایدر نه تیغ	نه مردی نه نیروی و جای گریغ
بیندیش از این پر بلا تیره روز	دل بی گناهان ایران مسوز
چو این گفته بشنید شیر ژیان	بدین سان دل و رای ایرانیان
دژم شد دلش گفت کز آرزو	نپیچد دل مردم نیکخو
کسی کش خرد در جهان رهبر است	چنین گفته ها را نه اندر خور است
هر آن کس که از بن ندارد خرد	بدین مایه گفتار اندر خورد
بداند به دانش چنان چون سزاست	که بر جان ما دادگر پادشاست
به هر چیز کو بر سر ما نوشت	زکردار نیک و بد و خوب وزشت
بباشد همی بودنی بیش و کم	روان را چه شادی چه اندوه وغم
کرا مرگ در آب دریا بود	زآتش بترسد نه والا بود
ور از برف و سرما سرآید زمان	زخود بازگردان همی چون توان؟
یکی را به چنگال شیر سترگ	یکی را به دیو ویکی را به گرگ
یکی را به نخجیر یکی را به تیر	سراسر بیاید شدن ناگزیر
یکی را به بستر سرآید زمان	یکی هم به چاه افتد از ناگهان
ابا آن که کس را بدین راه نیست	خردمند ازاین دانش آگاه نیست
جهاندار جان آفرین پادشاست	بدو نیک دانستن، او را سزاست
به هر چیز، تقدیر، او راندست	خردمند از این سان فروماندست
همه بودنی ها بیاید بدن	نباید به تقدیر دم بر زدن
چو دانی کزین راز آگه نه ای	ابا راز دادار همره نه ای
چرا از پی جان کنی داوری	به نادانی از ره حق بگذری
چو ایرانیان، آن دل و رای او	بدیدند آن برز و بالای او
گشودند یکسر به پوزش زبان	بگفتند کای گرد روشن روان

زما این سخن مهربانی شناس	از این گفته ها نیز برگو سپاس
به دل سوزگی بازگوینده ایم	به آرام و مهر تو جوینده ایم
نداریم جان های خود را دریغ	زباد و زسرما و از گرز و تیغ
فدای تو سرکرده تا زاده ایم	به هر ره که کوشی تو آماده ایم
ازیشان دل پهلوان شاد گشت	روان گشت آسوده در پهن دشت
رسیدند نزدیک ریگ روان	بفرمود تا شد به روشن روان

فرامرز نامه

بخش ۱۶۶ - خوان چهارم و پنجم و ششم در رفتن فرامرز از سرما و گرما و کشتن

کرگدن و رسیدن به خوان هفتم



زآب و علف کرده یکباره پر	بیاورد صد کاروان شتر
برآن ریگ تاریک، جویان برفت	به پیش اندر افکند و پویان برفت
نبد روز پیکار و گاه مزاح	ز گرمی همی سوخت تن در سلاح
همه یاد کردی ز قوم و مقام	زبان ها برون اوفتاده ز کام
برآن دشت بی آب و دل پرشتاب	تن بارگی گشته از خوی پرآب
از آن راه تاریک پربار و گرد	به یزدان بنالید هرکس به درد
میان دو کوه اندر آمد سپاه	بدین گونه ببرید سه روزه راه
خود و نامداران پس اندر گروه	چو آورد لشکر میان دو کوه
پس و پشت او لشکر نامدار	سراپرده زد بر لب جویبار
یکی بر لب خشک، نم بر زدند	شب آمد بختند و دم بر زدند
برآسود آن لشکر رزم ساز	ز رنج و غم راه دور و دراز
زابر سیه آسمان تیره گشت	چو پاسی از آن تیره شب درگذشت
سراسر بیبوست بر کوهسار	برآمد یکی ابر مانند غار
جهان گشت پردام اهریمنان	از آن ابر تاریک و باد دمان
کز آن شد دل نامداران ستوه	ببارید برفی به کردار او
پراز برف شد کوهسار شگرف	برآمد به بالا یکی تیره برف
کشیده شد از برف از دشت نخ	سرا پرده و خیمه ها پر ز یخ
پر از برف و سرما شد آن کوهسار	نبد دست و بازو کسی را به کار

چواز برف و سرما به بیچارگی	رسیدند لشکر به یکبارگی
سپهد چنین گفت با بخردان	که ای نامداران و فرخ ردان
زبد دست خواهش به یزدان بریم	زخود بینی وکبر، دل برکنیم
بدین رنج، رخ سوی او آوریم	زچشم، آب حسرت به رو آوریم
مگرمان ببخشد از این سخت جای	که اویست بیچاره را رهنمای
بزرگان و گردان لشکر همه	سپاه آنچه بودند یکسر همه
به زاری همه دست برداشتند	زاندازه فریاد بگذاشتند
که ای برتر از دانش و عقل و جان	تویی آفریننده انس و جان
بدین جای بی دسترس، دست گیر	نیاز همه بندگان درپذیر
چو کردند از این گونه زاری بسی	زسرما نپرداخت با خود کسی
ببخشود بخشنده داد و مهر	همان گاه شد تازه روی سپهر
همان گه بیامد یکی باد تند	ببرد از رخ آسمان ابر کند
چو بخشایش و داد یزدان بود	بهار و دی و تیر، یکسان بود
بیامددل مهتران باز جای	نیایش کنان پیش یزدان به پای
سراپرده و خیمه پربرف و یخ	فکندند برتن برآن کوه، شخ
چوشد خشک، خرگاه و پرده سرای	بزرگان برفتند یکسر زجای
سبک بار کردند چیزی که بود	وز آنجا برفتند مانند دود
سه روز و سه شب بود در راه برف	برفتند از آن راه برف شگرف
چهارم چو آمد میان دو کوه	سراسر همه لشکرش بد ستوه
بدیدند یک دشت پرآب و گل	همان جای رامش بد و رود و مل
گرفتند بر دادگر آفرین	خداوند فیروز جان آفرین
اگر چند بسیار دیدند رنج	به هر بهر زان خرمی بود گنج
نماند به مردم، غم و رنج و درد	نه خوبی و آسانی و گرم و سرد

خردمند مردم چرا غم خورد	نه سود و زیان ونه نیک و نه بد
ابا رامش و نای و رود آمدند	برآن دشت پرگل فرود آمدند
همی جام زرین بیپراستند	یکی بزم خرم بیپراستند
چهارم زگردون چو گیتی فروز	چو خوردند با شادمانی سه روز
بدرید شب، پرنیانی بنفش	برآورد رخشنده، زرین درفش
دل از رنج و سختی بیرداختند	دلیران به رفتن سرافراختند
سیه دیو، همراه او با ردان	همی رفت پیش اندرون، پهلوان
بپرسید از نره دیو سترگ	دگر باره آن پهلوان بزرگ
یکایک بگو ای گو نیک خواه	که دیگر شگفتی چه بینم به راه
هم اکنون به گوش آیدت یک خروش	بدو گفت کز کرگدن دیو زوش
ندیده است هرگز کس اندر جهان	کزآن گونه پتیاره دیو ژیان
بخاید ز بیمش ژیان شیر، چنگ	بدرد زآواز او کوه و سنگ
سرون بر سرش چون درخت گشن	تن پیل دارد سرکرگدن
به دندان چو پیل ژیان بشکند	به تک باد را زیر پی بسپرد
چو بادش ز روی زمین برکند	سر و پای پیل ژیان بر زند
ازوکوه، پیچان شود روز جنگ	نباشد مر او را یکی پشه سنگ
بیارند در پیش آن سرفراز	فرامرز فرمود تا رزم ساز
زتیغ و زگرز و کمان و زتیر	زبهر نبرد آنچه بد ناگزیر
برون تاخت مانند شیر و پلنگ	بیوشید یکسر همان ساز جنگ
تو گفתי روان شد که بیستون	سپه رفت و خود ماند پیش اندرون
به منزل رسید آن گو نامجوی	چو خورشید از باختر کرد روی
چو دانست مأوای آن کرگدن	به دست اندرون خنجر دد فکن
که از نعره او بلرزید شیر	یکی نعره زد پهلوان دلیر

چو بشنید آن دد، برآشفت سخت	که از نعره گرد با زیب و بخت
بیامد برش کرگدن دیو زوش	برآورد بر چرخ گردون فروش
دمنده ز ابر اندر آورد سر	شد از هیبتش کوه، زیر و زبر
چو از دور دیدش نبرده سوار	بغرید مانند شیر شکار
ببارید بر وی زتیر خدنگ	زیپیکان بر وی جهان کرد تنگ
دد تیز دندان بیامد چو باد	به پای سمند جوان در فتاد
سرونی بزد بر زهار سمند	به یک زخم بر تیره خاکش فکند
سپهد بجست از بر بادپای	چوپیل دمان اندر آمد زجای
پیاده درآویخت با کرگدن	یکی تیغ در چنگ آن پیل تن
بزد بر میان سرش تیغ تیز	به مردی برآورد از او رستخیز
به دو نیمه شد پیل وش پیکرش	به خاک اندر افکند یال و برش
بیامد خروشان به پیش خدای	خداوند نیروده رهنمای
خروشید بسیار و کرد آفرین	بمالید رخسارها بر زمین
همان گاه دیو سیه در رسید	مراو را به جای پرستش بدید
فتاده به نزدیک او کرگدن	به خنجر به دو نیمه گشتست تن
بدو آفرین خواند دیو دلیر	ابر بازوی نامور نره شیر
سپه نیز آمد ز راه دراز	ببردند یک یک براو نماز
بسی آفرین کرد هر کس بر او	که جاوید بادا یل نامجوی
همان جا بر سبزه خرگه زدند	سراپرده نزد یکی ره زدند
به رامش نشستند و می خواستند	دل از خرمی ها برآراستند
چو شد مست هرکس سوی خوابگاه	برفتند آسوده یکسر سپاه
دگر روز چون گشت خورشید، زرد	بگسترد زرآب بر لاجورد
برآراست راه، آن یل پهلوان	همه نامداران روشن روان

دگر باره با آن سیه دیو گفت	که در کار دانش مکن در نهفت
چه بینم دگر باره از دیو ودد	در این ره چه پیش آیدم نیک وید
دگر گفت با او سیه دیو گرد	که ای مرد با دانش و دستبرد
یکی دیگر کار ماندست و بس	کز آن سهمگین تر ندیدست کس
چو زین بگذری هیچ رنجت نماند	بجز کشور و تاج و گنجت نماند
یکی اژدها است بر رهگذر	کزو چرخ گردنده جوید حذر
چو کوهی به تن باشد و تف و تاب	گریزد ازو بر سپهر، آفتاب
دو چشمش چو دو طاس هم پر زخون	ز کام و دمش آتش آید برون
نفس همچو سوزنده آذرگشسب	زمیلی به دم در کشد پیل واسب
به سر بر دو شاخش بود تیر سخت	ستبری فزون تر ز شاخ درخت
همی دست و پا دارد و پال و بر	به چنگال، مانده شیر نر
گرایدون که او را نگون آوری	به مردی تن او به خون آوری
چنان دان که داننده خوب وزشت	به نام تو منشور مردی نوشت
سیه دیو را گفت شیرزیان	که ای مرد دانای شیرین زبان
بسی دیده ام زین نشان اژدها	ازین سخت تر گاه کین و بلا
که هرگز نییچیده ام سر زجنگ	نه در رزم جستن نمودم درنگ
به زور جهاندار ازین اژدها	برآرم دمار و نیابد رها
بگفت این وبرگستوان بر سیاه	برافکند آن پهلو رزمخواه

فرامرز نامه

بخش ۱۶۷ - خوان هفتم کشتن فرامرز، اژدها را



بیامد به نزدیک نر اژدها	خروشان و جوشان چو رعد از هوا
یکی چشمه آب شور از برش	ولیکن نبودی گیا بر سرش
همانا که فرسنگ، ده کرد او	نبودی درختی و کشتی درو
چو آنجا به تنگ اندر آمد دلیر	بغرید مرد جوان همچو شیر
چو بشنید آواز او اژدها	خروشان به کردار باد از هوا
بیامد به کردار شیرزیان	چو دود از نفس زهر گشته روان
دلاور بترسید از آن دود و زهر	وزان غرش او که کر گشت دهر
به قد، اژدها و به تن، همچو بیر	زبون گشتی از پنجه او هژبر
چو نزدیک تر شد ازو پهلوان	ثنا خواند بر کردگار جهان
وزآن پس سوی ترکش آورد چنگ	کمان اندر آمد و تیر خدنگ
یکی تیر دیگر بزد بر سرش	روان اندر آمد به مغز اندرش
کمان در ربود از سپهدار گرد	سپهد در آمد ابا دستبرد
بر اژدها اندر آمد دلیر	چو نزدیک شد تیغ بگرفت شیر
گشاده دهان اژدهای دژم	همی سوخت روی هوا را به دم
همان تیغ بر بود از نامدار	بترسید ازو پهلوان سوار
فرود آمد و چاک زد بر کمر	یکی نیزه بگرفت پر خاشخ
همن ده رشی نیزه آهنین	بزد بر میان دهانش به کین
زگردنش نوک سنان در گذشت	پر از زهر و خون شد همه کوه ودشت

کشید از میان،خنجر آبگون	بزد تیغ و انداختش سرنگون
بیامد بر دادگر کردگار	دو رخ برنهاد از بر خاک بار
همی گفت کای داور آسمان	تویی برتر از دانش و برگمان
تو دادی مرا دانش و فر و زور	برآوردم از اژدها گرد شور
منم بنده شرمنده خاکسار	چه آید ازین بنده اندر شمار
کیم من که جویم زتو برتری	وگر باشدم در سر این داوری
بدین سان نیایش چو بسیارکرد	از آن خاک برخاک بیدارمرد
همانگه رسیدند گردان برش	بدیدند آن کار نیک اخترش
همی هر کسی آفرین کردیاد	برآن پرهیز گرد فرخ نژاد
سراپرده بر دشت وهامون زدند	دلیران به نخجیر بیرون زدند
نبود اندر آن دشت یک جانور	تهی بود از آن اژدها بوم و بر
یکی هفته آنجا بر آب شور	برآسوده ناچار از شر وشور
سر هفته برداشت زان جایگاه	ابا لشکر وکوس وپیل و سپاه
چو نزدیک تر شد به شاه پری	یکی را فرستاد از لشکری
به آگاهی پهلوان نامدار	خبرداد بر خسرو کامکار

فرامرز نامه

بخش ۱۶۸ - پذیره شدن فرطورتوش، فرامرز را



چو آگاهی آمد به فرطورتوش	که گرد سرافراز با رای وهوش
گذر کرده از راه کژدر براسب	ابا پیل و لشکر چو آذرگشسب
شگفتی فروماند خسرو در آن	همی گفت هرکس که این پهلوان
همانا سروشیست با هوش وفر	که بگذشت ازین سان بر این بوم وبر
اگر فر یزدان نبودی ورا	رخ بخت، خندان نبودی ورا
دلاور چو با فر یزدان بود	گذشتن بدین راه، آسان بود
به مردی اگر کوه آهن بدی	اگر بر تنش چرخ، جوشن بدی
همانا بر این ره نکردی گذر	نه گرگ و نه شیران ونه بیر نر
زمردی برو بر بهانه نماند	چوبر تارک او سری اسب راند
چو آمد به نزدیکی شهر شاه	شهنشه پذیره شدش با سپاه
ابا پیل وبا اسب و با نای ونوش	جهان گشت یکسر زگرد، آبنوس
یکایک چو با هم رسیدند تنگ	زاسب اندر آمد جوان بی درنگ
همان شه بیامد گرفتش به بر	نگه کرد خسرو بر آن یال وبر
از آن برز و بالا و آن فر وهوش	شگفتی فروماند فرطورتوش
زمانی پرستش گرفتند دلیر	از آن پس شهنشاه و گرد دلیر
نشستند بر بادپایان همه	دوان از پس و پیش ایشان رمه
یکی شهر بودش شهاباد نام	همه جای خوبی وآرام و کام
پر از باغ پر گلشن و پر درخت	تمامی پر از مردم نیک بخت

یکی کاخ شاهانه بود اندرو	به سان بهشتی پر از رنگ و بو
در و بام و دیوار از او بلور	چو خورشید تابان نمودی زدور
بدان کاخش اندر فرود آورد	همه فرش زربفت چین برکشید
از آن پس فراوان پرستندگان	پری پیکر و ماه رخ بندگان
بتان سمن بوی حوری نژاد	سهی قد و سیمین بر و حورزاد
فرستاد شه سوی مردجوان	که بی خور زیبا نباشد جهان
به هر چیز کآن از درکار بود	مرآن شیر دل را سزاوار بود
زبهر خور و خواب و آرام او	همان از پی شادی و کام او
از آن پس بیامد برپهلوان	ابا نامداران زیپر و جوان
بیاراست بزمی که از چرخ، ماه	فرومانده بوداندر آن بزمگاه
به خروار بد نرگس و نسترن	همان سوسن و لاله و یاسمن
نشستند و بر کف نهادند جام	ز شاهان باداد بردند نام
پربرخ غلامان کشیدند صف	نهادند همه جام شادی به کف
لبان، پر زخنده، زبان، چربگوی	به غمزه، جگر دوز و آرام جوی
به کردار شبیم که بر برگ گل	نشیند سحرگه زخون، قطره مل
عرق کرده رخسار دلجویشان	روان آب زیبای در خونشان
رخ ساقی افکنده در می، فروغ	ازو عکس خورشید تابان، دروغ
زعکس رخ ساقیان در شراب	همه کاخ بد پر مه و آفتاب
به جام بلور از نکویی که بود	چنان چون به چشم بزرگان نمود
که آتش به آب اندرون ریختست	دگر شیر با می درآمیختست
نشستند خنیاگران بر رده	زچنگ و زبر بط یکی صف زده
چو با زیر، آهنگ بم ساختند	دل زهره از تن بیپرداختند
زالحان خوبان بربط سرای	ز آواز ابریشم و چنگ و نای

تو گفתי هوا رود سازد همی	ویا چرخ، بربط نوازد همی
گل و سنبل و نرگس و نسترن	که بردند با لاله و یاسمن
فراوان به گوهر در آمیختند	بسی مشک و عنبر در آن ریختند
زبام گرانیامیه ایوان شاه	همی ریختندی در آن بزمگاه
سپهر اندر آن بزمگه خیره ماند	هر آن در که بفزودش از برنشاند
یکی ماه از ایشان به شادی و ناز	بر آسود یکسر به رامش نواز
سر مه به میدان خسرو شدند	به چوگان و بازی روارو شدند

فرامرز نامه

بخش ۱۶۹ - رفتن فرامرز با لشکر، همراه فرطورتوش در میدان و گوی زدن فرامرز و

ایرانیان و شرح آن



ز دو روی، لشکر بیاراستند	صف گوی و چوگان بیاراستند
زیک رو سرافراز شیرزیان	ابا ده دلاور زایرانیان
ز روی دگر شاه فرطورتوش	ابا ده جوانمرد با رای وهوش
زمیدان چو برخاست گرد نبرد	برآمد خروشیدن دار وبرد
سوار اندر آمد به پیش سوار	برآمد زچوگان به کیوان، غبار
گه این کرد هوی و گه آن برد گوی	دژم کرده رخسار با گفت وگوی
سواران ایران و گرد دلیر	برگوی رفتند مانند شیر
یکی گوی زد پهلوان بلند	تو گفתי که بر اوج مه برفکند
هرآن گه که برگوی، چوگان زدی	ازوگوی گردان سرافشان شدی
بدان سان شدی درهوا ناپدید	تو گفתי که گردونش بر خود کشید
هنوز از هوا نامدی بر زمین	که آن شیردل پهلوان گزین
به زخمش چنان تیز برداشتی	که هرکس که دیدیش پنداشتی
کجا از خم ماه نوگر بجست	بشد راست بر دامن مه نشست
گر از دام عقرب شدی گوی مهر	گرفتش به بر باز گردون سپهر
به میدان در از زخم چوگان او	نیارست رفتن کسی پیش گو
سواران که با او به میدان بدند	همه نامداران و گردان بدند
از آن زخم چوگان فرو ماندند	بسی آفرین ها بدو خواندند
زمانی چو بگذشت ازین گونه کار	برآسود از گوی بر نامدار

زمیدان سوی کاخ وایوان شدند	سوی رامش و بزم شادان شدند
نهادند بر کف، می لاله رنگ	پریچهره بر دست، مزمار و چنگ
به مستی چنین گفت فرطورتوش	بدان پر خرد مرد با رای وهوش
که نزدیکی شهر، یک روزه راه	یکی مرغزار است و نخجیرگاه
سزد گر بدان جا گذاری کنیم	یکی هفته آنجا شکاری کنیم
فرامرز گفتش که فرمان تورااست	تویی مهتر و رای و پیمان تورااست
سپهد چو از کوه بنمود تاج	به دل پر به مشک و به زنگار عاج
نشستند بر اسب، گردان شاه	ابا شیردل پهلوان و سپاه
سوی دشت نخجیر کردند روی	همه راه، شادن و نخجیرجوی
جهاندار فرطورتوش گزین	ابا رهنما موبد پاک دین
جدا می نگشتند از پهلوان	به هر جا که اوتیزی کردی عنان
برابر بدندی ابا او به هم	بدان تا ببیند از بیش و کم
هنرهای آن شیرمرد دلیر	ابا غرم و گوران و آهو و شیر
پدید آمد از دشت، نخجیر و گور	به دلهای گردان درافتاد شور
جهان پهلوان، بارگی تیز کرد	برآورد از آهو و گور، گرد
یکی گور نر دید گرد دلیر	که می آمد از برز بالا به زیر
یکی نره شیر از پس او دمان	همی شد خروشان دمان و ژیان
خدنگی بزد بر بر گور نر	به تیزی برآورد از گور، سر
گذرکرد واز سینه گور، تیر	برآمد به پیشانی نره شیر
ز مغزش برون رفت تیر خدنگ	بیفتاد بر دشت کش بی درنگ
بدین گونه بر دشت نخجیرگاه	بکردش همان گور و آن دو تباه
دگر باره آمد یکی شیر نر	بغرید بر پهلوانامور
چوآن از کمان باز بگشاد شست	بزد سینه دد زتیرش بخست

پس و پشت آن شیروش گشت تنگ	به جنگ اندر آمد دد تیز چنگ
سرین سمند سپهبد گرفت	دو چنگ اندر آورد و زد ای شگفت
کشید از میان، تیغ بر پشت زین	دلاور بیچید بر دشت کین
جدا کرد از تن، دوگوش و سرش	بزد بر میان دهان، خنجرش
به زاری برآمد روانش زجان	بیفتاد بر جای، شیر ژیان
نشسته برآورده از گور، شور	یکی شیر دیگر زدنبال گور
بدان تا نماید زمردی هنر	براند از پیش پهلوی نامور
همی شیر، بالا بد و گور، زیر	چو نزدیک شد به گور و به شیر
به یک زخم مر هر دو را پاره کرد	بزد تیغ زهرآبگون، شیرمرد
که شد نیمی از گور بر نیمی زشیر	چنان راست زد تیغ، مرد دلیر
نبودی به هم بر فزونی بسی	اگر هر دو نیمه بسنجد کسی
همی تاختند پس یکدگر	به یک تیر پرتاب دو گرم نر
بزد بر بر گرم تیره روان	خدنگی بینداخت مرد جوان
نبد پر و پیکان تیرش به خون	شد از سینه گرم پیشین برون
زکوه اندر آمد به صحرا دوان	یکی گاو کوهی چو کوه روان
چو شیر اندر آمد به نزدیک گاو	برانگیخت بالای با توش و تاو
بغرید مانند بانو گشسب	ببازید شست از بر پشت اسب
بیچید و کردش ابرخاک، پست	گرفتش همی گردن ویال و شست
همان گور اندر کفش زنده بود	پلنگی یکی گورافکنده بود
که بر بود گور از کف آن پلنگ	چنان تاخت اسب، آن یل تیزچنگ
بیامد دگر باره بر سان دود	چو آن گور از دست آن در ربود
بگردید بر گور زد بی درنگ	بزد چنگ و بگرفت یال پلنگ
بسی آفرین کرد زین زور و توش	بشد تازه پس شاه فرطورتوش

به دل گفت زین سان نبیند کسی	چو این نامداری به گیتی بسی
بدین شیرمردی و این زور و فر	بدین سرفرازی و چندین هنر
ندید و نبیند چو کیوان و هور	کزو چشم بد باد پیوسته دور
کسی کش بر دیو و شیر و پلنگ	ندارد زیپکار اوشان درنگ
خدایا نگه دار این گرد شیر	بماناد پیوسته شاد و دلیر
چو یک چند در دشت نخجیرگاه	بیودند رامش کنان با سپاه
از آن جا سوی شهر بازآمدند	دلارای و با کام و ناز آمدند
نشستند یک ماه دیگر به بزم	بیاسود سرها سراسر ز رزم
سرماه، دستور فرطورتوش	چنین گفت با شاه پاکیزه هوش
که گر چند رامش، خوش و خرمست	نخوانمش دل پر خره در عمست
هنر گر کنون کار این پهلوان	ببیند یکی شاه روشن روان
دل شه ز گفتار او تازه گشت	بدو شادمانی بی اندازه گشت
چو دخته شد از نامدار انجمن	پراکنده گشتند سران تن به تن
بدو گفت کز کار این نره شیر	جوان می شود گونه مرد پیر
به مردی و دانش به رای و خرد	همی از سپهر برین بگذرد
بدو گفت دستور، کای شهریار	خردمند و اندر جهان، نامدار
بدین نامور شیرمرد جوان	سرافراز و با داد و روشن روان
بهبانه نماندست از هیچ روی	کنون رای و اندیشه او بگوی
بفرمود کاخترشناسان روند	به درگاه خسرو، تن آسان روند

فرامرز نامه

بخش ۱۷۰ - دامادی فرامرز، رستم با دختر شاه پریان



کزو بود تازه سروافسرش	ببینند تا اختر دخترش
به هم درخور است اختر هردوان	چگونه بود با جهان پهلوان
از آن خرمی، لب به دندان گزید	ستاره شمر رفت طالع بدید
که دخترت با نیک بختست جفت	بیامد به نزدیک خسرو بگفت
یکی گرد پیدا شود در جهان	ازین دختر شاه و از پهلوان
خردمند و با هنگ و اورنگ وفر	جوان مرد و گردنکش و نامور
درخت بزرگیش آید به بار	شود زنده زو نام سام سوار
بود مهتر و گرد و گیتی فروز	بود شاه بر کشور نیم روز
نباید که اندوه برد پادشاه	شود بر همه کام، فرمانروا
شکوفید چون نرگس اندر چمن	چو بشنید فرطورتوش این سخن
که میراث بودش ز پنجم پدر	دو گنج گرانمایه بگشاد در
زیاقوت واز گوهر نابسود	همه سر به سر لعل و فیروزه بود
سراسر بفرمود کردند بار	عقیق و زبرجد فزون از شمار
همان فرش گستردنی صدهزار	از آن صد شتروار کردند بار
بدین گونه فرمود شاه جهان	زآلات بزم و زآلات خوان
کنیزک دو صد نیز با رنگ وبوی	دو صد از همان ترک خورشید روی
پرستار با افسر و طوق زر	همه بندگان با کلاه و کمر
زخفتان واز درع و تیر وکمان	دگر جوشن و ترک و برگستوان

دو ششصد هم از اسب تازی نژاد	که برگرده شان گرد ننشاند باد
بدین گونه از بهر گرد جوان	فرستاد آن شاه روشن روان
سپاه ورا از بزرگان و خورد	چه از زیر دستان و مردان گرد
به اندازه خلعت فرستادشان	بسی خوبی و نیکویی دادشان
از آن پس برفتند دانشوران	خردمند و فرخنده با موبدان
به آیین نشستند بر کاخ شاه	همه موبدان و شه نیک خواه
جوان سرافراز خواندند پیش	چنان چون بد آیین پاکیزه کیش
یکی عقد بستند با داد و رای	به خوشنودی پاک کیهان خدای
از آن پس بشد مادر ماهروی	به آرایش چهره آرزوی
بیاراست آن سرو گلبوی را	دلارام جان بخش مه روی را
به کردار خورشید در صبحدم	که بزدايد از جان رنجور، غم
مراو را به آیین بیاراستند	همه هرچه بهتر بدو خواستند
به زیباییش زهره اقرار کرد	برو لطف طبع خود ایثار کرد
دگر بود در چرخ، شعری نگار	بدو کرد خورشید، یکسر نثار
به مژگان و ابروش بهرام پیر	کمان داد و هم ناوک و تیغ و تیر
بدان گونه گشت آن بت آراسته	که مه ز آسمان کرد ازو خواسته
چو ز آرایش او بپرداختند	به خوبی همه کار او ساختند
برفتند صد خادم پاک رای	خردمند و داننده رهنمای
ابا صد کنیزک ز ایوان شاه	بیاراسته همچو خورشید و ماه
عماری زرین بردند صد	بدان سان که شایسته دیدی خرد
برفتند رامشگران بی شمار	جهان بد پر از رامش و میگسار
سرو پای رامشگران سر به سر	همه لعل و گوهر بد و سیم و زر
یکی پای کوب و یکی چنگ زن	یکی باده وش و یکی خوش سخن

یکی عنبرافشان یکی مشکبار	یکی باده نوش ویکی در خمار
زمین، پرنثار از کران تا کران	پر از زخمه رود خنیاگران
بدین سان بدیدند مه روی را	سهی سرو خورشید گلبوی را
به نزدیک آن پهلوی نامور	جهانگیر از تخمه زال زر
فرامرز چون آن صنم را بدید	زشادی دل اندر برش برتپید
بماند اندر آن چهره دلفروز	به فیروزی، آن پهلوی نیمروز
شده شاد دل، یافته کام و نام	به کام دل خویش برداشت جام
یکی سال، آنجا به شادی بماند	زهرگونه ای آرزوها براند
سر سالش آمد به دل، آرزوی	که با لشکر آرد سوی راه، روی
به دیدار باب آمدش رای سخت	دگر شاه فیروز فرخنده بخت
پدر نیز در آرزو روز و شب	گشادی به یاد فرامرز، لب
هم از زال و خویشان و پیوند او	پر از درد بودند و پر آب، روی
چه گفت آن خردمند با نام و جاه	چو در غربت افتاد یک چنگاه
که در غربت ار شهریاری کنم	به هر آرزو کامکاری کنم
چو یاد آمدم جای آرام خویش	برو بوم خویشان با کام خویش
مرا دل از آن شادی و ناز و کام	شود تلخ و گردد پر از زهر، جام

فرامرز نامه

بخش ۱۷۱ - دستوری طلبیدن فرامرز از فرطورتوش به جهت رفتن



یکی روز شد پهلوی نامور	بر دادگر خسرو تاجور
بدو گفت کای شاه با داد و راه	بسی وقت باشد زسال و زماه
برون آمدستم ز پیش پدر	همان شاه کیخسرو تاجور
به من بر شبی نگذرد بی شتاب	که من باب خود را نبینم به خواب
اگر چه شهنشاه با هوش وفر	جهاندار و گردنکش و نامور
بسی شاد باشد که من زین دیار	بوم شاد با رامش و میگسار
ولیکن بسی روزگار دراز	بیاید شدن سوی آرام وناز
چو این گفته بشنید فرطورتوش	دلش زانده دختر آمدبه جوش
به ناکام بایست دادن جواز	فراوان بیاراستش برگ و ساز
زاسب و ز اشتر فزون از شمار	بفرمود تا جمله کردند بار
زهرگونه آلت که بد در خورش	زبهر جوان مرد و از لشکرش
زگنج و زدینار و از تاج و تخت	بفرمود چندان شه نیک بخت
که مرد مهندس شمارش ندید	نه از نامداران پیشین شنید
چو پر حواصل برآورد راغ	برافروخت کیوان زنیکی، چراغ
سپهد فرامرز روشن روان	برون رفت با نامور سروران
همه شهر، پرناله و درد شد	رخ نیکخواهان زغم، زرد شد
برفتند هرکس زخورد و بزرگ	به همراه آن شیرمرد سترگ
خروشان بپیمود فرسنگ بیست	همی هرکس از بهر او خون گریست

ازو بازگشتند از آن پس به درد	همه با غم و ناله و آه سرد
چو زو بازگردید فرطورتوش	جوان سرافراز با رای وهوش
گرازان به راه اندر آورد سر	چو شیر ژیان در پی گورنر
به ره بر نکردش فراوان درنگ	چو با مرز چین اندر آمد به تنگ
که پیوسته هندوان بود چین	به قنوج نزدیک بود آن زمین
به زودی همی خواست مرد جوان	کز آن ره گراید به هندوستان
کجا پانزده سال بگذشته بود	کز ایشان سپهدار برگشته بود
به هر سال، یک ره زگرد گزین	فرستاده رفتی به ایران زمین
بدو نیک، هر چش گذشتی به سر	نمودی به باب و شه دادگر

فرامرز نامه

بخش ۱۷۲ - طلب کردن کیخسرو، فرامرز را



فرستاده ای گرد و پاکیزه رای	درین سال، شاه جهان کدخدای
هم از تخم کشواد گرد دلیر	کجا نام او بود گرزسپ شیر
دلیران و گردان روشن روان	ابا نامور صد هزار از گوان
سپهبد فرامرز آزاده را	فرستاد تا پهلوان زاده را
به دیدار او شاد گردد سپاه	بیاید به نزدیک آن بارگاه
به نزد سپهبد یل زورمند	یکی نامه فرمود با رای و پند
که ای پهلوان زاده با نژاد	یکی نامه درون این چنین کرد یاد
همان سرفرازی به هر انجمن	تو شاخی واز تخمه پیل تن
به یک روز، جایی نیاسوده ای	بسی گرد گیتی بیموده ای
همانا که گشتی از ایشان ستوه	بیابان و هامون و دریا و کوه
شب و روز ناسوده ای ا زکارکرد	چو با دیو و با شیر جستی نبرد
که گیتی نخواهد گشادن میان	چه کردی چه بویی به گرد جهان
هنوز ار مزارش یکی نشمری	اگر بس بکوشی و رنج آوری
به فرخنده فالی و روز بهی	که آمد که سر سوی ایران نهی
نیاز است از چهرت ای کامکار	بیابی خود ولشکرنامدار
اگر تشنه باشی مکن رای آب	چو نامه بخوانی هم اندر شتاب
بدین بارگه آی و جایی مپای	چو باد اندرآور سپه را زجای
سوی مرز توران بیاراستن	که هنگام رزمست و کین خواستن

فرستاده شاه ایران زمین	چو باد دمان اندر آمد به زین
همی راند با نامور صد سوار	به فرمان فیروزگر شهریار
چوآمد به نزدیکی مرز چین	یکی دشت خوش دید و خرم زمین
یکی چشمه بود اندر آن پهن دشت	که از خرمی دیده ها خیره گشت
همه سنگ از لعل و آبش چو در	نمودی همه ساله آن چشمه، پر
به نزدیک چشمه فرودآمدند	بدان جای خرم یکی دم زدند
گذار فرامرز گردن فراز	درآن بیکران راه دور و دراز
به ده روز از آن چشمه بد دورتر	زگرز سپ واز لشکرش بی خبر
همی بود گرزسپ بر چشمه سار	بدان تا برآساید از روزگار
چویک هفته بگذشت آن جایگاه	بیامد فرامرز لشکر پناه
به دل شادمان گشت گرزسپ شیر	به دادار برآفرین کرد دیر
زاسب اندرآمد فرامرز گو	سوار سرافراز با ارزگو
گوان را یکایک به بر درگرفت	زکار جهان پرشش اندر گرفت
هم از باب وهم شهریار جهان	زگردان ایران، کهان ومهان
یکایک پی رسید از آن نامدار	که هستند با خرمی کامکار
بدوگفت گرزسپ کای پهلوان	درستند وشادند و روشن روان
پس آن نامه شاه ایران زمین	فرامرز را داد و کرد آفرین
فرامرز چو نامه شه بخواند	هم اندر زمان سوی ایران براند
دو منزل یک کرد و آمد دوان	ابا نامداران وفرخ گوان
بدین گونه تا نزد قنوج شاه	بپیمود گردان شب و روز راه
پس آنکه به گرز سپ فرمود شیر	که ای نامور پهلوان دلیر
تو را رفت باید به نزدیک شاه	به آگاهی از بنده نیک خواه
بگویی که آن رنج دیده رهی	جدا مانده از پیش تخت مهی

به رنج آمد از راه دور ودراز	به قنوج یک هفته مانده فراز
چوگردد تن آسان سرمهر وماه	گرازان بیايد به نزدیک شاه
از آن پس فراوان ز اسپ ودرم	زدینار و دیبا زهر بیش وکم
به گرزسپ داد وبه ایرانیان	همه سربه سر گشت از اوشادمان
از آن سوی، گرزسپ شد پیش شاه	وز آن روی دیگر گو رزمخواه
بیامد بر خسرو هندوان	چوآگاه شد رای روشن روان
چو دیدار شد رای با پهلوان	به اسپ اندر آمد به دل شادمان
فراوان بپرسید رای برین	که ای شیردل پهلوان گزین
برفتی و ما را سپردی به غم	همه روز از آرزو دل دژم
سوی شهر قنوج رفتند شاد	همه جان پر از مهر ودل پر زداد
یکی ماه با رامش و بزم وسور	برآسود و بی غم شد از راه دور
سرمه برآراست و آمد به در	سوی زابلستان، یل پره‌نر
چوآگاهی او به دستان رسید	دل زال گفتی به بر برتپید
نبیره پذیره بیامد به راه	ز زابلستان با فراوان سپاه
سه روزه بر شهر بازآمدند	به دیدار او با نیاز آمدند
چو روی پدر دید دستان سام	فرود آمد از چرمه تیزگام
نبیره فرود آمد از اسپ، زود	نیا را فراوان ستایش نمود
به بر درگرفتش جهان‌دیده زال	همی گفتش ای پهلوی بی همال
به تنگست مام و نیا و پدر	چگونه بد ای گرد خورشید فر
که مارا شب وروز از آرزوی	نه پروای نخجیر بود ونه گوی
سر و روی و چشم و برش بوسه داد	بدو گفت کای باب فرخ نژاد
به جان و سر شاه ایران زمین	به خاک سیاوخش با آفرین
که من روز و شب پیش یزدان پاک	نیایش کنان بوسه دادم به خاک

مگر باز بینم یکی چهر زال	همان شاه وهم رستم بی همال
بدوگفت زال ای گو بافرین	چه کردی به هندوستان و به چین
فرامرز تا آسمان تیره گشت	همی گفت هر گونه ای سرگذشت
زکردار سیمرغ و شهر برنج	زدریای ژرف و زهرگونه رنج
همان اژدر و گرگ و شیر ژیان	زپتیاره و دیو واز جادویان
زهر چیزکامد به راه اندرش	زگفتار وکردار از لشکرش
همی گفت ودستان بدو داد هوش	بسی آفرین کرد بر شیر زوش
بدو گفت زال ای نبرده سوار	زهنگام گرشسب و سام سوار
به گیتی کس این رنج وسختی ندید	نه از کار دیده بزرگان شنید
که برتو گذشت ای گو نیک بخت	که بادی همه ساله با تاج وتخت

فرامرز نامه

بخش ۱۷۳ - رفتن فرامرز نزد کیخسرو



جوآن سرافراز پر کیمیا	چو چندی برآسود پیش نیا
ابا گنج و باکوس و پیل و سپاه	سوی شهر ایران بسیچید را
به دست آمد از هرسویی بی شمار	هرآن چیزکو را در آن روزگار
بیاورد نزد شه نیک بخت	زگنج و زاسبان واز تاج و تخت
خبر یافت زو شهریار گزین	چوآمد به نزدیک ایران زمین
که آمد فرامرز با انجمن	کس آمد بگفت این بر پیلتن
همان گه بر شاه ایران دوید	زشادی، دل پیل تن برتپید
بزرگان ایران وکندآوران	شهنشاه فرمود تا مهتران
ابا توس و گستههم وگرگین شیر	چو گودرز و بهرام و گیو دلیر
همان نامداران زرینه کفش	ابا پیل وکوس و درفش بنفش
پذیره برفتند سه روزه به راه	به پیش اندرون پیلتن با سپاه
درفش پدر دید از تیره گرد	چو دیدار شد با پدر، شیرمرد
بپیمود با لشکر نیک خواه	پیاده شد ونیم فرسنگ راه
ستودش پدروار و بردش زراه	چوآمد بر پیلتن با سپاه
همان نامداران با ارز دید	تهمتن چو روی فرامرز دید
زواره همیدون ابا انجمن	فرود آمد از رخس، بی خویشتن
زشادی، خروشدن اندرگرفت	گرامی پسر را به بر درگرفت
زدیدار او گشت روشن روان	ببوسید رخسار پور جوان

همان مهتران را که با او بدند	دلیر و ابا فر و نیرو بدند
به بر درگرفت و بیوسیدشان	به چهره گرمی پسندیدشان
بزرگان ایران همه تن به تن	رسیدند زی بچه پیلتن
جوان را و دیگر بزرگانش را	سرافراز و گردان و شیرانش را
یکایک گرفتندشان درکنار	شده شاد از گردش روزگار
وز آنجا برفتند نزدیک شاه	فرامرز چون شد بر پیشگاه
شهنشاه برخاست از تخت زر	بیامد گرازان به نزدیک در
فرامرز را تنگ در برگرفت	چو بنشست پرسیدن اندرگرفت
چنین گفت خسرو در آن انجمن	که ای پهلوان زاده پیل تن
چرا دوری از ما گزیدی همی	زدیدار ما دل بریدی همی
بیوسید روی زمین، نامدار	بسی آفرین کرد بر شهریار
بدو گفت کای شهریار زمین	به هرجا که بودن به هند و به چین
شب و روز بر درگه کردگار	فزون خواستم دولت شهریار
زبخت شهنشاه نیکو گمان	گرفتم همه ملک هندوستان
اگر گویم از کار و کردار خود	زهر چیز کآمد برم نیک و بد
شگفتی بماند در آن شهریار	همین انجمن نامور نامدار
از آن پس بیاورد چیزی که بود	اگر گنج اگر تاج اگر گاه بود
زلعل و زیاقوت و از سیم وزر	زفیروزه و گونه گونه گهر
زاسپان و وزتیغ و برگستوان	زدرع و زخفتان و گرزگران
زکافور و از عنبر و عود و مشک	زهرگونه دارو چه تر و چه خشک
کنیزان تاتاری و کشمیری	غلامان چینی و هم بربری
زسنجاب و از قاقم و از سمور	بدین گونه آورده از راه دور
بیاورد چندان که شاه جهان	شگفتی در او ماند یکسر کهان

زهر بزرگان ایران سپاه	بی اندازه بخشید آن رزمخواه
از آن پس شهنشه به رامش نشست	ابا نامداران خسرو پرست
نشاندش برخویشتن شهریار	همی کرد هرگونه ای خواستار
جوان دلاور، زبان برگشاد	همی کرد کردار هرگونه یاد
زهر چیز کو را به سر برگذشت	چه در کوه و دریا و هامون ودشت
دلاور همی گفت و شاه جهان	بزرگان ایران و فرخ مهان
شگفتی فرومانده از کار او	همان مردی و رای و کردار او
که زین سان جوانی بدین روزگار	که سالش زچل نگذرد روزگار
بدین سان بپیمود روی زمین	گهی بزم جسته گهی رزم و کین
به مردی، جهان زیر پا آورد	همی نام شاهی به جا آورد
به گیتی یکی داستان ماند ازو	که هر جا که باشد یکی نامجوی
چونام فرامرز رستم برند	همه باده بر شادی او خوردند
ازاین نامور، چشم بد دورباد	سرانجام و آغاز او سورباد
ازو زنده شد نام سام سوار	که رخشنده بادا بدو روزگار

فرامرز نامه

بخش ۱۷۴ - بازگشتن فرامرز به هندوستان



چو یک چند نزدیک شاه جهان	بیود آن سرافراز روشن روان
سوی بازگشتن به هندوستان	همی زد به نزدیک سرداستان
به نوعی یکی عهد بنوشت شاه	زبهر فرامرز لشکر پناه
همه کشور سند و هندوستان	زقنوج کشمیر چون بوستان
همان منزل مرغ با مرز چین	بدو داد پیوسته شاه گزین
یکی تاج با طوق و با گوشوار	همان تخت فیروزه زرنگار
فرامرز را داد شاه جهان	بدو گفت کای گرد روشن روان
نگر تا نیاری به بیداد، دست	که دنیا نباشد سرای نشست
هرآن کس که باتو کند کارزار	برآور ز مرز و سپاهش دمار
دل زبردستان میازار هیچ	کزین پس ببینی بسی درد و پیچ
به هر جایکه یار درویش باش	به دهقان بیچاره چون خویش باش
چنان کن که هر جا که نامت برند	به نیکی به تن آفرین گسترند
زمین را ببوسید در پیشگاه	بدوگفت کای نامور پادشاه
زپیمان شاه جهان نگذرم	به هر جا که باشم کهین چاکرم
ده و دوهزار از دلیران گرد	گزین کرد شاه و مر او را سپرد
سپیده دمان برخوشید نای	دلاور نشست از بر بادپای
سوی هندوان تیز لشکر براند	بیامد به زابل دوهفته بماند
همی بود با او گو پیل تن	بسی پند دادش به هر انجمن

که در کار، هشیار باید بدن	نباید که دشمن کند تاختن
دگر نامور زال سام سوار	بدو گفت ای پهلو نامدار
به هر کار باموبدان گفت کن	پس آنگه بدان رای خود جفت کن
نباید که آسیب یابی ز دهر	همان خرمی بادت از دهر، بهر
و دیگر ز هر نیک و بد کایدت	فرستاده نزدیک ما بایدت
پذیرفت گفت نیا و پدر	زمین را ببوسید و آمد به در
وز آن جا به قنوج شد با سپاه	جهان گشته از دل، ورا نیکخواه
چو آمد، برآسود و خرم بزیست	به نخجیر و رامش همی کرد زیست

فرامرز نامه

بخش ۱۷۵ - زادن سام از دختر فرطورتوش و زادن آذربرزین از دختر شاه کهیلا



بدو داد جان آفرین کردگار	چو یک سال بگذشت از روزگار
یکی پورش آمد چو فرخ سروش	از آن دختر شاه فرطورتوش
سرافراز و فرخ پی ودلپذیر	ورا نام کردند سام دلیر
بزرگی و گردی مر او را سپرد	تو گفתי مگر زنده شد سام گرد
همان پاک یزدان جهان آفرین	پس از سال دیگر ورا همچنین
پدید آمدش خوب رخ کودکی	از آن دخت شه کهیلا یکی
فلک پیش آن نامور بنده شد	تو گویی که گرشب یل زنده شد
بیخشید بر نامور گرد پور	و یا رستم زال، مردی و زور
هم از فر او یافت آرام و کام	به آذار برزینش کردند نام
فرستاده ای کرد مانند دود	فرامرز چون نام او کرد زود
یک نامه بنوشت روشن روان	به نزدیک زال زر پهلوان
دو بنده فزود از شما پاک دین	که دارای جان و جهان آفرین
بدانم که باشند با دستبرد	یک آذربرزین دگر سام گرد
که زینند بر درگه شهریار	امیدم به دادار روز شمار
زشادی روانشان به جان آرمید	چو نامه بر نامداران رسید
ستایش نمودند رخ بر زمین	فراوان به درگاه جان آفرین
پدید آمد از پهلوان بزرگ	کزان سان دو فرزند گرد سترگ
نشستند با رود ومی ساخته	چو آفرین گشته پرداخته

سپهبد یل نامور پیل تن	نگهدار گیتی، سرانجمن
یکی عهد بنوشت با رای و داد	به نام دو فرزند والانژاد
همه بهره از شهر کابلستان	هم از کاخ وایوان زابلستان
بدان دو گرامی پس داد و گفت	که همواره با کام باشند جفت
فرستاده را خلعت افکند و رفت	به پیش سپهبد فرامرز، تفت
مرآن نامه بوسید و بنهاد پیش	برآن نامور آفرین کرد بیش
فرامرز درهندوان بازماند	همه روز با رامش و ناز ماند
به دیدار آن هر دو پور جوان	همی بود شادان و روشن روان
ابر هندوان، شاه بد شصت سال	که درگیتی اندر نبودش همال

فرامرز نامه

بخش ۱۷۶ - نامه نوشتن زال به فرامرز از کار بهمن و جنگ کردن



سر نامه از زال بسیار سال	که گردون ورا کرد بی پر و بال
ازو چرخ بستد همه گرد و مال	شد از گشت گردون، بی پر و بال
به نزد نبیره فرامرز گو	که درهند، شاه است و هم پیشرو
بدان ای پسر کین جهان دیده پیر	کهن گشته از عهد نوروز دیر
زمانه درآوردش اکنون زیبای	نه زورش بماندست نه هوش و رای
تنش لرزه و ناتوانی گرفت	دلش رای دیگر جهانی گرفت
به هر روز کز چرخ می بگذرد	مرا جان و نیرو به تن بفسرد
ابا این چنین ناتوانی و رنج	مرا خوش نیاید سرای سپنج
که دشمن چنین بی کران بر دراست	زمین، شصت فرسنگ پرلشکر است
نه راه گریز و نه روی رها	بماندم چنین در دل اژدها
به شهر اندرون مردم لشکری	فدا کرده جان را به فرمانبری
شب و روز پیکار جویند و جنگ	بکوشیده اند از پی نام و ننگ
کنون توشه ای هم نماند ای پسر	نه یک دانه گندم نه یک دانه زر
در این شهر اگر باشد از بیش و کم	برابر بخوردند نان با درم
چو از مردم شهر گشتم خجل	نوشتم من این نامه از درد دل
چو فریاد مردم به گردون رسید	شکم گرسنه بیش از این نارمید
بدیشان بدادم یک امشب امید	که تا خود چه آید به روز سفید
تو بدرد باش ای گرامی پسر	نبینی از این پس رخ زال زر

که فردا به جایی رسد کاخ شهر	مرا خاک بیزاست زین هردو بهر
سرایبی که از گاه گرشاسب شاه	بدی خسروان جهان را پناه
کنون کرد خواهند با خاک راست	چه مایه زدشمن به مایه بر بلاست
شب تیره کین نامه بنوشته ام	زمین را به خون دل آغشته ام
چنانم که گاه پرستش نمای	به ده مرد، پایم برآرد زجای
تبه گشتم از گردش ماه و سال	کنون مرغ عمرم بیفکند بال
اجل، تیغ کین بر سرم آخته	جهان خواهد از زال پرداخته
چو از من برآرد زمانه دمار	زمن باد برگردنت زینهار
که در کابل و زابل ای جان باب	نجویی تو آرامش و خورد و خواب
به هندوستان خوی آرامگاه	سراندیب شمشیر گیری پناه
که با شاه ایران نتابی به جنگ	گریزان زپیشش تو را نیست ننگ
جوانی مکن، پند من یاد دار	مکن خیره با جان خود زینهار
جهاندار بهمن، هزاران هزار	سپه دار وساز و مردان کار
زخاور مراو راست تا باختر	جهان، زیر فرمان او سر به سر
تو را باب، کشته نیا پرور است	زخویشان تو نیست کس تندرست
سپاهت همه گشته پردخته پاک	برآورد از کشورت تیره خاک
چوبا دشمن امروز در خور نه ای	جوانی مکن چون برابر نه ای
سرخویش گیر وبه آنجا ممان	همان نامه با سپاسی بخوان
تو را گر بدی پشت، یاور به کار	زواره بدی زنده، سام سوار
ابا شاه پیکار در خور بدی	چو باب و پسر، هردو یاور بدی
کنون ای فرامرز، تدبیر پیر	تو بیهوده جان را مده خیر خیر
فراوان از این در بسی در نوشت	به خون دل و دیده اندر سرشت
به پوینده ای داد بر سان باد	رسانید نزد فرامرز راد

غریوان، راه پرستش گرفت	در آن جایگه، زال غمگین برفت
همی بودتاگاه بانک نماز	خروشان و گریان شب دیرباز
گهی برزمین بد سرانگشت او	خمیده گهی چون کمان پشت او
گهی خوانده برکردگار آفرین	گهی بر هوا روی، گه بر زمین
یکی مرد را دید کامد برش	سحرگه به خواب اندرآمد سرش
ز بهر خورش درد چندی مبر	چنین گفت مر زال را کای پسر
ز بهر تو رنجی کشیدست سام	نیای تو خود گرد گرشاسب نام
برآید سرش شصت تار کمند	در این پیشگاهست کاخ بلند
سپه را از آن دادن آغازکن	تبرخواه و بیلی، سرش بازکن
زشادی، روانش گرفته شتاب	گرانمایه دستان درآمد ز خواب
که او آدمی را به دل، دشمنست	همی گفت کین کار اهریمنست
شود گمره از راه کیهان خدیو	هر آن کو کند پیشه، فرمان دیو
خنک هر که از دیو دوزخ برست	ندارد بجز باد، چیزی به دست
به بازی همانا که نتوان شمرد	گهی گفت گفتار گرشاسب گرد
مرآن خانه را بازکردند سر	بفرمود پس تا به بیل وتبر
نوشته که این کاخ، گرشاسب کرد	یکی لوح دید از برش لاجورد
پراز دانه کردم من از رنج خویش	چو دیدم که این روزگار است پیش
که هر دانه ای دانه گوهر است	یک امروزت این دانه اندرخور است
که گفتار پیران مدارید خیر	به شهراندرون بانگ زد زال پیر
وزین کاخ گرشاسب، دانه برید	بیایید روزی به خانه برید
به درگاه دستان نهادند روی	همه شهر از این کار، پرگفتگو
که بنویس مرا همگان را تو نام	به خورشید فرمود دستان سام
که تنشان بیاید ازین پرورش	بده هریکی را تویک من خورش

از آن گوشت کاری زدند آن برون	نه کس زورگیرد نه نیرو فزون
چنین کرد وبگذشت یک چند روز	چوشد خورده آن دانه دلفروز
بیوشید مردم همه ساز جنگ	یکی همچو شیر و یکی چون پلنگ
گشادند دروازه بی آگهی	شده مغز، خشک و شکم ها تهی
به بهمن نهادند یکباره روی	نه آگاه از ایشان یل نامجوی
چو دستان چنان دید، خیره بماند	همان گاه خورشید را پیش خواند
نبینی بدو گفت این بی بنان	گرفتند کردار اهریمنان
تو بیرون خرام و سر پل بگیر	که سرها بدادند بر خیره خیر
یکی جوشن نامداران بیوش	اگر جنگ پیش آیدت هم بکوش
بشد ماه پیکر، سرپل گرفت	همه لشکر، آشوب و غلغل گرفت
به بازار شد مردم گرسنه	همان لشکرش در میان بنه
کشیدند شمشیر و زوبین جنگ	شهنشه ندید هیچ روی درنگ
سراپرده بگذاشت شد سوی کوه	سپه پیش او شد گروه‌گروه
نظاره شدند اندر آن مردمان	ازایشان بسی را سرآمد زمان
بخوردند چیزی که بد خوردنی	ببردند چیزی که بد بردنی
چوبازارگه خوردنی تنگ کرد	سوی شهر هرکس شد آهنگ کرد
به گردان چین گفت شاه زمین	که هرگز ندیدیم تنگی چنین
که چون گرسنه مردم انبوه شد	زبیمش سپه بر سرکوه شد
چنان شد که شهری بروخاسته	سپاهی روان را زغم کاسته
چنین گفت هنگام خنده بود	مبادا سپاهی که زنده بود
شما زنده و دشمنم بیم مرگ	به شهراندر آرد همی تیغ و ترگ
سپه شد زگفتار بهمن خجل	همی هرکس تیزتر شد به دل
چو خورشید مه پیکر او را بدید	خروشی به چرخ برین برکشید

چوبر تیغ بفشرد انگشت کین	از ایشان تنی چند بر زمین
چوپران شد از یال خورشید،خشت	زخون دلیران،زمین،لاله کشت
وزآنجا به شهر اندرون شد دژم	از آن خوردنی،بهر او رنج وغم
بپرسید خروشید را زال پیر	که ای دخت پورگو شیرگیر
تو بودی بدین رزم،فریادرس	همه شهر،جان از تو دارند وبس
سپه را نبایست بیرون شدن	زبهر شکم در پی خون شدن
بدوگفت خورشید کای مهربان	شکم گرسنه کسی شکبید ز نان
نبیند همی موج دریا دمن	نجو شد شکم گر نباشد دهن
وزآن روی،بهمن به فرزانه گفت	که شاید از ایدر بمانی شگفت
بدین خیرگی مردم زیردست	ندیدم به دوران چنین تنددست
دلم خیره ماند اندر آن یک سوار	که چندین هنر کرد در کارزار
گرفته سرپیل نیزه به دست	بین نامداران ما کرد پست
همی حمله آورد برسان باد	ندیدم که گامی به پس تر نهاد
چنین داد پاسخ،خردمند مرد	که شاه جهان خیره اندیشه کرد
بکوشد همی هرکس از بهرآن	بسا کز پی نان فدا کرد جان
زکوشش گه رزم وکین چاره نیست	سپه را زییکار،بیغاره نیست
سرافراز خورشید مینو نمای	گریزان براند لشکری را زجای
اگر شاه ازو گیرد امروز کین	نباشد ره داد و آیین دین
چوشاه جهان،دل پر از کین کنید	بروبخت بیدار،نفرین کنید
چنان نامداری بر شهریار	بهست از سپاهی که ناید کار
هم اکنون بسازم یکی پای دام	کزین چاره شاها برآیدت کام
شکم گرسنه چون خورش یابد او	نگرداند از تیغ برنده رو
شب تیره،بازاریان را بخواند	زهر در سخن ها فراوان براند

دکان ها به آیین بیاراستند	بفرمود تا زود برخاستند
همان چرب و شیرین و از نان نرم	زماهی و از مرغ بریان گرم
کز آن گرسنه را نبودی شکیب	چه نار و چه انگور و بادام و سیب
سپه دار و زوبین و هم نیزه دار	سیه مرد را گفت تا سی هزار
نباید که باشد کس آگاه ازین	بسازید در خیمه هاشان کمین
به بازار کردند هرکس نگاه	چو شد روز، آمد به پای سپاه
همه شهریاران پایشان گشت سست	بهشت برین بود گویی درست
همی رفت از آن بوی، مردم زهوش	سوی نیستان آمد از بوی نوش
خبر شد به دستان گردن فراز	همان گاه دروازه کردند باز
که روبه همی دنبه ببند نه دام	فرستاد نزدیک ایشان پیام
که آن خوردنی، دام اهریمن است	یزیدان کجا دیو را دشمنست
که مرگ از پس بسته افسر بود	اگر بازگردید، بهتر بود
از آن به که دشمن نماید هلاک	به شهر اندرون گر بمیرید پاک
همه پند پیران بود سودمند	نه کس بازگشت و نه پذیرفت پند
چواو را گهر یک به یک برگزید	زپیران سخن ها ببايد شنید
نبهره همی خوار بگذاشتی	سخن های نیکو نکو داشتی
سخن بر سخن، خود گرامی ترست	سخن هر چه از زرگرامی ترست
وگر نه زبان هیچ رنجه مکن	اگر بشنوی، بشنوانم سخن
چنان است که گوهر به دریا در است	خرد، همچو دریا، سخن، گوهر است
چو یزدان خرد بی گمان او بدید	کرانه زدريا نیاید پدید
ندارد زهر دوجهان آگهی	کسی کز خرد، مغذارد تهی
به خورشید گفتا که اکنون بکوش	چو فرمان دستان نکردند گوش
به دشمن به یکباره مسپارشان	برو تا سر پل نگهدارشان

سریل چو بگرفت باردگر	نهادند مردم به بازار، سر
نماند اندر آن شهر، برنا و پیر	به لشکرگه آمد همی خیره خیر
به تاراج خوردن گشادند دست	ببردند همی هرکسی گشت پست
همی گفت بازاری خیره سر	چو خوردی فراوان از اندر مبر
سیه مرد با لشکر پر زکین	زناگه برون آمدند از کمین
نهادند بر مردمان، تیغ تیز	برآمد از ایشان یکی رستخیز
چو آن شهر از دست دستان برفت	شتابید نزد فرامرز تفت

فرامرز نامه



بخش ۱۷۷ - رسیدن نامه زال به فرامرز و احوال پرسیدن از فرستاده از جنگ بهمن

ازو نامه بستد فرامرز راد	بخواند و بیوسید وبر سرنهاد
زدیده بیارید خوناب چند	دل از گردش چرخ گردان نژند
که بر ما به یکباره پشت آورید	چنین روزگاری درشت آورید
پدر، کشته ودودمان، مستمند	پسر، زارگشته، نیایش به بند
همان سیستانی که گرشاسب کرد	از آن شاه بهمن برآورد گرد
اگر من زکابل گریزان شوم	همان به که در خاک، ریزان شوم
به نام بلند ار برآید روان	به از زنده در تنگ تا جاودان
گریزنده گر نام کردی بلند	بدی پیش پیشینیان ارجمند
پدر بود خود، پهلوان سوار	گریزان نگشتی ز اسفندیار
ز بهمن نشاید گریزید پس	دوباره به گیتی نمرده است کس
بگفت این و پوینده را پیش خواند	ز بهمن سخن ها برو چند راند
که او بر در شهر، جایش کجاست	به دست چپ و یا سوی دست راست
بدو گفت پوینده کای نامدار	سرسرکشان صفدر نامدار
زمین است پنجاه فرسنگ بیش	که لشکر نشاندست آن تیره کیش
چپ و راست شهر و همه دشت بر	همه لشکر بهمن است سر به سر
به کردار مور و ملخ، آن سپاه	گرفتند بر سیستان، جمله راه
تو پند نیایت شنو ای پسر	سوی هندوان شو همن نیزه ور
که از بهمن سرکش تیره خوی	نیایی رهایی همی چاره جوی
جهان پهلوان گفتش ای نیک مرد	تو اکنون سوی شهر خود بازگرد
که من سوی کابل شوم بی درنگ	نیم در خور بهمن تیز چنگ

فرامرز نامه

بخش ۱۷۸ - پاسخ نامه زال از نزد فرامرز



پس آن نامه را زود پاسخ نوشت	به خون دل و دیده اندر سرشت
سرنامه، نام توانا خدای	جهاندار نیروده رهنمای
خداوند پیروزی نام و کام	رساننده بندگان را به کام
ازو آفرین باد بر زال زر	جهان پهلوان نامدار و هنر
روان باد بر کام او چرخ پیر	خلیده دل دشمنانش به تیر
بدان ای جهاندیده فرخنده باب	که گر بخت را سر نیابد به خواب
نه اندیشم از بهمن ولشکرش	که نه لشکرش باد و نه کشورش
ابا این جوانی واین فر نو	تو گویی که ازوی گریزنده شو؟
به جانت که تا جان به جایست مرا	همان خشت جنگی بیایست مرا
نگردانم از بهمن شوم، روی	اگر درجهان، خون شود همچو جوی
تو هشیار باش ونگهدار شهر	که امشب بتازم برآن شوم سر
شبیخون همی کرد خواهم کنون	زدشمن برانم همی جوی خون
همانگه فرستاده زال پیر	به زودی برفت او به کردار شیر
به زال ستم دیده برد او پیام	چو برخواند آن نامه را زال سام
گهی شادمان بود گاهی نژند	گهی خنده ناک و گهی مستمند
گهی بود ترسنده از بهر پور	گه از تاختن رفت در خانه سور

فرامرز نامه

بخش ۱۷۹ - آمدن فرامرز و شبیخون زدن بر لشکر بهمن



دلیران و گردان و مردان کار	از آنجا فرامرز باده هزار
شب وروز ناسود و تازنده تاخت	چوباد وزان تاختن را بساخت
شده زنده زان خوردشان کوفتند	چو بازارگه درهم آشوفتند
بدان سگزیان تیغ اندر نهاد	سیه مرد دیلم کمین برگشاد
رسیدند نزدیک بهمن به کین	فرامرز یل با دلیران کین
فدا کرده هریک در آن جای، تن	گشادند بازوی شمشیر زن
چو پیل دمنده یک حمله کرد	فرامرز بر بود گرز نبرد
چودریای خون شد همه کارزار	از آن دیلمان کشته شد شش هزار
هزیمت دگر سوی کهسار شد	سیه مرد دیلم گرفتار شد
شگفتی فروماند در آن گروه	جهاندار بهمن نظاره زکوه
که از چیست پیکار بازارگاه	گریزندگان را بپرسید شاه
دگر باره لشکر کشیده است نو	بگفتند شاها فرامرز گو
بدان سان که نخجیر بیند دلیر	یکی تاختن کرد مانند شیر
سیه مرد یل را گرفتند خوار	بکشت از دلیران ما شش هزار
کزین دیو زاده بماندم شگفت	بپرسید بهمن به فرزانه گفت
نترسد ز چندین سپاه از شمار	نیندیشد از لشکر بی شمار
بیاورد از کابل این تاختن	دگر باره آمد به کین آختن
به ناورد ره رفت باید زکوه	کنون لشکر ماه همه هم گروه

سپاه از فرامرز یل خیره ماند	بگفت و سران سپه را بخواند
همه نیزه و تیغ کین یکسره	بفرمودشان تاختن تا دره
بگفت آن دل و دیده دودمان	از آن پس فرامرز با مردمان
که از کو فرود آمد اینک سپاه	شما زود این شهر گیرید راه
ببردند آن مردم گرسنه	همه خوردنی هر چه بد در بنه
شد شادمانه از آن نامجوی	سوی شهر دادند یکباره روی
رسیدند نزدیک آن سرفراز	چو از بهمن و لشکر جنگ ساز
سخن های پیکار هرگونه راند	فرامرز گو خواهران را بخواند
ابر میسره مردمان را گماشت	سوی میمنه هردوان را بخواست
فرستاد با شهریان سوی راه	تخواره ابا ده هزار از سپاه
همان ارمیال نکونام را	شهنشاه فرمود رهام را
برآرید از مردم شهر، گرد	که با صد هزار از دلیران مرد
نبدشان به جز در دو دیده دو بهر	برفتند تازان سوی راه شهر
همان شیر خورشید پاکیزه دین	تخواره ابا آن دلیران کین
که شد دشت مانده لاله زار	بکردند رزمی در آن کارزار
کشیدند شمشیر و کوپال و یال	تخواره برآویخت با ارمیال
نگشتند از یکدگر کس ستوه	بسی حمله کردند مانند کوه
درآمد به کردار تاریک میغ	تخواره سرانجام بگرفت تیغ
سراز تن ربودش به مانند شیر	بزد بر سر ارمیال دلیر
درآمد به رهام با دستبرد	از آن پس دل افروز خورشید گرد
بدرید جوشن همه در برش	یکی تیغ زد سخت در گردنش
سپاهش به یاری رسیدند پاک	ز زرین اندرآمد همانگه به خاک
پر از خون، سر و روی در پهن دشت	ز شمشیر خورشید، آزاد گشت

براسبش نشاندند و برگاشت روی	رساند اندرو بهمن کینه جوی
از ایشان بکشتند هفده هزار	زشمشیر خورشید و گرز تخوار
وزآن رو فرامرز با خواهران	کشیدند شمشیر و گرز گران
جهان همچو دریای خون شد روان	زشمشیر و زوبین جنگ آوران
چو لشکر گه از کشته،انبوه شد	دگر باره لشکر سوی کوه شد
شب آمد،فرامرز نر اژدها	به شهر اندرآمد به نزد نیا
بیوسید دست و بر زال پیر	همه دوده آن یل شیر گیر
شده مردم شهر،تازه روان	زنیروی آن نامورپهلوان
برون رفت هرکس زبهر خورش	بیاورد هرکس پی پرورش
دگر باره شد سیستان دانه خای	خورش خوب همچون بهشت خدای
یکی هفته با زال در سیستان	بماند آن نکونام گیتی ستان
به هشتم ورا گفت زال ای پسر	جهانی پر از دشمن کینه ور
شب وروز پرخاش جویند وکین	گذارنده بر ما همیشه کمین
نخواهیم جان بردن از شهریار	نه او نیز گردن دهد زینهار
مرا رای فرخ چنان ره نمود	کزایدر شوی باز کابل چو دود
که چون بشنود بهمن تیره رای	که تو باز کابل شدی از سرای
از اندوه دل دیده پرخون کند	نداند که پیکارها چون کند
هم اندیشه آرد زییکار تو	ازین تیزش تیغ خونخوار تو
زما نیز او را شکوهی بود	چو درشهر،مردم گروهی بود
ببینیم پس تا خداوند پاک	امید بهی آورد یا هلاک
فرامرز بشنید گفت نیا	شداز سیستان،دل پر از کیمیا
سیه مرد را سرفراز نبرد	دگر باره ازخویش آزادکرد
چو بهمن خبر یافت کان ره برفت	از آن کو ره شهر را بر گرفت

چو پیوست با شهر پیکار و جنگ	جهان کرد بر شهریان، تار و تنگ
به آهن، زمین را بکندن گرفت	تن خویش را بر شتابان گرفت
برآمد برین نیز سالی فزون	که از شهر، یک تن نیامد برون
سر سال، در شهر، توشه نماند	شکم گرسنه جان نهان برفشاند
بر زال رفتند پیر و جوان	بگفتند کای نامور پهلوان
نه توشه بماند و نه نیروی تن	به دشمن بیاید زدن خویشان
مگر توشه آنجا به چنگ آوریم	وگر هیچ پیکار و جنگ آوریم
چنین پاسخ آورد مرزال پیر	که گردد تهی بیشه از نره شیر
تفوباد بر مرد چونان تفو	که جان را فروشد زبهر گلو
همی دادشان پند و سودی نداشت	نگشتند اگر چه نبرد آزماست
از آن گفتگو آگهی شد به شاه	کمین ساخت نزدیک بازارگاه
خورش ها بفرمود کافزون کنند	دکان ها همه خوب گلگون کنند
خورش لوز نوساخت چندین خورش	که از بوی آن یافت تن پرورش
سحرگاه، هنگام بانگ خروس	برآمد زدرگاه شه بانگ کوس
دل شهریان گشت از آن شاد خوار	که شد شه دگر باره بر کوهسار
گشادند دروازه پیرو جوان	به بازار رفتند جویای نان
به خورشید فرمود پس زال زر	که ای جان و آرام و چشم پدر
دمی تا سرپل به بیرون خرام	بکوش از پی دوده ای نیک نام
به کام بد اندیش زهر آوری	مگر مردمان را به شهر آوری
سرپل چو بگرفت آن ماه چهر	فروماند خیره زکار سپهر
به بازار چون دست بردندشان	تهی گشت از خوردنی ها دکان
یکی سست گشت ویکی دل به جوش	که آمد زناگه به هرسو خروش
کمین برگشادند یکسر سپاه	برایشان زهر گوشه بستند راه

زهر گلو جان بدادند پاک	به خوردن فکندند تن در هلاک
زبازار گه خون برفتن گرفت	پیاده سرش را نهفتن گرفت
کس از گرز و شمشیر کین جان نبرد	به راه اندرون پشت او گشت خورد
سپاه از کجا راه بگرفته بود	بروباد، خود از سرش در ربود
از ایشان نماندند زنده یکی	نیامد به شهر اندرون کودکی

فرامرز نامه

بخش ۱۸۰ - صفت جنگ کردن خورشید



برانگیخت او اسب و برخاست گرد	گروهی به خورشید یل بازخورد
فرودآمدش هریک از پیش رو	بیفشرد خورشید یل نامجوی
سرانجام، زخمی رسیدش درشت	دو مرد از دلیران دشمن بکشت
یکی سنگ نیز آمدش بر شکم	دگر رنجش آمد بر اسب دژم
کمرگاه برزد کمین کرد راست	بیفتاد خورشید و بر پای خاست
دگر باره ترکش نپرداختی	چو تیری به وی دشمن انداختی
به هر بیشه ای بر یکی کارزار	پیاده گریزان و دشمن هزار
دگر باره ترکش فروریختی	چو دشمن بر او حمله انگیختی
درافتاد خورشید در نیمروز	چو خورشید بگذشت بر نیمروز
زگردان برآورد یکباره گرد	به زال آگهی شد که دشمن چه کرد
بدرید جامه زبر تا به ناف	بزد بر زمین خویش را همچو قاف
همی گفت زار و دریغا امید	به چنگال، برکند موی سفید
به دندان، سرانگشت را تاب داد	چو نیلوفر از دیدگان آب داد
همه دست ها بر سر و رو زنان	شدند انجمن در سرایش زنان
میان اندرون شاخ شاخ سمن	بتان هریکی کند گلنارون
برآن پهلوانی بر و یال او	همه مویه کردند بر یال او
کجا رفت گفتند نیروی تو	همه خویشتن جنگ بد خوی تو
سر نیزه و گرز و کوپال تو	همان پهلوانی بر و یال تو
گریزان زکید تو نراژدها	عقاب از کمندت نگشتی رها

گلت باد برد و نهالت بریخت	تهمتن بمرد وزواره گریخت
دریغ از فرامرز و آن سرکشان	که هرگز نیابی از ایشان نشان
بدین دودمان هرگز انده نبود	به گردون رسیدست این درد و دود
سرایي که گردون ورا بنده بود	به دست ستمکار، وی را ربود
سرایي کجا بود دیوان شکار	زدشمن ببايد کنون زینهار
بیا ای تهمتن ببین خوان تو	که پرورده تست مهمان تو
بپروردی او را به رنج و نیاز	کنون بر تو چنگال او شد دراز
بکشت این همه سروران و مهمان	فرامرز، پویان به گرد جهان
گروهی زده دست بر روی خویش	همه مویه کردند بر شوی خویش
گروهی زنان دست بر چهره بر	همه مویه کردند بر یکدگر
چو شب گشت، دستان به خورشید گفت	که مارا سرخویش باید نهفت
برو تا زدروازه بیرون شویم	وزین شهر کنده به هامون شویم
یکی راه دانم به زیر زمین	نداند کسی جز جهان آفرین
مگر جان از ایدر به شهری کشیم	که تا جان سپاریم دشمن کشیم
بدو گفت خورشید، خیره مگوی	به چاه اندرون روشنایی مجوی
تورا دیده شد تیره و پشت، خم	به شمشیر و گرز اندر آیی دژم
چگونه شوی سوی شهر دگر	که نه اسب ماندست ما را نه زر
همه گرد بر گرد ما لشکرست	جهان سر به سر پر ز اهریمنست
بگیرند ما را و باز آورند	سر ما به دندان و کاز آورند
همان به که ایدر نهانی شویم	به جان کسی بی گمانی شویم
شب آمد برفتند هردو به هم	عنان پیش و اندر قفاشان ستم
یکی مرد بد دوست خورشید بود	فراوان به خورشیدش امید بود
سوی خان او رفت با زال پیر	کشاورز را گفت مهمان پذیر
همانگه به خانه درآوردشان	همان زیر هیزم نهان کردشان

فرامرز نامه

بخش ۱۸۱ - گرفتن بهمن، سیستان را و پنهان شدن زال زر در خانه کشاورز



به دینارگون گشت دریای قیر	بزد بر دل موج خورشید پیر
به دروازه ها لشکر انبوه شد	زجوشن در شهر چون کوه شد
ندیدند کس را به دیوار بر	نه آواز نه جنبش جانور
سواری یکی نیزه بنهاد زود	به باره برآمد به کرداردود
چو او بی گمانه پلی بازکرد	فرورفت دروازه را بازکرد
به شهر اندرآمد سراسر سپاه	نهاد از بر چرخ، بهمن کلاه
به فرزانه گفت ای سرافراز پیر	شتابان برو کاخ دستان بگیر
همانا کسی بر درش بگذرد	و یا در پرستنده ای بنگرد
همانکه بیامد منادیگری	خوش آواز مردی زبان آوری
که شاه جهان گفت بیش از سه روز	نخواهم که باشید در نیمروز
چهارم که یابم کسی را به شهر	نیابد زما جز غم ورنج، بهر
کسی کو سر زال پیش آردم	زدل، رنج واندوه برداردم
به یزدان که بر تخت بنشانمش	روا باشد او گر پدر خوانمش
سپاهش چو این گفته بشنید ازوی	همه شهر از و شد پر از جستجوی
کسی را زدستان نبود آگهی	تو گفתי جهان شد زدستان تهی
سه روز اندر آن شهر، بیدار بود	همه ناله زار و فریاد بود
ز مردان نماند اندر آن شهر، کس	زن و کودک و خرد ماندند بس
چهارم تهی گشت شهر از سپاه	در اندیشه زال زر ماند شاه
رخ زال بیچاره بی رنگ شد	در آن زیر هیزم دلش تنگ شد
غم ناچریدن در او کارکرد	به دل، ترس و تن را چو بیمارکرد

فرامرز نامه

بخش ۱۸۲ - داستان سه فرزانه



یکی داستانی کنون در خور است	که دانش فراوان بدو اندر است
سه فرزانه بودند جایی به هم	نشسته زگردون گردان دژم
یکی گفت کز راه باریک من	بتر نیست از درد، نزدیک من
همه دردمندی شود تیره خوی	بود بی گمانیش از مرگ روی
دگر گفت ما این نخوانیم بد	به جایی که نیکو به مردم رسد
بد آن دان که مردم بود گرسنه	سر خویش نشناسد از پاشنه
سه دیگر بدان هردو آورد روی	چنین گفت کای مرد، یاوه نگوی
ندانم از آن بیم با هول تر	که آن آورد زندگانی به سر
بجوشد همی زهره از ترس و بیم	دل ار چه دلیرست گردد دو نیم
شکیبا بدان هردو بودن توان	بدان هردو دارو خریدن توان
به سیم آیدت نان و دارو پدید	به سیم این دوگیتی توانی خرید
بیا تا یکی آزمایش کنیم	کرا راست گوید ستایش کنیم
چو ناسازگار آمد این چند رای	درست آیدت آزمایش به جای
بیاورد هریک یکی گوسفند	نمودند بیچارگان را گزند
از ایشان یکی را شکستند پای	فکندند اورابه خانه به جای
نهادند سبزی به پیش اندرش	همان آب روشن که بودی خورش
به زندان یکی را دگر باز داشت	ببردند نزدیک او شام و چاشت
به خانه درون کرد میش بزرگ	بیست از برابرش گرگی سترگ

سیم را بیستند بی آب و نان	بیستند در را به بیچارگان
چنان بود پیمن آن هر سه کس	که یک هفته آنجا نکردند کس
پدید آید آن هفت روز تمام	که زنده کدامست، مرده کدام
به هشتم سه فرزانه رفتند تیز	زبان پر ز گفتار و دل پر ستیز
سوی خانه دردمندان شدند	بدان خانه مستمندان شدند
بدیدند خفته شکسته دو پای	گیا خورده و آب، زنده به جای
دوم را به زندان شدند آن سه تن	به لب ناچاران زنده ماند به تن
سه دیگر ز بیم گزاینده گرگ	بمرده چنان گوسفند بزرگ
یقین شد که ترس از همه برترست	به هردو جهان، ایمنی خوشتر است
کشیده ستم دیده زال این سه چیز	به دل، درد، نان خوردنی، بیم نیز
سرانجام پیری چو نیکو بود	همه زندگانی بی آهو بود
نشسته کشاورز خورشیدپیش	زمانه زده بر دل هردو نیش
کشاورز را گفت بیچاره وار	که لختی سیاهی و کاغذ بیار
برفت و بیاورد دستان زرد	به دستور بهمن یکی نامه کرد
کزین زندگانی که هستم دروی	سزد گر نتابم من از شاه، روی
سرآید به من این هم از روزگار	به گیتی نماند کسی پایدار
من و شاه و تو هر سه تن بگذریم	زکاری که کردیم کیفر بریم
سرانجام ما بازگشتن به خاک	زمردی چه بیم و زکشتن چه باک
بدان گیتی افکندم اکنون سخن	بگو شاه را هرچه خواهی مکن
که من سیرم از زندگانی کنون	ببخشای خواه و بریزی تو خون
بیامد کشاورز و نامه بداد	چو جاماسب آن نامه را برگشاد
سر راستان اندر آمد به اسب	برون رفت مانند آذر گشسب
به تند استری را نهادند زین	ز بهر سرافراز زال گزین

تن ازدرد، نالان، دل از درد، ریش	دو تا گشته و سرفکنده به پیش
زخون، زعفران، ژاله بریخته	زباد خزان، گل فرو ریخته
چو باغی کزو بگسلد ارغوان	چو شاخی که بی بار باشد خزان
چو سرو سمن خم شده پیکرش	زبس سال ومه رفته گردان سرش
که با رنج گردون تو را پای نیست	بدو گفت برخیز کین رای نیست
نهانی زخویش و زیگانه برد	مر او را ابا خویشتن رادمرد
بخوردند و کردند تازه روان	نهادند خوان پیش آن هردوان
بیامد به نزدیک بهمن چودود	همان گاه برخاست جاماسب زود
تو را کرد یزدان، چنین کامکار	بدو گفت ای نامور شهریار
به خود روز شادی نسازیم تلخ	بیا تا بتازیم ایدر به بلخ
نشینم درین مرز از بهر زال	چنین گفت بهمن که پنجاه سال
نخواهم شدن تا نیاید به چنگ	خود از بهر زال است برخاک، جنگ
چه خواهیش کرد ار به چنگ آوری	بدو گفت ایدر درنگ آوری
خورم زاستخوانش با می لعل رنگ	بکوبم سرش گفت در زیرسنگ
سراسر به ارزن بخواهیم کشت	کنم سیستان را یکی ساده دشت
هرآنچه که گفتم به جای آورم	فرامرز را زیر پای آورم
از این مرز کنده به خاور کشم	وز آن پس سوی دخمه لشکر کشم
که یاهو نشد خون اسفندیار	بدان تا جهانی بدانند کار
ولیکن سگالش چنین نارواست	بدو گفت داننده، فرمان تورااست
همان به که بخشایش آری به جای	چوپیروز گشتی بزرگی نمای
از این هر دوگیتی برآسایش است	سر راستی، داد و بخشایش است
نیابی تو مر زال را در زمین	اگر رایت این است گفتار، این
فرامرز در گیتی آواره گشت	گر زال درد هر، بیچاره گشت

بکندی همه کاخ وایوانشان	به تاراج دادی شبستانشان
سرایی که گرشاسب کردی نماز	پراز نامداران گردنفرز
چنان گشت گویی که هرگز نبود	نه نامت ازین شهریارا نبود
زگفتار آن شاه گیتی گشا	چو خیره فروماند گفتی به جای
بدو گفت با سخن گفتنت	چه چیز است برخیره آشفتنت
نه من دشمنم گر تورا هست دوست	زداننده داد درستی نکوست
بگو مر مرا تا هوای تو چیست	زگفتار بیهوده رای تو چیست
بدوگفت داننده کای شهریار	تو را بازگویم که چون است کار
اگر زال خواهی که آید به دست	یکی سخت پیمانت باید بیست
زسوگند، چون شاه چاره ندید	زگفتار دانا کرانه ندید
بیاورد داننده، وستا و زند	به سوگند مر شاه را کرد بند
از آن پس که او را بسی پند داد	مراو رایکی سخت سوگند داد
به یزدان که امید مردم وراست	به پیغمبر دین ابر راه راست
که من زال را خون نریزم زتن	نه کس را بفرمایم از انجمن
نه بد خواهمش نه گزندش کنم	نه زندان نمایم نه بندش کنم
به دل شاد، فرزانه بر پای جست	که دستان زدار و زکشتن برست
بیامد بر نزدیک دستان سام	به مژده که تندازدها گشت رام
یکی رنجه شو تابه نزدیک شاه	تو را چون ببیند ببخشد گناه
بدو گفت زال ای سرافراز پیر	به کشتن دهی مر مرا خیره خیر
که شه بی وفایست واندک خرد	به جز بر بدی سویمان ننگرد
خرد راه دیده بدوزد بروی	همان آتش کین برافروزد اوی
بدو گفت اندیشه بد مدار	که شه نشکند با من این زینهار
به یزدان هرآن کس که سوگند خورد	اگر بشکند کس نخواندش مرد

گرفته دو تن زال را سخت یال	برفتند جاماسب، خورشید و زال
تو با من چه باشی برو بازگرد	به خورشید گفت ای نکو رای مرد
به جان تو چون آتش سرکش است	یک آرزو کار تو دل ناخوش است
که جان تو از وی بلایی کشد	نیاید که دیوش به جایی کشد
به گیتی وی امروز فرمان رواست	چنین داد پاسخ که او پادشاست
که دارد کنون زآفتابم نگاه؟	چنان دان که چون آفتابست شاه
نباشد روا نیست در دین من	دگر کز تو برگشت آیین من
نگردم به گاه بلا از تو باز	چو من با تو بودم به هنگام ناز
وز آنجا سوی شاه ایران شدند	زگفتار او هر سه گریان شدند
رخان کرده چون کاه، بالا دوتاه	چو زال اندر آمد به نزدیک شاه
زخون، نقطه بر تخته سیم زد	به لب بر رخ از خاک بر رمیم زد
به کام تو شد کشور نیمروز	چنین گفت کای شاه فرخنده روز
از آن پس که دیدم زتو درد سخت	چه خواهی از این پیر برگشته بخت
نه من مهربانی نمودم تو را؟	نه من پرورانده بودم تورا
چنان نیکویی را جزا این بود؟	کنون از بزرگان روا این بود
که پیش نیاکان تو گشت سیر	چه باید تو را خواند مرد اسیر
سرآرد بدین پیرسر ناگهان	به ما پنج روز دگر تا جهان
به کار جهان اندر اندیشه کن	بزرگی و نیکو دلی پیشه کن
جهان چند از این شهریاران بدید	که تا شهریاری سوی تو رسید
که کس را به گیتی نمانده نشان	کجا شد کیومرث آن سرکشان
که لهراسب را نام شاهی نهاد	کجا رفته کیخسرو پاک زاد
که در پیش دادار یزدان شوی	سرانجام، نزدیک ایشان شوی
بخستی دلم را به مرگ پسر	بکندی مرا خانه وبوم وبر

دلیران این مرز و یاران من	بکشتی همه نامداران من
زگیتی بسی مرده نام آوران	فرامرز، آواره و دختران
زما یافته تاج و تخت بلند	نبوده به جایی شما را گزند
همین برد و برگیرد این ره پسر	گراین داد بینی، زهی دادگر
زختمش بترسید جاماسب پیر	زگفتار او شاه شد همچو قیر
که پیرامن زال، پرخون شود	به دل گفت داننده اکنون بود
به دژخیم فرمود کو را ببر	همان گاه بهمن برآورد سر
سرش بی گمانی بیاید برید	که نتوانم او را به دو دیده دید
یکی خنجر تیزش اندر خور است	هنوزش زبان بین که چون خنجر است
وزآن پس بفرمود شاه بلند	کشانش ببرند و کردند بند
که زندان ندید آن چنان هیچ کس	کز آهن یکی تنگ گونه قفس
چو مرغی مر آن هشتصد سال را	در آن بندکردند مر زال را
چنین رنگ بین و چنان دام بین	جهان را چو دیدی، سرانجام بین
که ناپایدار است و ناسازگار	مباش ایمن از گردش روزگار
کت اندر مقامی بیاید خزید	سرانجام کارت به جایی رسید
که این است تا زنده ای جایگاه	به دستان فرستاد پیغام، شاه
که بر پشت او باشی اندر قفس	یکی ژنده پیلی تو را باد و بس
بسی افسر و تخت و گوهر گرفت	بسی گنج از ایوان او برگرفت
درآورد کاخ بلندش زپای	از آن پس به ویرانی آورد رای
همه سیستان را سراسر بسوخت	یکی آتش سهمگین بر فروخت
همیشه چنین بودگفتن درخت	وزآن پس برافکند تخم برست
همه ساله گفتی که بوده است شت	چنان شد که هرکس که آنجا گذشت
سوی کابل آورد او با سپاه	چو از شهر دستان بپرداخت شاه

فرامرز نامه



بخش ۱۸۳ - خبر یافتن فرامرز از گرفتن بهمن، شهر سیستان و گرفتار شدن زال

فرامرز را آگهی شد که زال	بماندست چون مرغ بی پر وبال
گرفتار بر دست بهمن چنان	که مرگ آرزو آیدش هر زمان
مر او را زیولاد، زندان و بند	به تن، سوگوار و به دل، درد مند
صد و شصت من بند برپای او	یکی آهنین قفس جای او
شده سیستان سر به سر چون غبار	سرای بزرگان شده کشت زار
فرامرز یل پیرهن چاک کرد	زدیده سرشک از برخاک کرد
همی گفت کای چرخ ناسازگار	برآوردی از ماه پیکر دمار
کسی را کجا بخت بنمود پشت	شود روزگارش به یک ره درشت
کسی را که آید زمانه فراز	نگردد به مردی ونیرنگ باز
چه چاره سگالم که لشکر نماند	همان مایه و گنج و گوهر نماند
بدین مایه مردم کجا با من است	چه کوشم که گیتی پر از دشمن است
چو خویشان ازو آگهی یافتند	خروشان همه تیز بشتافتند
همه پهلوان زادگان زمان	غریوان و مرجان به گل بر زنان
سه روز اندر آن سوگ بودند و درد	کزیشان کسی را نماند به خورد
چهارم که روی هوا تیره گشت	وز آن تیرگی دیده ها خیره گشت
سگالش چنین کرد با خواهران	زخویشان، تنی چند نام آوران
که از ما کنون بخت برگاشت رو	چنین خیره شد دشمن کینه جو
برین دشت، یک باره کوشش کنیم	زمین را زخون باز جوشش کنیم

زهرکس همی یاوری خواستن	چو یکبارگی کشتن آراستن
گل زندگی را همی خارشده	چو دستان فرخ گرفتارشد
بمیرم به نام و نمانم به ننگ	نیابم بدین روی گیتی درنگ
که هم مرگ را پیش او تب بود	چورفت آفتاب از جهان، شب بود
جهان، پر ستم گشت گردون، دژم	بگفت این ولشکر برآمد به هم
زهر سو سواری که بودش بخواند	بدان چنگه کو با بابل بماند
زلشکر که او داشت هفده هزار	فرامرزیل را بدان روزگار
برون رفت با نامداران گو	زکابل شب تیره برخاست غو

فرامرز نامه

بخش ۱۸۴ - آمدن بهمن با لشکر به کابل از پی فرامرز به جنگ



همه پیش زوبین و خنجر شدند	دگر باره هردو برابر شدند
یکایک فدا کرده پیشش روان	بدان اندکی لشکر پهلوان
که ای نامداران پاکیزه قد	فرامرز در پیش صف بانگ زد
اگر نام مانیم و گر سر رود	بدانید کامروز روزیست بد
ازو دشمن دون برآرد دمار	هرآن کس که برگردد از کارزار
تو گفתי زمین گشت پولاد پوش	بگفت این و لشکر برآمد به جوش
رخ بددلان همچو بیمار گشت	یکی ابر پیوست خونبار گشت
زمین را زخون رنگ گلنارگون	هوا گشت از تیغ، زنگارگون
روان از برخاک، رودی چو نیل	جهان گشت لرزه سران همچو پیل
ز جوشن، زمین گشت پولادوار	ز زوبین، هوا گشت پربال وار
ز جوشن، زمین چون یکی کوه شد	ز کشته، درو و دشت انبوه شد
تکاور به زیر اندرون رام کرد	سپه بازگردید آرام کرد
وزآن لشکر شاه، آگاه شد	سپهبد سوی لشکر شاه شد
دلبران روم و سواران چین	چنین گفت کای نامداران کین
همی بر بزرگان سرآید زمان	بدانید کین رزم ما بی گمان
نیاسود لشکر زیبار دشت	فراوان به ما سالیان برگذشت
چنین کار یکبارگی شد دراز	میان من و بهمن کینه ساز
جهانی زخون، چون گل آغشته شد	سپاه سه کشور همه کشته شد
گرفتار باشد به روز شمار	به هر خون که شد اندرین روزگار

که مردم همه بی گناهند ازین	ندارد کس از من به دل، رنج کین
ودیگر که با ما سپاه اندکیست	چنان کز شما پانصد، ازما یکیست
همانا که داند به جز دادگر	که کوشش بدیشان نباشد هنر
چه مردی بود خیره خون ریختن	دو صد با سواری برآویختن؟
بدین رزم اگر داد خواهید داد	ابا شاه، پیمان بیاید نهاد
که ما هر دو بیرون شویم از میان	نیاید بدین نامداران زیان
به آوردگه آزمایش کنیم	به مردی، هنرها نمایش کنیم
ببینیم تا چرخ ناسازگار	که را زین دوگانه کند کامکار
گر امروز باشد مرا دسترس	کنم با شما آنچه کردید پس
سواری نیازارم از روم وچین	نه از جنگجویان ایران زمین
همه در پناه خداوند هور	سرخویش گیرید مرد و ستور
وگرشاه را دست بر من بود	سپه زیر فرمان بهمن بود
بگو هر چه خواهی بکن با سپاه	بیخشای ورنه فروبند راه
سپه را پسندیده آمد سخن	همی گفت با یکدیگر تن به تن
که گفتار این مرد، بیهوده نیست	درین سالیان شکر انبوه نیست
اگر کینه کش بهمنت ای شگفت	یکی راه میدانش باید گرفت
بدیشان همی گفت لشکر همه	چو بشنید شاه آن چنان از رمه
همن گاه پوشید ساز نبرد	برون شد ز لشکر پس آهنگ کرد
چو دستور فرزانه دید آن چنان	چو آتش بجست و گرفتش عنان
بدو گفت ای شاه خورشید فش	تن خویشتن پیش آتش مکش
فرامرز را خوار دادی همی	به دست سبک بر گراهی همی
فراوانش دیدی به هنگام کین	همی نعل اسبش بدوزد زمین
سپاهی به نزدیک او یک تن است	ز تیغ و ز نیروی خود ایمن است
خدنگش بدوزد دل آفتاب	کمندش درآرد زگردون عقاب

ندارد دمان پیل جنگش به جای	درآرد گران کوه، گرزش ز پای
گه رزم، ازو دیو گردد دژم	ز ده پیل، نیرو نیایدش کم
چو با ازدهایی تو هم سر شوی	ازآن به که با او برابر شوی
چنین داد پاسخ ورا شهریار	که چون او بود مر مرا خواستار
مرا گر به رفتن درنگی بود	گه نام جستن چو ننگی بود
عنان بست از دست داننده مرد	بزد اسب و آهنگ آورد کرد
ازآن کار، داننده آگاه بود	سپهد نه اندر خور شاه بود
همانگه رهام گودرز را	بخواند آن دلیران آن مرز را
چو سقلاب روم و دگر رزم یار	بهان رود ودیلم دلاور سوار
بدیشان چنین گفت کای سرکشان	مدارید گفتار پیران گوان
بدانید کین شاه ما سرکش است	هم آورد او چون یکی آتش است
چوبا او برابر نیاید به کین	نباید که آسیب یابد چنین
سزد گر شما نزد ایشان شوید	به یاری بر شاه ایران شوید
چو دانید کان ازدهای دژم	به شاه جهان اندرآید به دم
شما حمله آرید و اندر نهید	سپاسی به شاه جهان برنهدید
برفتند پرمایگان هر چهار	نهانی به نزدیکی شهریار
همه بر سپهد کمین ساختند	همه تیغ کین از میان آختند
چو چشم سپهد به بهمن رسید	فرودآمد و آفرین گسترید
وزآن پس بدو گفت کای شهریار	به گیتی همه تخم زشتی مکار
چنان دان که گیتی سراییست تنگ	نباشد درو برکسی را درنگ
گر از پهلوان کینه ای داشتی	کنون سر زگردون برافراشتی
به کام تو شد کشور نیمروز	شب آمد که ما خود نبینیم روز
زما کینه پهلوان آختی	زمین از بزرگان بپرداختی
گرانمایه زالی که هنگام کین	ستوه آمد از سم اسبش زمین

کنون چون اسیران به بند اندر است	به پیری به دام گزند اندراست
ز تخم نریمان سام سوار	نماندست جز من کسی یادگار
سزدگر به جایی که اکنون مرا	نریزی بدین خیرگی خون مرا
یکی باشم از چاکران سپای	اگر کینه از دل بریزی به جای
وگر خود نخواهی که بینی رخم	به خون یکی بازده پاسخم
بمان تا زهندوستان بگذرم	دگر باره ایران زمین نگذرم
اگر دشمنم، دشمن، آواره به	زخون، دست کوتاه، یکباره به
بدان سر چه سختست بازار خون	مباد هیچ مردم، گرفتار خون
چنین داد پاسخ ورا شهریار	که سوگند دارم به پروردگار
که از تخم رستم نمانم یکی	نه از کشور و کاخ او اندکی
وگر نه به جانت ببخشودمی	زخون، روزگاری برآسودمی
بیاور کنون تا چه داری به بر	کجا روزگار تو آمد به سر
زگفتار بیهوده، دم بسته به	به پیکان، تن دشمنان خسته به
سپهد چو از شاه نومید گشت	تن از خشم، لرزنده چون بید گشت
چنین گفت کز مردم بدنژاد	همانا بماند همی عدل و داد
هر آن کز خرد، مغز دارد تهی	نباشد درو شادی و فرهی
تو شاهی، کنون پیش دستی نمای	ببینیم تا چرخ را چیست رای
برانگیخت شبرنگ را شهریار	به دست اندرون گرزه گاوسار
درآمد به کردار کوه گران	بزد گرز چون پتک آهنگران
نه دست سپهد شد از زخم، خم	نه نیرو شد از چنگ پیروز، کم
سپهد خروشید کای شیردل	نیای تواز زخم تو شد خجل
تو را کاندراورد، زخم این بود	ره کینه جستن نه آیین بود
ببینی کنون زخم مردان جنگ	که گردد زخونت زمین، لعل رنگ
بگفت این و پس جنگ را زان نمود	برآمد زجا اسب، مانند دود

برافراخت گرز صد و شصت من	چوکوهی برافکند بر شاه تن
چوسقلاب روم و دلیران شاه	بدیدند کامد چو کوه سیاه
یکی حمله کردند با دار و گیر	نهادند هریک درو تیغ و تیر
سپهبد چو آن دید برگشت ازو	بدان پنج سردار بنهاد روی
در افکندشان پیش، همچون رمه	گریزان ازو نامداران همه
چوباد اندر آمد به سقلی رسید	خروشی به چرخ برین برکشید
بزد گرز برگردن بادپای	روانش تو گفتی به تن در نماندش روان
سپهبد به زخم دگر کرد دست	به هوش آمد وزود بر پای جست
پشوتن زقلب سپه چون بدید	خروشید و تیغ از میان برکشید
بیامد و برآویخت با پیل تن	برایشان نظاره شدند انجمن
چو این پنج با وی برآویختند	ازو شاه و سقلاب بگریختند
شدند از میانه میان سپاه	نهیب آمدش پیش سقلاب شاه
چنین نازنین تیره گون گشته دشت	سپهبد از آن پنج تن برنگشت
یکی گرز زد بر سر رزم یار	تو گفتی که شد خاک را خواستار
گریزان شدند آن چهار دگر	بدان خاک خشک و پر از خون، جگر
بیود آن شب و بامدادان دگر	سرکوه بگرفت زرین سپر
غوکوس برخاست و آواز نای	سپاه اندرآمد چو دریا زجای
جهانی کجا بود دینارگون	زگرد سپه گشت زنگارگون
زمین را نمودند چون لاله زار	پر از کشته کردند از خسته، خار
هوا گفتی آهن بیوشد همی	زمین گفتی از خون بجوشد همی
زنوک سنان ها میان هوا	زخاک پی اسب فرمان روا
ستاره تو گفتی که ریزان شده است	وگر هور تابان گریزان شده است
بدان گه که بر دشت برکینه خاست	فرستاد بهمن سوی چپ و راست
که یکسر سپه را به جنگ آورید	نخواهم کسی کو درنگ آورید

نمانند زنده از این بدنشان	بکوشید تا یک تن از دشمنان
یکی گشت چون شیر و دیگر چوگرگ	زگفتار شاه، آن سپاه بزرگ
کز آن جان مردم نیابد رها	یکی حلقه کرد آن شگفت اژدها
یکی تیر دلدوز را برگماشت	یکی مارجان گیر را بر فراشت
که بیرون سواری نماند از میان	چنان حلقه کردند بر سگزیان
زخون یلان، خاک کردند پست	نهادند بر تیغ برنده دست
نهادند یکبارگی پای پیش	فرامرز با چند خویشان خویش
زخویشان پس پشت او ده سوار	بنا آخت خود از سران نامدار
چو در خرمن افتاد باد سیاه	درافتاد اندر میان سپاه
برآورد از آن روی، یکباره دود	بدان روی کو خنگ را ره نمود
که در دسته تیغش افشرد مش	از ایران سپه، مرد چندان بکشت
زگردون فروگشت گیتی فروز	چو بگذشت یک نیمه از تیره روز
درآمد یکایک چو دریای قار	از آن رو سیه مرد، هشتصد هزار
بنالید مریخ و کیوان پیر	زبس چاک چاک و زبس دار و گیر
نه در مرد، نیرو نه در باره، زور	تو گفתי نماندست بر چرخ، هور
که بر زندگان تنگ شد جایگاه	زکشته چنان گشت هر دو سپاه
بیامد ولیکن نیفتاد از اسب	یکی تیغ بر کتف بانو گشسب
باستاد بر سرش زخمی رسید	تخواره چو او را بدان سان بدید
چنان روز را کس ندارد نشان	فراوان بکشتند از آن سرکشان

فرامرز نامه

بخش ۱۸۵ - فرستادن بهمن، سیه مرد را بر سر راه فرامرز



چو بر زهره، تیره شب الماس کرد	هوا روز روشن، شب تار کرد
به هردو سپاه اندرآمد کمی	زهم بازگشتند هردو غمی
سیه مرد را شاه ایران بخواند	ابا او زهر در سخن ها براند
بدوگفت امشب برو با سپاه	برایشان زهر سو بگیرد راه
که دائم که امشب مر آن بدنژاد	همی روی بر راه خواهندهاد
ازین رنج کامروز بر وی رسید	نیارد برین بوم و برآرمید
سیه مرد با نامور سی هزار	برفت و سر راه کرد استوار
فرامرز از آن روی با خواهران	چنین گفت کین رنج ما شد گران
زمانه به ما دست بد برگشاد	ازین بیش دیگر نباشیم شاد
نبینیم یکدیگران را دگر	مگر پیش دادار فیروزگر
شما را همان به که بیرون شوید	سر خویش گیرید و اکنون روید
چه خوش داد فرزانه را پند راز	که امروز بگذشت و آینده باز
پدر کشتی و تخم کین کاشتی	پدر کشته را کی بود آشتی
به دشمن مرا بازدارید دست	نخواهم من از دست این دیو رست
زهرکس برآمد همی خون به جوش	زهر دل برآمد به زاری، خروش
بکنند پس عنبر مشکبوی	به پیشش نهادند بر خاک، روی
غریوان فرامرز و آن سرکشان	همه باد سرد از جگر برکشان
همی گفت هر کس که ای بخت ما	به دشمن سپردی سر و تخت ما
کنون روی از ماه پیکر متاب	چو برداشتی بی کران برشتاب

فرامرز را گفت با نو گشسب	که هرگز نبیند مرا پشت اسب
تو با دشمن اندر نبرد و ستیز	چگونه نمایم رو در گریز
حیاتم زهر تو باید همی	روانم زمهر تو باشد همی
تو را گر یکی آسیب بر تن رسد	روا دارم آن به که برمن رسد
به جان گر هزاران نهیب آیدم	دل از مهر تو ناشکیب آیدم
بمان تا به پیش تو کشته شویم	به خاک و به خون در سرشته شویم
زگفتار او جان و دل خسته شد	زنوک مژه، درد، پیوسته شد
فرامرز سوگندشان داد باز	به روز سفید و شب دیرباز
به آذر گشسب و به وستا و زند	به جان و سر پهلوان بلند
که آغاز رفتن نماید تیز	میارید پاسخ، مرا هیچ چیز
چنین گفت مر شاه را رهنمان	تن خویش با دشمنت برگران
به زور و بزرگی و مردی و هوش	چه با او برابر نباشی، مکوش
من امروز بی لشکر و رنج و ساز	چگونه شوم پیش دشمن فراز
همانا مرا بهتر آید بسی	که از تخم رستم بماند کسی
بود کآورد روزدگار دگر	جهان را یکی داد دارد دگر
یکی بچه شیر دل پهلوان	پدید آید از کشور هندوان
چو باید که بر دست این دیو زاد	به خیره بدادیم جان ها به باد
ره هندوان پیش باید گرفت	جز آن راه دیگر شاید گرفت
که آن بوم بر دوستان من اند	به کشور، همه بوستان من اند
شما را همه کس بود یاوری	چو رفتید کوته شود داوری
من و دشمن و گرز گردنکشان	از این رزم مانم به گیتی نشان
مرا تا یکی آلت کارزار	بماند کجا ترسم از شهریار
کنون گر زمانم سرآید همی	سرانجام گل بسته آید همی
کجا جاودانه به گیتی نماند	وگر ماند ازو داستان کس نراند

فرامرز نامه



بخش ۱۸۶ - رفتن دختران رستم با پسران زواره در شب به راه هند و راه دادن سیه مرد، ایشان را

زبش رنگ و افسون و نیرنگ و فن	زیبیشش برفتند آن چار تن
برفتند یک نیمه از تیره شب	نهانی زگفتارها بسته لب
بیامد سیه مرد با سی هزار	زگیلان، تبردار و زوبین گذار
شب تیره و هول دشمن به جای	فرو برده هریک به دست و به پای
سیه مرد گفت ای سواران نیز	همانا که دارید راه گریز
زبهر شما راه دارم همی	شب تیره این است کارم همی
بگوئید تا مردمان که آید	چنین خیره پویان زبهر چه آید
چو در پیش دیدند چندان سپاه	جز از راستی به ندیدند راه
چنین گفت دانای فرسوده سال	سوی کژی از هیچ گونه مبال
که کژی اگر چند گیرد فروغ	سرانجام، هرکس بداند دروغ
تخواره بدو گفت ای نیکنام	یکی از فرامرز دارم پیام
درودت همی گوید و بازگفت	سزد گر بمانی زکارم شکفت
که ما را زمانه چه آورد پیش	کنون چند کس را زخویشان خویش
فرستاده ام تا به بیرون روند	مگر زین بلا جان به بیرون برند
سزد گر نمایی یکی مردمی	کجا مردمی بهتر از آدمی
گر این چار تن را به شب ره دهی	سپاسی از این کار بر من نهی
که دانا یکی داستان زد درست	که نیکی به از بد که آید به مشیت
اگر نه رسد که به کوه ای پسر	رسد باز مردم ابر یکدگر

کنون ما چهاریم بی رخت و یار	نبیره سرافراز زال سوار
دو دختند دخت جهان پهلوان	ز پشت زواره دو دخت جوان
سیه مرد بشنود و پاسخ فرود	به پاسخ بسی مهربانی نمود
که من پهلوان را یکی بنده ام	نگه دارم این پند تا زنده ام
فراموش کی گردد آن روزگار	که چون شد گریزان ازو شهریار
من ولشکرمن پیاده به دشت	زشه بازگشت وبه ما برگذشت
اگر خواستی او به شمشیر تیز	مرا با سپه کرده بد ریزریز
ولیکن نه چندان بزرگی نمود	که با او بزرگی توانم فرود
مرا با سپه بارگی دادو ساز	چنین آید از مردم سرفراز
دگر بر در نیمروز از معاف	گرفت ورها کرد بی کبرولاف
کنون گر به پاداش کوشم همی	دو چشم خرد را بیوشم همی
ولیکن بدان کم بود دستگاه	رسانیم نیکی بدان نیک خواه
به فر بزرگی بدانست شاه	که امشب یکایک ببرید راه
به شادی خرامید از ایدرکنون	که من شاه را خود نگویم که چون
ازوداشتند آن دلیران سپاس	چنین است پاداش نیکی شناس
به رفتن نیامد از ایشان درنگ	شب وروز،پویان به سان پلنگ
بریدند آن راه دشوار ودور	به کشمیر رفتند نزدیک صور
سیه مرد از آنجا سوی شه شتافت	بگفت آنکه در راه،کس را نیافت
چراغی که برخیزد از روی آب	برآید به سوزنده پر عقاب

فرامرز نامه

بخش ۱۸۷ - گرفتار شدن فرامرز به دست غلامان بهمن



سپهد به اسب اندر آورد پای	زدرگاه شاهی دمیدند نای
به گیتی چنین بد به مردم رسد	سواران او کمتر از پنج صد
چو گل پیش باد گل افشان شدند	بدان اندکی پیش ایشان شدند
زدیده بیارید خون بر کنار	نگه کرد جاماسب اندر شمار
چنین روز فرخ چه باید گریست	بدو گفت بهمن که این گریه چیست
از این بی وفا اختران سردگشت	دلم گفت شاهها پر از درد گشت
دریغا بزرگان آن دودمان	سرآمد فرامرز یل را زمان
بدو گفت کای پیر و بی مغز وهوش	به تندی بر او بانگ زد شاه زوش
ولیکن همی خور بیوشی به گل	تو را درد او کارگر بد به دل
شب وروز اندر عنان ویی	تو دیریست تا مهربان ویی
چو موج روان و چو آب سیاه	بفرمود تا حمله کردند شاه
یکی بیشه شد سرکشان را سپر	برآمد چکاچاک تیرو تبر
سپرها به کردار غریبال شد	کجا خشت برنده چون نال شد
کس از زخم شست دلیران نرست	کجا تیرباران برآمد زشست
درآورد هر در زمانش زجای	کجا شد سر نیزه ها جان ربای
تن زورمند از تکاور بکند	چو شد در هوا شست باز وکمند
روان ها زتن، راه رفتن گرفت	چو زوبین زیال دلیران برفت
بدان سان که پوشیده شد آفتاب	زهر خورش گشت پران عقاب

کمین کرد در دشت، مردارخوار	مراو را خورش سالیان ها سوار
سوار دلاور چو غران شدی	سرتیغ هندیش بران شدی
روان، راه رفتن گرفتیش هوش	به خون، مرگ گفتی که جانا مکوش
سر هر سنائی یکی جان ربود	زدل ها همی هوش پیکان ربود
فرامرز یل گرز را برکشید	جز از کوشش، آن روز چاره ندید
یکی خلعت افکند در دشت جنگ	زمین را زخون، چادر لعل رنگ
به هر حمله ای لشکری بردرید	به هر سطوه ای شد صفی ناپدید
زچندان بکشت از دلیران شاه	که نتوان شمردن همی سال و ماه
به هر کس که بنهاد شمشیر دست	سوار و پیاده به هم بر شکست
زخون، دسته گرز، مرجان شده	جهانی از آن زخم، بی جان شده
چنین تا سوارانش کشته شدند	همه با گل و خون سرشته شدند
نبودش کس جز غلامان خویش	شد از بخت، نومید از جان خویش
به نومیدی اندر چه کوشش نمود	چو برگشته شد بخت، کوشش چه سود
پس آمد یکی زخم پیکان درشت	مرآن خنگ پروار او را بکشت
چو شد کشته در زیر او بارگی	نهاد اندرو روی بیچارگی
زره بر کمرگاه زد مرد جنگ	درآورد تیغ یلی را به چنگ
غلامانش ترکش فرو ریختند	پیاده شدند و برآویختند
شکسته شدش تیغ و گرز و کمند	کمان خواست آن نامدار بلند
چو از شست بگشاد برنده تیر	هم آورد او را اجل گفت میر
نه برگستوان، تیر او بازداشت	نه جز تیرگی دیگر کسی ساز داشت
زخون کرده چون چادر سرخ، دشت	چنان شد که پیرامنش زار گشت
دل بهمن از کار او شد به جوش	برآورد بر لشکر خود خروش
که یک مرد و چندین هزاران سوار	ندارید شرم از من و کردگار؟

سپاه از نکوهش برآشوفتند	به یک ره برآن چند تن کوفتند
در ایشان فتادند مردان مرد	چو در لاله زار اوفتد باد سرد
سپهبد فروماند خسته به جای	شکسته کمان و گسسته قبای
بینداخت یک ره کمان را زدست	سپر پیش بنهاد و بر سر نشست
چو حلقه شده گرد او بر سپاه	همی کرد هرکس بدو در نگاه
نه کس پیش رویش توانست گشت	نه نزدیک او نامداری بگشت
چو بهمن چنان دید فرزانه مرد	ابا سرکشان نزدش آهنگ کرد
همه ایستادند بالای او	سپر بود خاک سیه جای او
بزد تازیانه یکی بر سرش	ازآن تنگ دل شد همه لشکرش
سیه مرد را گفت دستش ببند	کزین نام یابی به گیتی بلند
بدو گفت شاه تو خواهی که من	شوم زشت نام اندرین انجمن
از آن پس کزو دیده ام مردمی	چه باید که او گردد از من غمی
نه مردم بود کو ندارد سپاس	خنک مرد نیکوی نیکی شناس
شه دیلمان را بفرمود شاه	که دستش ببند و نکوهش مخواه
به شه گفت هرگز مبادا که من	کنم زشت نام، این تن خویشتن
مرا با سپاه من آزاد کرد	سزای نکویی چه بیداد کرد
شد از خشم، مر شاه را سرخ، چشم	به رهام وگودرز گفتش به خشم
که باری نکرد او به تو مردمی	سزد گر به گفتار من بگروی
چنین داد پاسخ که با من نکرد	من از وی ندیدم نه گرم و نه سود
ولیکن بدانیم ماها بسی	نکویی نمودست با هرکسی
که گودرز را بستند از دست دیو	تهمتن به فرمان کیهان خدیو
همان بیژن گیو از بند چاه	رهانید اندر شبان سیاه
اگر شاه ببند نفرماید ک	ه این کار یک روز بگذایدم

به هرکس که فرمود شاه بلند	نکرد هیچ کس دست یل را به بند
بفرمود پس غلامان شاه	شدند از فرامرز یل، نیک خواه
ببستند دستش به کردار سنگ	نهادند بر گردنش پالهنک
زد اندر گلستان کابل درخت	زیس کرد بر شاه و بر بیخ، سخت
فرامرزیل، مرده بر دار کرد	تن پیل وارث نگونسار کرد
درخت صلیبی و آیین او	ز بهمن پدید آمد و کین او
چو ماند به گیتی، هنر، یادگار	نکویی بهست از صلیبی و دار
به گیتی نماند به جز نیک و بد	تو گر بد کنی، هم به تو بد رسد
پسر، سرنگونش بود داردان	پدر، سر به زندان آتش، روان
سران سپه جامه کردند چاک	به جای کله برنهادند خاک
زلشکر برآمد به زاری خروش	زدو دیده، خون دل آمد به جوش
ز رستم همی خورد هرکس دریغ	که خورشید او ماند در زیر میغ
دریغ آن همه کار و کردار او	به جای نیاکان ما کار او
اگر بشنود رستم پیلتن	به دخمه به خود بردرد او کفن
سرافراز گردان فرزانه مرد	سه روز اندر آن سوگ بودند و درد
چهارم نکو دخمه ای ساختند	زکار سپهبد بیرداختند
نهادندش آنجا و گشتند باز	جهان را چنین است آیین و ساز
نه چون راست گردد ازو شاد باش	نه گر کژ بگردد به فریاد باش
که هر دو همی بگذرد بی درنگ	تو از وی گهی شاد و گاهی به جنگ

فرامرز نامه

بخش ۱۸۸ - خبر یافتن زال از کشته شدن فرامرز



که گشت از فرامرز، گیتی تهی	به زال ستمدیده رفت آگهی
همی زد سر خویش را بر قفس	بزد آه و بگسست از لب، نفس
برآوردی از ما به یک ره دمار	همی گفت کای بیوفا روزگار
زگیتی همه روی برتافتند	همان خواهرانش خبر یافتند
به فندق شخودند بادام وقند	به خنجر بریدند عنبر کمند
به مشک سیه خاک بریختند	ز نرگس، شب و روز در ریختند
زدن دست بر سینه، کردارشان	شب و روز، گریه شد کارشان
دلش گشت از کین بهمن به درد	هرآن کس کزین داستان یاد کرد
جهان ار ازین سوز بگداختیم	زکار فرامرز پرداختیم
دل اندر جهان آفرین بند و بس	جهان ای برادر نماند به کس

فرامرز نامه

بخش ۱۸۹ - سخن در بی وفایی روزگار



دلت برگسل زین سرای کهن	الا ای خرد مغز سخن
نخواهد همی با کسی آرمید	که او چون من و چون تو بسیار دید
تو اندر گذاری واو پایدار	اگر شهریاری، اگر پیشکار
بیایدت بستن به فرجام، رخت	چه با رنج باشی، چه با تاج و تخت
چو گشتی کهن با زننوازدت	اگر آهنی، چرخ بگدازدت
خروشان شود نرگسان دژم	چو سرو دلارای گردد به خم
سبک مردم شاد گرددگران	خمان چهره ارغوان زعفران
تو تنها ممان زان که همراه رفت	بخسبد روان چون که بالا بخفت
جز از خاک تیره نیابی نشست	اگر شهریاری، اگر زبردست
کجا آن سواران بیدار بخت	کجا آن بزرگان با تاج و تخت
کجا آن سرافراز جنگی سران	کجا آن خردمند و کندآوران
خنک آن که جز تخم نیکی نکشت	همه خاک دارند بالین و خشت

فرامرز نامه

بخش ۱۹۰ - سبب نظم کتاب



به نام تو ای داور بی نیاز	به جز تو نباشد کسی چاره ساز
تو خلاق و رزاق پروردگار	کنی بنده از لطف خود، رستگار
به غیر از وجود تو هستی کجاست	که هستی ما خود پرستی به ماست
هرآن کس که شد مرد یزدان پرست	کند هیچ خود را به امید، مست
به هستی یزدان گوا داده اند	از آن رستگاری به ما داده اند
درود فراوان بر ایشان بود	شک آورده، بی شک پریشان بود
جهان، همچو مکتب سرایی بود	به هر مکتبی رهنمایی بود
کسی را که انسانیت یاد نیست	ستمگر ابر راه استاد نیست
به دین کیان، گاه آبادیان	ببستند در راه یزدان میان
بدادند یزدان پرستی رواج	هرآن کس که بودند با تخت و تاج
پی اندرپی آن را بیاراستند	ره حق به جان و به دل خواستند
که تا شت زراتشت با فرو نور	به فرمان یزدان نموده ظهور
ره حق، تمامی نمود آشکار	زدودست تاریکی از روزگار
هویداست بر هور گیتی فروز	که شب گردشش آورد، روی روز
به فرمان یزدان، شب تاره، ماه	شد از نور خورشید، پرتو نما
به مکتب فراوان دفتر تمام	نمودند زردشتی ای نیکنام
هرآن کس که در دفتر اول است	به نزدیک بسیار خوان، جاهل است
به خلق خدا هرکه خواهد گزند	ره رهبری را نکرده پسند

چه گویم زاوصاف هر راهبر	هویدا است در نزد اهل نظر
بر این هم نشان، پادشاهان پیش	نهادند نام نکو بهر خویش
کسان ها که بودند یل، پهلوان	به باغ عدالت بدند باغبان
شهان، دادگستر، یلان، دادجو	به نیکی و پاکی راه نکو
به ما خاکیان بنده در هر اساس	به هستی شاهان خدا را سپاس
خصوص این زمان، شکر لازم تر است	گلستان انصاف، خرم تر است
مظفرشه بافرین شاه ماست	شه دادگستر نیا در نیاست
به عدل است کسری و جمشید فر	به هر دانش و حکمت و هر هنر
به نیکی او شاهد است این نشان	خدا لایقش کرده تخت کیان
به دنیا و را نام دشمن مباد	اگر دشمنی هست ایمن مباد
همی خواستاریم ما از خدا	که باکام جاوید بد شاه ما
دل دوستان شه در روزگار	به شادی شکفته چوگل در بهار
ز بعد ثنا، داستان کتاب	بیان می کنم من ابر هر حساب
که روزی من و چند یاران من	ز بهر فرامرز یل بد سخن
به مردانگی یل کابلی	به هندوستان و به هر منزلی
به رزم دلیران و پیلان و شیر	همه هند شد زیر دست دلیر
برهمن به که، فیلسوف زمان	بشد با یل شیردل، هم زبان
زکار زمانه بدادش خبر	که ایام فتح است ای شیر نر
به چندان نمودن سؤال و جواب	کدام وقت بخت آورد رو به خواب
چگون تخم رستم، یل ارجمند	به مردانگی بیخ جادو بکند
مرا شوق بگرفت از آن داستان	که من چاپ کردم به هندوستان
نمودم به هر جانبی جستجو	به ایران و هندوستان، چارسو
به صورت زبهر کتابم سفر	به بمبایی از هر کتابم نظر

به ایران طلب کردم ایضا کتاب	ابر هر کتابی بدیدم حساب
که از زادن شیر تا وقت دار	به دستم بیامد کتابی چهار
به صد رنج و سختی نمودم تمام	که از دیدنش قلب شد شادکام
کتاب خجسته نمودم به چاپ	که یادم بیارند با قلب صاف
نه از بهر زرکردم این کارکرد	دل من سرشوق، اظهارکرد
که هم کار نیک است هم نام نیک	به قول دل خود شدم من شریک
به صد رنج آوردم این را به دست	به غیبت مبادا بسازید پست
بخوانید هرکس کتاب عیان	به راه خداوند دین کیان
اگر سهو باشد به اصلاح آن	بکوشید سازید عییش نهان
که من آن زمانه نکردم نظر	از این داستانم نبودم خبر
بخواندم به صد محنت از هر مقام	به افزون کتاب این نمودم تمام
بود یادگار، این بسی روزگار	به امید بنهاده ام یادگار
یقینم پی اندرپی انسان، نیک	جز از نیک گویی نگردند شریک
بخواید اگر نام این خاکسار	بود رستم نام در روزگار
پدر، نام، بهرام، ابن سروش	ملقب به تفتی ایا نیک هوش
فقط خواهش من بود یک سخن	بخواید آمرزش از ذوالهنن
اگر سال تاریخ جویی ز من	به یزدگرد برخوان به دفتر سخن
هزار و دو صد بود هفتاد و پنج	که آمد به دست این گران مایه گنج
سخن گوی این نظم بحر کتاب	اگر خواستی نا او هم بیاب
خودم خسرو و باب، کاووس کی	کنید یادم از نیکویی، نیک پی
اگر سهوی از جزو این گفته است	بخشید این در ناسفته است
به مکتب، کسی را که نابود تام	از این به چه گوید به غیر از سلام
هرآن کس بخواند مر او این کتاب	اول، شوق و آخر، دو چشمش پرآب

فرامرز نامه

بخش ۱۹۱ - مناجات شهريار مرحوم خدا بخش



تویی خالق وقادر کار ساز	ایا قادر پاک ودانای راز
تو دادی در بسته ها را کلید	تواز قدرت خویش گشتی پدید
منقش نموده بر او اختران	تو کردی مراین طاق زرین، عیان
چو مریخ و ناهید و برجیس و مهر	درخشان شده هریک اندر سپهر
ز صنعت شده ماه، عالم فروز	به خور دادی این پرتو و نور و سوز
زمشرق به مغرب گرفته شتاب	به شب، نور بدر وبه روز، آفتاب
نیارم که وصفش کنم ذره ای	ز دریای صنعت یکی قطره ای
کریم جهان داور و چاره ساز	ز صنعت چه گویم ایا بی نیاز
ابر خاک گشتند هریک ظهور	ز حکم تو انسان و وحش و طیور
شده شادمان و برآورده سر	ز مهر تو هریک به رنگ دگر
همه تاب گشتند وبی تاب و جان	ز صنع تو داندگان جهان
شود سرو آزاده نازنین	ز لطف تو یک چوب خشک از زمین
بسازی که گردد به مه، دلبری	ز یک قطره آب منی، پیکری
ابا هوش و با زیب و با فرهی	شود راست قامت چو سرو سهی
دهد جان که گردد ابا نوش تاب	به جز تو که آرد به یک قطره آب
چه انسان چه حیوان چه از مار و مور	نباتات کانی و وحش و طیور
همه چشم دارند از رحمت	ثنا خوان شده دایم از قدرت
که در جرم سختی شد عمرم تباه	به ویژه مرین بنده پرگناه

زیر شک و طمع بود ما را نیاز	بی‌بوم همیشه گرفتار آرز
به بودم به یک ذره آگاه تو	نه پایی نهادم ابر راه تو
به راه پیمبر نه بشتافتم	ز حکم تو گردن برون تافتم
نه بشناختم مرد طاعت گذار	نه گفتم دمی ذکر ت ای کردگار
نه بگشادم از غفلت و خواب، گوش	به گفتار دانای با فر وهوش
گناهم ز اندازه ها درگذشت	چو کارم به چون و چرا در گذشت
روان توانم زتن خسته شد	به هر ره که رفتم، درم بسته شد
شد از کار زشتم دو دیده پر آب	شبی خفتم از بهر آرام و خواب
ز خوابم همی داشت اندیشه باز	نشد چیره بر من همی خواب ناز
چه عذر آورم تا ببخشد گناه	در این فکر بودم که پیش خدا
چواز کار خود زار و حیران شدم	به بیچارگی سوی درمان شدم
که باید ز جانم بر آرم دمار	به آخر چنین گشت راهم قرار
که آرد ابر جان آدم شکست	بیاوردم آن زهر قاتل به دست
بر آید رود رویم اندر چمن	بخوردم که تا جان شیرین زتن
روانم برون نامد از پیکرم	ز صنعت نشد زهر کاریگرم
هر آنچه بخواهی نباشد جز آن	ز حکم تو ای کردگار جهان
چه خواهد شدن حال و احوالمان	در اندیشه بودم همی بهر آن
به چشمم همی روشنی تیره گشت	که خواب از روانم همی چیره گشت
به نزدیکم آمد خجسته سروش	زهاتف رسیدم ندایی به گوش
ابا فرو آئین شاهنشهی	یکی مرد دیدم چو سرو سهی
و یا آنکه ناهید تابنده بود	تو گویی که خورشید رخسنده بود
نهاد آنکهی جام را بر زمین	به دستش یکی جام بد آهنین
به تن، تاب و توش و روانم نماند	زمین گشت لرزان و جانم نماند

زهییت فرورفت پایم به گل	همی بودم از حال خود منفعل
در این فکر بودم که تا گفتگو	کند با من آن سرو خوش رنگ و بو
که ناگه به من بانگ زد آن چنان	که از تن پریدم روان وتوان
یکی کار کردی که تا جادوان	به دنیا و عقبی بمانی نهان
شدستی زجان، سیر و خوردی چو زهر	گرفت از تو یزدان بخشنده، قهر
همی زیر این جام، جای تو گشت	رهایی نیابی از این کوه ودشت
چو رفتی تو بر راه اهریمنی	بود روزی تو همه ریمنی
نکردی تو کاری که یابی رها	گرفتار گشتی به دام بلا
نه عقبی شناسی و نه مال کسان	نبودی شناسای پیغمبران
نه حق را شناسی و نه بنده را	نگشتی ره راست، پوینده را
به حال ضعیفان و بیچارگان	ستم کردی ای مرد نامهربان
نکردی تو کاری که یارآیدت	به سختی در اینجا به کار آیدت
درآن دم که آرند حساب تو پیش	نبینی به جز کار وکردار خویش
چه گویی جواب و سؤال، آن زمان	پس وپیش تو گشته موج گران
نه راه گریز است ونه زور وزر	نباشد کسی مر تو را راهبر
جهانت دمامد خبر می دهد	خبر از رحیل سفر می دهد
از این خواب، یک دم برون آرهوش	همی از دل خود برآور خروش
شب وروز، ذکر خدای جهان	بخوان تا ببخشد چو تو گمراهان
بگفت این وگشت از دو چشم نهان	پدیدآمد آنکه یکی بد نشان
بسی زشت و بد شکل و پتیاره بود	به دستش یکی تیغ خونخواره بود
از آن سهمگین پیکر وروی او	ازآن هییت و دست و بازوی او
به لرزه درآمد همی پیکرم	بپرید هوش وروان از سرم
زجا جستم و بر نشستم دمی	نبودی کسی نزد من آدمی

در آن دم بسی سخت و ترسان شدم	به کردار خود سخت پیچان شدم
همی باشم از عفت امیدوار	چو مجرم که خواهد به جان، زینهار
ببخشای بر مابه روز حساب	نبیند همی روح و جانم عذاب
به پادافره این گناهم مگیر	تو ای داور پاک پوزش پذیر
پشیمان شدم من زکردار خویش	زشرمت همی سرفکندم به پیش
زدربای عصیان تنم غرق گشت	چوموری که افتاده باشد به طشت
خدایا فتادم، تویی دستگیر	تویی یار بیچارگان و فقیر
چو افتادم همچون خری در وحل	زمهرت گشادم همی چشم ودل
که گیری تو دستم زلطف و ز رحم	تو گر دست گیری، نداریم وهم
ایا نور چشم جهان بین پسر	رضاباش بر سرنوشت وقدر
گر از دهر، محنت بیابی و رنج	مشو هیچ غمگین زکار سپنج
بکن صبر ودل بر خداوند بند	نشیب ونگون را کند حق بلند
دو صد وای بر حال آن مردمان	که از زهر، خود را کشند از نهان
ویا آن که خود را به دریا وچاه	کند غرق تا گرددش جان، تباه
و یا آن کسی کز فراز و نشیب	تن خویشتن بفکند از نهیب
که از خوار و زاری برآیدش جان	نباشد به تقدیر خود شادمان
هرآن کس بدین گونه خود را کشد	سرش همت خالی زهوش وخرد
به دنیای او شوربختی بود	به عقبای او رنج و سختی بود
روانش گرفتار باشد مدام	به زیر یکی آهنین تیره جام
نیابد به تا روز محشر رها	همیشه بود در دم ازدها
اگر غم ببینی به دنیا، مرنج	که ما راست دایم نگهبان گنج
صبوری کن ودل به یزدان ببند	که او پادشاهست و نیکی پسند
صبوری، کلید در بسته است	صبوری، دوا ی دلی خسته است

بسی بر نیاید کزو بر خوری	گر از کارها صبر پیش آوری
صبوری به آسان گشاید گره	شتابی چو تیغ و نبرد زره
نه بر مال و لبس و کلاه کسان	مکن چشم حسرت به جاه کسان
اگر نیست بر عشرتت دسترس	مبر رشک بر ناز و شادی کس
مکن ای پسر از غم و ناز، یاد	غم و شادمانی بود همچو باد
به قهر از تو برد به یکباره مهر	اگر چرخ گردون و گردان سپهر
کنون تا شوی غیب در زیر خاک	مبادا که از تن، برون جان پاک
میفکن که گردد روانت تباه	مخور زهر و تریاک و تن را به چاه
نیوش این نصیحت تو از شهریار	ایا مرد دانای به روزگار
دو چشمش گشاده همی ز انتظار	خدایا ابر درگهت شهریار
به عقبی نگردد روانش تباه	که از بحر رحمت ببخشی گناه
چوپاکان بود شاد و محشر فروز	ابر روی نیکان بود پاک روز
تویی قادر و کردگار رحیم	تو بخشی گنهکارگان اثم
ابر آستانت برآرم خروش	ایا خالق عقل و ادراک و هوش
که بر شاه دادی تو جاه و جلال	به حق بزرگیت ای لایزال
که آورد دین بهی در جهان	به حق زراتشت و اسفندمان
بکرد آشکارا ره راستی	ازو دور شد کژی و کاستی
که بر روح پاکش هزار آفرین	به دستور آذاریاد گزین
که بربست بر راه یزدان میان	به اسفندیار، آن شه نوجوان
تهی کرد از جان ایشان زمین	پرستندگان بت هندو چین
به زجر ضعیفان بی تو ش و تاب	به زاری طفلان بی مام و باب
به تیمار اندوه بیچارگان	به آه فقیران بی آب و نان
به بهرام و برجیس و ماه و سپهر	به تیر و به کیوان و ناهید و مهر

به دستور نیکو منش شهردین	که او بسته دارد کمر بهر دین
به بهرامش آن موبد راستگو	به کیخسرو و آفریدون گو
به سی و سه امشاسفندان پاک	به نارو به باد و به آب و به خاک
که از جرم و سختی مر او را رهان	به عقبی روانم شود شادمان
در این دهرم از رنج، آزاد دار	به گنج قناعت دلم شاد دار
ز بعد وفاتم زمن یادگار	بمانند فرزند شایسته کار
زنور عبادت شکوفد دلم	نبینم زمانی ملال والم
به تا آن دمی کآیدم مرگ، پیش	نباشد دمی قلبم ازدرد، ریش
چو گردد برون از تنم جان پاک	گسسته عنصر آب و خاک
به آسانم از تن برآید روان	روانم رود شادمان زان جهان
به مینو حضور زراتشت پاک	روانم بود همچو خور، تابناک
کریمه به هردر تویی یارما	به هر در کنی شاد، بازارما
اگر یارگردی ویاری دهی	مرا در جهان کامکاری دهی
منم بی کس و بنده بی هنر	تویی خالق و قادر جان و سر
منم بنده سوگوار علیل	طبیعی توای کردگار جلیل
ز جرم و گنه شد دلم سوگوار	چو شخصی که شد جان و چشمش نزار
طبیعی تو ای داور کبریا	زلطفت یکی درد ما را دوا
دل و مغز و جانم شد از جرم، ریش	ز رحمت یکی مرهم آور به پیش
که از مرهم عفو تو درد من	شفا یابد ای داور ذوالمنن
ز رحمت تو کن درد ما را دوا	کنی شاد و خرم به هردو سرا
به غیر از تو یاری نخواهم زکس	تو بیچارگان را دهی دسترس
مناجات این بنده خاکسار	هرآن کس که خواند مرادش برآر
نویسنده را شاد و بی غم بدار	وجودش زآلام، سالم بدار

هم آن کو خدا مرزی و روحش شاد	ابر شهریار خدابخش داد
درین دار دنیا دلش شاد باد	ز پیشش غم و درد، دوری کناد
روانش به مینو بود سرفراز	امیدم چنین باشد ای بی نیاز
به خرداد روز و به خرداد ماه	به وجد آمدم دل زعشق اله

فرامرز نامه



بخش ۱۹۲ - داستان رستم پور زال در هفت ده سالگی و جنگ کردن او با ببر بیان قسمت دوم

سپر در پس پشت خود کرد تنگ	به کف نیزه بگرفت از بهر جنگ
فرو برد پا در هلال رکاب	به زین اندر آمد یل کامیاب
همی راند باره به دشت نبرد	که ناگه بیامد یکی تیره گرد
برون آمد از گرد دیوی به دشت	که از دیدنش آسمان خیره گشت
سرش گنبدی بود و بالا منار	دو دستش بدی چون دو شاخ چنار
لبش خور هندی و حق شاخ شاخ	دهان، چون لب کوره از هم فراخ
دماغش بدی چون تنور آسیاب	دو چشمش بدی مشعل کامیاب
مرو را بدی چون گلیمش دو گوش	سیه چهره نامش گلیمینه گوش
میان را به زنجیر بر بسته تنگ	فروهمشته قلابه همچو سنگ
چو آدم همی آمدی سوی جنگ	نبودی به چنگش بجز پاره سنگ
اگر کوه خوردی ز سنگش یکی	ز پا اندر افتاد او بی شکی
بیامد شتابان در آن جایگاه	بایستاد هر سوی کرد او نگاه
سپه دید و مردان بسیار جنگ	ز هر سو سرا پرده رنگ رنگ
بپرسید کاین لشکر و جنگ کیست	سرا پرده و رونق و رنگ کیست
یکی گفت کاین لشکر زال سام	که ببر از نهیش گذارد کنام
چو بشنید آن دیو از آن نام زال	برآورد بازو برافراشت یال
بینداخت بر لشکرش پاره سنگ	گرفتی همی سنگ دیگر به چنگ
ده و دو تن از مرد کشت و ستور	بدیدند کشواد و قارن ز دور

زیکا باره برآویختند	زجا باد پایان برانگیختند
برایشان بینداخت یک پاره سنگ	برآشفت پتیاره همچون نهنگ
بیفتاد باره همان دم بمرد	بزد گردن اسب کشواد گرد
ابر اسب قارن بزد بر شگفت	ز قلابه، سنگ دگر بر گرفت
گرفت او سبک سنگ دیگر به دست	که باره به خاک اندر افتاد پست
گریزنده هر یک سراسیمه حال	پراکنده شد لشکر از گرد زال
بیامد به نزد گلیمینه گوش	برانگیخت باره برآمد به جوش
ز قلابه، سنگ دگر بر گرفت	چو پتیاره آن دید از آن بر شگفت
شدش خورد تارک از آن سنگ زال	برآورد بر سر فرو کوفت یال
بیفتاد مرکب به خاک نژند	بیفتاد زال از تکاور سمند
بغرید پتیاره از پهن دشت	چو دید آن چنان زال غمناک گشت
ز غصه دلش گشت او پر زخون	چو برخاست زال از زمین، آن زمان
بزد بر سر زال زر تا به یال	دگر نیز پتیاره از قهر زال
برآورد پتیاره باره به کار	سپر بر سرآورد زال سوار
سپه را پراکنده بی حال دید	چو البرز از این گونه احوال دید
گو آهنین دل گو دل نهاد	گو گودل و گوسر و گونژاد
ز دامان، گره بر کمرگاه بست	فرود آمد از باره چون پیل مست
برآن دشت پتیاره آواز کرد	پیاده یکی جنگ را ساز کرد
نمایی همی ریشخند و فسوس	چو بشکستی این لشکر و پیل و کوس
چو جوشنده دریا برآمد به جوش	چو بشنید از و این گلیمینه گوش
زکین سوی البرز کردش روان	ز قلابه سنگی گرفت آن زمان
گران سنگ را در هوا برگرفت	به چالاکی البرز شد در شگفت
زد آن زشت پتیاره را بر کمر	پس آنگه برافراشت بالای سر

ز زنجیر و قلابه سنگ ها	همه در میانش بشد طوطیا
چو پتیاره آن ضرب البرز دید	چنار قوی را به گل بر کشید
سری پرستیز و دلی پرشتاب	بزد جنگ و بفکند از روی تاب
برافراشت بالای سر آن زمان	بزد بر سر پهلوان جهان
برآشفست پتیاره همچون نهنگ	گرفتش دوال کمرگاه تنگ
همان دم برآورد البرز جوش	گرفتش دو گوش گلیمینه گوش
بپیچید از این پس که خاموش شد	بیفتاد بر خاک و بیهوش شد
چو آن کوه پیکر برآمد ز جای	ابر سینه اش پهلوان کرد جای
ببستش به خم کمند یلی	گو شیرفش پهلو زابلی
به خاکش برآورد بر دوش بر	سوی خیمه بردش گو شیر نر
شگفتی فروماند زال و سپاه	از آن زور و بازوی آن کینه خواه
ندانست کس این دلیر از کجاست	در این دشت، باران جنگش چراست
گو شیر دل پهلو دیوبند	خردمند بیدار و اختر بلند
پس آنکه بیامد به جای نشست	مر او را ببوسید گودرز دست
ثنا خواند بر پهلوان جهان	ز تو باد پشت و پناه کیان
دگر گفت کای پهلوان زمین	که بر تو سزد صد هزار آفرین
ز روی جهان نام تو کم مباد	روان مرا بی تو یک دم مباد
طلسم افکن نره دیوان تویی	فروزنده نام ایران تویی
زبان بر گشاد آنکه دیو پلید	ثنا خواند بر پهلوان چون سزید
چنان زور و بازو که آن دیو دید	بجز بنده کی چاره خود ندید
بدو گفت کای پهلوان جهان	منم بنده تو به هر دو جهان
بکن حلقه نعل اسبم به گوش	که تا زنده ام حلقه باشد به گوش
چنین گفت البرز، بخشیدمت	هم آنکه که بر زیر آوردمت

مگر تو نسازی به من مکر و ریو	وگ نه برآرم دمار از تو دیو
چو نیکویی از پهلوان دید دیو	ز دل کرد آنگه برون مکر و ریو
کمر بست خدمتگری را میان	همی خیره شد او ابر پهلوان
به البرز گفت ای سپهدار شیر	کز ایشان و جمع دلیران دلیر
چه باشد که گویی به من نام خویش	همان منزل و جای و آرام خویش
که من باز دانم که تو کیستی	بدین دشت کین از پی چیستی
بدو گفت منم رستم زال سام	تهمتن مرا باب کردست نام
بدو دیو گفت ای گو نامجوی	چرا آمدستی در این جنگجوی
تهمتن گذشته بدو باز گفت	چو بشنید دیو این سخن بر شکفت
در این حرف بودند کز آن انجمن	بیامد سبک قارن رزمزن
پیام آوریدش ز دستان سام	ابا هدیه و اسب زرین لگام
که این دیو دست توآمد به بند	نه با ماست کو خود مرا هست چند
تو گر باج خواهی ز ایران سپاه	سوی هند بخرام و با من بپاه
جداگونه با ببر جنگ آوریم	هر آن کو سرش زیر سنگ آوریم
اگر ببر را من بسازم تپاه	تو رو منزل و باج از من مخواه
ز تو ببر اگر آنکهی یافت نیش	ترا باج آرم از اندازه بیش
چو البرز بشنید خندید و گفت	که با پهلوان آفرین باد جفت
مرا آرزو در دل این بود و بس	و گر نه نخواهیم ما چیز کس
چنین گفت قارن به دستان سام	که راضی شد از هدیه و این پیام
سرا پرده کردند و کردند بار	برفتند تا زان سوی هندبار
بگفتند با شاه هندوستان	که زال آمد از شهر زابلستان
پذیره شدن گرد لشکر بساز	دو منزل بیامد برش پیش باز
ابا هم بدو آشکارا شدند	ابا همدمی با مدارا شدند

همان رای البرز گفتند باز	ز البرز دستان همی گفت باد
به روز سیم کوس بر پیل بست	سه شب، زال با رای با هم نشست
همان زال با لشکر هم گروه	شه هند با لشکری همچو کوه
همه غرق آهن چو کوه سیاه	کشیدند لشکر دو منزل به راه
خروشان و جوشان و چون ابر بود	برفتند جایی که آن ببر بود
تر و خشک او جمله آتش زده	بدیدند دشتی پر آتشکده
چگونه زده آتش این کوه جای	بپرسید دستان فرخنده رای
ز بهر چه این دشت را سوختند	چرا آتش تیز افروختند
کس از آدمی آتش اینجا نکرد	بدو گفت شه ای گو شیر مرد
نشانش کنون بر شما روشنست	دم ببر زین گونه آتش زنست
به هم رفت چون غنچه ناشکفت	ازو خیره شد زال و چیزی نگفت
همه نیزه و تیغ و زوبین به کف	شنیدند لشکر کشیدند صف
که ای نامور پهلوی بی همال	پیامی فرستاد به البرز زال
چو من مانده گشتم پس آنگه تراست	نبرد اول بار، گردن مراست
نبرد اول بار گردن شماست	چو بشنید البرز گفتار راست
که بر گوی از ببر غران خبر	چنین گفت با دیده بان زال زر
بود هفته تا ببر رفته در آب	بدو دیده بان گفت کای کامیاب
شما را کنم آشکارا از آن	همان دم که آید ز دریا برون
دو هفته در آن دشت کردند جای	جهان دیده دستان به همراه رای
یکی خانه آهنی ساز کرد	ولیکن به یک هفته البرز مرد
بفرمود تا ساختند ارجمند	درازی و پنهایی او صد کمند
نشاند اندر آن پهلوی پرهیز	همه خنجر آب داده به زهر
نشاند آن چنان پهلوان جهان	کنارش همه خنجر جان ستان

میان‌ش یکی خانه از بهر خود	بفرمود کردند چونین که بد
بپرداخت استاد از آن خانه دست	زان‌دیشه و فکر، یک سو نشست
وز آن سو دگر زال سام سوار	همی بود مر ببر را انتظار
زناگه بدیدند دریا شگفت	میان‌ش یکی تیز آتش گرفت
بگفتند با زال ببراست آن	که آتش همی بارد اندر دهان
برآمد به زین زال چون پیل مست	سپه را بفرمود و خود بر نشست
چو ببر آمد از ژرف دریا به در	سوی لشکر آمد دمی پرشر
ز بس آتش افروخت اندر دهان	در و دشت شد آتشین در زمان
سیلح از کف انداخت یک سر همه	برفتند چون بیم خورده رمه
ز بهر سبک رفتن اندر گریز	یک افکند درع و یکی تیغ تیز
یکی جوشن افکند و دیگر عمود	گریزان و بر کوه رفتند چو دود
بماندند بر جایگه شاه و زال	سپهد به کینه برافراشت بال
چو با ببر ناورد پای ستیز	عنان را بپیچید و شد در گریز
ابا رای برکه گرفتند جای	بیفشرد در جنگ البرز پای
ز خواهش بیامد چو گودرز پیش	کز این آتش اکنون بپرهیز خویش
شراری به دل بر نهادند دست	مکن روی از ببر جای بد است
پدر آن که با شیر بد هم نبرد	گریزان شد و هیچ کاری نکرد
بخندید البرز گفتا خموش	تو در کوه رو با گلیمینه گوش
نکوش اندر این بحر از آزار من	مشو بار من چون نیی یار من
برو گر کنم روی هامون بنفش	نشانه کنم کاویانی درفش
چو گودرز بشنید گشت او خموش	به که رفت او با گلیمینه گوش
چو ببر اندر آمد در آن رزمگاه	بسی خورد ساز و سلیح سپاه
به سوی تهمتن روان گشت تنگ	تهمتن برآشت همچون نهنگ

کمان را به قربان گرفته به دست	برآورد تیری به زه بر نشست
سه چوب خدنگ از کمان پی زی	بزد بر سر بیر آن نازکی
وز آن تیرنامد مرادش به مش	بدین سان که شد تیر او را نکشت
فرود آمد از بارگی دیوبند	در خانه آهنین برفکند
سوی خانه شد ببر آتش فشان	کشید از نفس خانه را خود کشان
دم آورد آن خانه را خود کشید	درون تا شدش حلق برهم درید
چپ و راست بر حلق او تیغ تیز	نشست و نبودش دگر خود ستیز
دهن همچو غاری شد از هم فراخ	چه ها داشتی اندر آن سنگلاخ
تهمتن کمان را برارنده کرد	صدو شصت تیرش گذارنده کرد
کفش آتش تیر را جمله سوخت	چنانش چپ و راست بر هم بدوخت
بیفتاد بر خاک و زار و نژند	برون شد ز خانه گو دیو بند
بیفشرد بازو به شمشیر تیز	زدش بر شکم چند زخم ستیز
برآمد دوان ببر آتش فشان	ابر سوی دریا همی شد روان
چو البرز دیدش زغم یار گشت	به خود گفت کم رنج بر باد گشت
زفتراک بگشاد پیچان کمند	زجا جست و در گردن او فکند
قدمگاه را بر زمین کرد سخت	به زور خداوند دادار بخت
زدریا پس او روی برگاشتش	به گرز گران بازو افراشتش
چو دانست جانش برآمد زتن	به زین اندر آمد گو پیلتن
وز آن روی، گودرز در اضطراب	که فردا به دستان چه گویم جواب
چه عذر آورم گر پذیرد همی	که تقصیر بر من نگیرد همی
به گودرز گفتا گلیمینه گوش	که چندین به دستان چه داری خروش
بیا تا که ما در بلندی رویم	به کوه و بیابان یکی بنگریم
ببینیم کو را چه آمد به پیش	کزو نوش برباخت زهرش به نیش

بگفتا بلندی رویم ناخوشست	که از ببر، این دشت پرآتشست
مبادا کشیم از سر کوه سر	بسوزیم از آن آتش شعله ور
هم آخر برفتند دل پرنهیب	بر افراز کوه گران از نشیب
بدیدند آن اژدهایی درفش	زده زو شده روی هامون بنفش
شتابان از آن که به زیر آمدند	بر پهلوان دلیر آمدند
از آن روی، دستان خروشان به درد	به دل گفت البرز را ببر خورد
چنین گفت با نامداران هند	نه در روم و چین و نه در هند و سند
به گیتی چو البرز مردی نخواست	چو او نامداری به زور از کجاست
دریغا یل نامور خوار شد	برو روز روشن، شب تار شد
در آن بد که آمد دوان دیده بان	بدو گفت کای نامور پهلوان
مخور غم که اندیشه ها هیچ نیست	که البرز از ببر، دل ریش نیست
دم آتش افشان او گشت سرد	فتاده است بیجان به دشت نبرد
چو بشنید شه این سخن خیره ماند	به البرز یل آفرین ها بخواند
بدید آن درفش اژدهایی به پای	ستاده برش گرد لشکر نپای
چمان و چران باره پیل تن	خروشان و جوشان و کف بر دهن
که یعنی سپهد گو شیر نر	ز فیروزی از ببر بیریده سر
فروماند زال زر اندر شگفت	سرانگشت حیرت به دندان گرفت
زبانش دعا کرد بر پهلوان	به دل گفت کاین کاش ببر بیان
بخوردی ورا خوار در انجمن	مگر بازگشتی گزندش به من
نداریم ما نیز از این ننگ یاد	که فردا ز ما باج خواهد ستاد
دریغا که ایران به ننگ اندر است	سر من به کام نهنگ اندر است
ازین بد که آمد گلیمینه گوش	به نزدیک آن پیره سر پر خروش
به دستان چنین گفت کای نیکمرد	چه بد دیده ای تو به البرز مرد

چرا دشمنی تو ایا نیک نام	که این است پور تو رستم به نام
بگفتش سراسر همه شرح حال	از آن گفته بشکفته شد قلب زال
روان شد در آن دم بر پهلوان	ز شوق او رخس همچو باد دمان
رسیدش چو نزدیک آن دیوبند	دو دستش حمایل به گردن فکند
که دارنده ملک ایران تویی	نوازنده ملک ایران تویی
جهانت به کام و فلک یار باد	جهان آفرینت نگهدار باد
به کام تو بادا سپهر بلند	ز چشم بدانت مبادا گزند
پس از آفرین رستم پیلتن	بفرمود تا نامور انجمن
که کردند پوستش همی تافتند	ز بهرش یکی جوشنی ساختند
جهانی از آن پیلتن روشن است	که بیر بیانش همی جوشن است
گشاده دل و نیکخواه آمدند	از آنجا به مهمان شاه آمدند
پس از خوردن شب ورا شاه گفت	حدیثی به رستم چو گل برشکفت
که دارم پس پرده یک دختری	سمن داغ و گل پیرهن دلبری
جمالش هم از ماه نو برتر است	دو ابرویش از ماه هم بهتر است
بیارم اگر زآن پسندش کنی	به هم آبخورارجمندش کنی
تهمتن ازو این سخن چو شنف	به دامان لطفی برآویخت و گفت
که از وی حیاتم ابر لب رسان	بفرمود تا قاضی آمد چو باد
همان شب نکاح مه و مشتری	ببستند با نیک هم اختری
به شاهین، تذرو جهان پیر شد	تذرو جهان عاقبت زیر شد
تهمتن میان از طلب جای جست	همی از صدف جای گوهر بجست
چو افکند شاهین، تذرو از جهان	ز ساقش کمر کرد اندر میان
به گردن ورا ساعدش زد به طوی	وز آن حوض انداخت ماهی بدوی
الف بر دو شاخ الف لام کرد	کلید زر از نقره خام کرد

زگوهر که چون در صدف گشت پر	از آن داد یزدان یکی دانه در
مر آن دانه در، فرامرز بود	سرافراز و فیروز هر مرز بود
دگر روز دستان ابا آن سپاه	تهمتن که او بود لشکر پناه
سوی شهر ایران گرفتند راه	به ایران رسیدند با آن سپاه
به پایان شد این داستان کهن	دگر از فرامرز بشنو سخن